

یادها  
جلد ۱

ویدا حاجبی تبریزی

# یادها

جلد ۱

ویدا حاجبی تیریزی

طرح روی جلد: آزاده نیلچیان

خط: منوچهر مقتدر

صفحه آرایی: رامین حاجبی

با پشتیبانی مالی بنیاد AG Frauen

Umverteilen Stiftung fuer Eine Solidarische Welt

صحافی و چاپ: باقر مرتضوی

BM-Druckservice Dürener Str. 64c. 50931 Köln

چاپ اول: ژوئن ۲۰۱۰ / خرداد ۱۳۸۹

تعداد: ۱۰۰۰

بها: ۱۴ یورو

---

برای پسر م رامین،  
با شکیبایی بی کرانش.



## فهرست

۷	تهران، دهه ۲۰
۲۵	تهران، دهه ۳۰
۳۹	باورها، پیوندها و گسست‌ها
۵۹	جشنواره جوانان در مسکو، ۱۳۳۶/۱۹۵۷
۶۹	ونزوئلا، ۱۳۳۹/۱۹۵۹
۸۷	ایران، ۱۳۴۲
۹۵	الجزایر و چه گوارا، ۱۳۴۳/۱۹۶۴
۱۰۳	پاریس، ۱۹۶۵
۱۰۷	پراگ، ۱۳۴۴/۱۹۶۵
۱۱۷	کوبا، ۱۳۴۵/۱۹۶۶
۱۳۵	پاریس ماه می، ۱۹۶۸
۱۴۳	تهران موسسه تحقیقات علوم اجتماعی
۱۵۹	زندان، ۱۳۵۱-۱۳۵۷
۱۹۳	انقلاب، ۱۳۵۷...



تهران، دهه ۲۰





در آن لحظه هولناک چهار- پنج ساله بودم. هنگامی که در کوچه تنگ و خاکی محل زندگی مان، دروازه شمیران، آژان محله چادر دایه دوست داشتنی و مهربانم، فاطمه سلطان را از سرش کشید و بی اعتنا به التماس‌ها و گریه‌زاری او چادرش را پاره پاره کرد و ریخت توی جوی آب پر از آشغال کنار کوچه. وحشتزده و گریان که به خانه رسیدم، پدرم در آغوشم گرفت و گفت، "آژان خیلی کار بدی کرده اما همیشه یادت باشه که چادر چیز خوبی نیست و زنها رو بی دست و پا و ضعیف می‌کنه!"

به عمق حرف پدرم تنها زمانی پی بردم که سرنوشت جامعه به گونه‌ای دیگر رقم خورد. آنچه، در پی انقلاب مشروطه و سلطنت رضا شاه، به زور از سر دایه‌ام برداشتند، در پی انقلابی اسلامی می‌خواستند به زور بر سر من بگذارند.



در آن سال‌های کودکی دنباله رو برادرم، قهرمان بودم که دو سال و چند ماهی از من بزرگتر بود. هر دو به کودکستان برسابه می‌رفتیم. کودکستان برسابه، نخستین و تنها کودکستان مختلط در تهران، نزدیک به میدان بهارستان و پشت "وزارت معارف" بود. مدیر کودکستان خانم هوسپیان ارمنی بود. کمی چاق، با موهای سیاه کوتاه، لپ‌های سرخ، سر و صورتی آراسته و مثل مادرم زیبا و مهربان. توپ بازی را بیشتر از "کاردستی" و نقاشی دوست داشتم. برادرم قهرمان در مقابل پسر بچه‌ها به خصوص دوتاشان که خیلی مرا اذیت می‌کردند و زور می‌گفتند، حامی من بود. البته، خانم برسابه همیشه به سرپرست جوان و لاغر ما که گیسوان بلند مشکی و خوشگل داشت می‌گفت، "هوای دختر بچه‌ها رو داشته باش!"

آب انداختن به آب انبار را هم خیلی دوست داشتم. همیشه سپور محله نوبت پر کردن آب انبار ما را تعیین می‌کرد. آخر شب که می‌شد به دنبال پدرم می‌رفتم برای سرکشی به جوی آب. دور و بر جوی می‌دویدم، همین که آشغالی پیدا می‌کردم

پدرم را صدا می‌زدم تا آن را با شنکش در بیاورد. هر چه بیشتر آشغال جمع می‌شد بیشتر خوشحال می‌شدم و به خودم غره.

با آغاز دهه ۲۰، با خانواده‌ام مدتی در کرمان پیش پدر بزرگ مادری‌ام، مصطفی کاظمی زندگی می‌کردیم. پدر بزرگم استاندار کرمان بود و رضا شاه تازه از سلطنت برکنار شده بود. شنیده بودم به خاطر جنگ و اشغال ایران توسط "قوای متفقین" به آنجا رفتیم. اما به یاد ندارم چه مدت آنجا ماندیم. از کودکستان که به خانه رسیدم همه فامیل جمع بودند. پدر بزرگ و دایی‌ها و بقیه داشتند مادر بزرگ پدری‌ام را دلداری می‌دادند. بر سرش می‌زد و زار زار گریه می‌کرد. فریاد می‌زد، "نمی‌شه به کرمون برین، من بی شما چه کنم؟"

همه با هم حرف می‌زدند، آخر سر پدرم گفت، "کمی فکر کنیم و بعد رأی بگیریم که بریم به کرمون یا نریم!"

همه ساکت شدند. نمی‌دانستم رأی گرفتن یعنی چه اما از مادرم که کنارم نشسته بود پرسیدم، "چه طوری فکر کنم؟"

گفت، "انگشتت رو بذار رو پیشونیت و چشمات رو ببند!" انگشتم را گذاشتم رو پیشانی‌ام اما از زیر پلک‌هایم مرتب دیگران را می‌پاییدم. حوصله‌ام سر رفته بود، انگار کار فکر کردن پایانی نداشت. پدرم که از من پرسید نظرم چیست، خیلی خوشحال شدم. اما نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم.

چند روز بعد که برای اولین بار سوار اتومبیل شدیم، قهرمان از اشتیاق رو پا بند نمی‌شد، دور اتومبیل می‌دوید و به بدنه آن دست می‌کشید. هنوز هم به یاد دارم که یک بیوک بزرگ آمریکایی مدل ۱۹۳۶ بود و نام راننده پدر بزرگم مگردیچ. اما من که در جاده طولانی، پُر گرد و خاک و پُر دست انداز کرمان، تو بغل دایه‌ام یک بند بالا می‌آوردم، تا سال‌ها از ماشین سواری بیزار شدم.

کوچه‌ها و خیابان‌های کرمان همه خاکی بود و به نظرم خیلی کوچک‌تر و تنگ‌تر از تهران. هوا گرم بود، راه که می‌رفتیم گرد و خاک بلند می‌شد. اما از باغ پُردرخت و خُنک پدر بزرگم، بابا جون، خیلی خوشم آمد. هر چند خیلی کوچک‌تر از باغ دراندردشتِ سر سبز او با استخری بزرگ در زعفرانیه شمیران بود. باغ کرمان با نخل‌های بلند خرما که شاخ و برگشان مثل چتر باز شده بود و آب زلال نهری تمیز

که مثل آینه‌ای شفاف از سراسر باغ می‌گذشت، خیلی دوست داشتنی بود. شب‌ها که تو حیاط کنار نهر می‌خوابیدیم ستاره‌ها چنان نزدیک بودند که انگار اگر دست دراز می‌کردم می‌توانستم آنها را بگیرم.

بعد از چند روز، پدرم با یکی از دایی‌هایم، *انوشیروان* به تهران بازگشت. روزها دائم سر نهر بودم. کم کم با پسرپچه‌هایی دوست شدم که جاروی کلفتی به دوشان می‌بستند و برای لارویی از آبراه تنگی وارد نهر می‌شدند. تا چشم دیگران را دور می‌دیدم با لباس می‌رفتم توی نهر و در کشیدن جارو به آنها کمک می‌کردم. مادرم و دایه‌ام از این کار من در عذاب بودند. هر روز آب‌نبات و شیرینی از صندوق‌های انباری کش می‌رفتم، یواشکی زیر لباس‌های پرچین و گشادم پنهان می‌کردم و لب نهر منتظر پسرپچه‌ها می‌ماندم.

دوست نداشتم از آن باغ بیرون بروم. فقط گاه پدر بزرگم که "دخترک دردو" صدایم می‌کرد مرا باخودش می‌برد به دفتری نزدیک آتشکده بزرگ و تر و تمیز زردشتیان. پدر بزرگم که شکم‌گنده و سرطاس خوشگلی داشت تمام راه مرا روی زانویش می‌نشاند. در آن دفتر چایی می‌خوردیم و با چند مرد حرف می‌زد. در راه بازگشت همیشه می‌گفت، "راستی که این زردشتی‌ها آدم‌های حسابی هستن!"

گورستان زردشتی‌ها در تپه‌ای کنار شهر قرار داشت که دورش دیوار کشیده بودند. هر وقت از آنجا رد می‌شدیم کلاغ‌هایی را می‌دیدیم که بالای دیوارها می‌پرچیدند و قارقار می‌کردند. پدر بزرگم می‌گفت، "زردشتی‌ها مرده‌هاشون رو خاک نمی‌کنن. روی این تپه می‌ذارن تا چاشت کلاغ بشن!"

از این کار زردشتی‌ها خیلی می‌ترسیدم. اما از جشن آتش‌شان خیلی خوشم می‌آمد. یک بار که همه به جشن آتش زردشتی‌ها رفته بودیم، خرمن کاه بزرگی را آتش زده بودند که مثل خورشید می‌درخشید. آدم‌های زیادی با لباس‌های سفید زیبا مثل فرشته‌های آسمانی دور خورشید می‌رقصیدند.

روزها خواهر بزرگترم پری، دختر دایه‌ام *بتول* و *قهرمان* به مدرسه می‌رفتند. بعد از مدتی مرا هم در کلاس "تهیه" مدرسه دخترانه‌ای نام نویسی کردند و مورد توجه ویژه مدیر و ناظم بودم. البته کلاس "تهیه"‌ای در کار نبود، مرا در همان کلاس اول در صندلی جداگانه‌ای نزدیک به آموزگار می‌نشاندند. در "صف صبحگاهی" هم

جای من در ردیف اول صف و جدا از بقیه بود. همه شاگردها ساکت و سربریز بودند در سکوت و آرامشی ترسناک. حتی زنگ تفریح هم کسی جرأت نداشت بلند حرف بزند. فقط همه‌همه پیچ پیچی یکنواخت فضای کوچک حیاط را پر می‌کرد که گاه با فریاد تیز و بُران ناظم و مدیر قطع می‌شد. شاگردها بیشتر دور هم می‌نشستند و با سنگ‌های ریزی یک قُل دو قُل بازی می‌کردند که تا آن زمان ندیده بودم. طناب بازی و توپ بازی قدغن بود. وقتی از هم لج‌شان می‌گرفت با صدایی آهسته می‌گفتند، "الهی چاشت کلاغ بشی!"

از آن روزی که دیدم مدیر یا ناظم و آموزگار، سر کلاس یا در حیاط، با خط کش یا ترکیه خیس نازک آلبالو در آب حوضی پراز لجن، شاگردان را کتک می‌زنند از محبت‌های ویژه آنها به خودم بیزار شدم. بعد از آن، از همه چیز و همه کس می‌ترسیدم دیگر نه با کسی حرف می‌زدم و نه سوالی می‌کردم. هیچوقت نفهمیدم چرا کتک می‌زنند! فقط می‌دیدم مدیر یا ناظم و آموزگار ناگهان به خشم می‌آیند و یکی را با مشت و لگد یا با خط کش و ترکیه به باد کتک می‌گیرند.

نمی‌دانم چه مدت به آن مدرسه رفتم، شاید یک هفته یا یک ماه یا بیشتر؟ اما بعد از به فلک بستن یک دختر رنگ پریده و لاغر، انگار چیزی در وجودم دگرگون شد. چیزی که به سرپیچی از رفتن به آن مدرسه منتهی شد.

بارها از زبان مدیر و ناظم تهدید به "فلک کردن" را شنیده بودم ولی نمی‌دانستم چه چیز است، جرأت پرسیدن از کسی را هم نداشتیم. وقتی ضجه وحشتبار "خانم غلط کردم" آن دختر رنگ پریده را شنیدم تازه فهمیدم که "فلک کردن" چه چیز هولناکی است.

مدیر و ناظم و فراش مدرسه دور دختر را گرفتند و با لگد و کتک به زمین انداختند. فراش پاهای او را بلند کرد و چوب فلک را به مچ پاهایش بست. سکوت دلهره‌انگیز صف شاگردان با صدای ضربه شلاق و ضجه‌ای وحشتناک درهم شکست. قلبم از جا کنده شد، آب گرم ملایمی از پاهایم فرو ریخت. بعد از آن، به هیچ نصیحت و فشاری تن ندادم و دیگر به آن مدرسه پا نگذاشتم.

همین حال را در آغاز دهه ۵۰ در زندان اوین هم حس کردم. زمانی که

چندی پس از پایان دورهٔ شکنجه مرا چشم بسته به دفتر سر بازجو عضدی (محمد حسن ناصری) بردند. برای چندمین بار بود که از من می‌خواست در تلویزیون ابراز ندامت کنم. با خشونت گفت، "این منو که می‌بینی! بالاخره تو رو پای تلویزیون می‌برم. اگه جرأت داری به چشمم نگاه کن تا با هم شرط ببندیم!"

و با اطمینان دستش را جلو آورد. از ترس و دلهره یک لحظه بی حرکت و اماندم. اما ناگهان به خود آمدم و همان حس سرپیچی ناشی از غرور در دلم بیدار شد. به چشمان ترسناکش چشم دوختم و دستم را برای شرطبندی جلو بردم. قلبم از جا کنده شد، این بار خون غلیظ گرمی از پاهایم فروریخت. با سیلی محکم عضدی نقش زمین شدم.

\*\*\*

نمی‌دانم بعد از چه مدت به تهران بازگشتیم. انگار هنوز ایران در اشغال "قوای متفقین" بود. ترس و نگرانی را در چشمان مادرم می‌دیدم و در سفارش‌های پدرم که از ما می‌خواست دیگر در کوچه بازی نکنیم. گویی خانه را غم گرفته بود، از شوخی‌های پدرم و خنده‌های مادرم خبری نبود. دایهٔ مهربانم، که ننه صدایش می‌کردیم، از جنگ و دزدیدن دختر بچه‌ها خیلی می‌ترسید. هشدار می‌داد که "سربازای امریکایی و روسی همه جا رو گرفتن، مواظب باشین!"

همه چیز تعطیل شده بود، از مدرسه و کودکستان هم خبری نبود. اوایل زمستان، با اتومبیلی کرایه‌ای و قراضه که هیچ شباهتی به آن بیوک ۱۹۳۶ نداشت راهی ده غرق‌آباد شدیم. غرق‌آباد که چهار دانگ از شش دانگ آن مال پدرم بود در فلات مرکزی و میان راه ساوه و همدان قرار داشت. پیش از رسیدن به ساوه سربازهای آمریکایی ما را بازداشت کردند و در چادری در اردوگاه‌شان زندانی. برادر کوچک دوساله‌ام کامران، با چشمان آبی و موهای بورش، در برابر پرسش آنها که "کجایی هستی؟" پاسخ داده بود "بچه آلمانی هستم!"

او شوخی بستگان مان را که "بچه آلمانی" صدایش می‌کردند جدی گرفته بود. بی توجه به نگرانی و توضیح‌های مفصل پدر و مادرم، در برابر پرسش‌های مکرر آمریکایی‌ها می‌خندید و مرتب پاسخ می‌داد "بچه آلمانی هستم!"

از حرف های پدر و مادرم فهمیده بودم که چون رضا شاه طرفدار آلمانی‌ها بوده برکنار شده و هر که با آلمانی‌ها همکاری کند دستگیر می‌شود. اما هیچ نمی‌فهمیدم این موضوع چه ربطی با شوخی بستگانم با برادرم دارد و چرا پدر و مادرم آنقدر نگران هستند.

بالاخره بعد از سه چهار روز، با تماس تلفنی با تهران آزادمان کردند. حتی خواهرم پری که از همه ما بزرگتر بود نمی‌دانست تلفن چیست. من و برادرایم از این که "تلفن" باعث شده بود از آنجا برویم خیلی دلخور بودیم. به خصوص که در آن اردوگاه به ما خیلی خوش می‌گذشت. قهرمان دائم دور و بر "جیب"های آمریکایی می‌چرخید و ما از بازی با سربازهای سیاه پوست و گرفتن بسته‌های عجیب و غریب آدامس و شکلات و خرما که تا آن زمان ندیده بودیم خیلی لذت می‌بردیم.

\*\*\*

همیشه تابستان‌ها به ده اصلی پدرم خانقاه می‌رفتیم که نزدیک به همدان و چند فرسخ بالاتر از غرق‌آباد بود و جاده ماشین رو نداشت. اما ده غرق‌آباد را، برخلاف ده خانقاه، زیاد دوست نداشتیم. مادرم می‌گفت، "عیب نداره! امسال زمستان رو یک جور سر می‌کنیم" و من نمی‌دانستم که دیگر هیچگاه به کودکانستان دوست داشتنی برسایم بازخواهم گشت.

در غرق‌آباد، مثل همه دهات نه مدرسه وجود داشت، نه پزشک، نه برق و نه محلی برای تفریح. خانه‌ها همه کاهگلی بودند و کوچه‌ها تنگ و پر از گل و برف. باغ کوچک ما به قلعه معروف بود. ساختمان کنار باغ، از بقیه خانه‌ها بزرگتر بود با سه تا اتاق، یک آشپزخانه و چند انباری. اما مثل بقیه از خشت خام و کاه گل درست شده بود. در آن زمستان، در دو اتاق کرسی گذاشته بودند. کرسی ما از کرسی پدر و مادرم جدا بود. سوز سرما آنقدر زیاد بود که کمتر از زیر لحاف گرم و نرم کرسی در می‌آمدیم. روزها دور پدرم می‌نشستیم و برایمان شعرهایی علیه حجاب از عشقی و عارف که خیلی دوست داشت می‌خواند یا داستان‌های شاهنامه را تعریف می‌کرد. گاه با خواهر و برادرم "مشاعره بازی" می‌کرد که من بلد نبودم.

هوا که تاریک می‌شد، دوست داشتم در به راه انداختن چراغ لامپا به بتول که

از همه ما بزرگتر بود کمک کنم. بتول و ننه را خیلی دوست داشتم. وقتی فتیله چراغ ها را روشن می کردیم و لامپهای تمیز شده را روی پایه چراغ می گذاشتیم، به نظرم شکل آدمهایی می شدند که از شکم شفاف گردشان نور برای ما می فرستند و با لوله های بلندشان نفس می کشند. حیف که نمی توانستند راه بروند! پاهای فلزشان بهم چسبیده بود.

از اول صبح همه مردهای ده مشغول پارو کردن برف پشت بامها بودند و کوچه ها پر از تپه های برفی می شدند که روی آنها سرسره بازی می کردیم. زن ها هم مرتب حواسشان به گرم نگهداشتن منقل کرسی با تاپاله های خشک بود و سرکشی به سماور. غذای اصلی مردم ده نان بود و چای، گاه با کمی روغن داغ یا مخلوط با کشک. از گوشت هیچ خبری نبود مگر بره ای، بزی و گاوی بیمار یا زیادی پیر می شد. خودشان می گفتند فقط شب سال نو برنج می خورند.

در خانه ما گاه مرغی یا گوسفندی سر می بریدند. دیدن فوران خون از گلویشان و دست و پا زدنشان وحشتناک بود. ننه می گفت، "حیوون زیون بسته رو نگاه نکن!"

خیلی دلم برای حیوانها که زبان شان بسته بود می سوخت. پیش از بریدن سرشان به زور در دهان شان آب می ریختند و زبان شان را بیرون می کشیدند. چقدر هولناک بود.

مستراح توی حیاط هم هولناک بود. اتاقکی بود تاریک با سوراخ مستراح کنار یکی از دیوارها. رویش که چمباتمه می نشستم مثل غار تنگ تاریکی بود که دهانه اش برای بلعیدن باز بود. سوسک های سیاه گنده ای از در و دیوارش بالا می رفتند. از همه بدتر آفتابه مسی بود که سنگینی آن تعادل را بهم می زد. جرأت نداشتم تنهایی به آنجا پا بگذارم، تا جایی که می توانستم جلوی خودم را می گرفتم.

حمام رفتن در ده از مستراح رفتن هم عذاب آورتر و دلهره انگیزتر بود. در تهران با مادرم می رفتیم به حمام معروف "برلیان"، در نمره های دوش دار خصوصی که ساعتها طول می کشید. اما وسط کار با خوردن یک کاسه دانه های خنک انار یا سکنجبین که ننه عزیزم برایمان از خانه می آورد، تحمل گرمای سوزان و سختی شستشو و کیسه کشی را آسان تر می کرد. ولی نمی فهمیدم چرا دلاکها حاضر نبودند

دست به برادرم بزنند و مرتب از مادرم می‌خواهند که برادرم را بفرستد "بخش مردانه"؟

اما حمام ده برای ما شکنجه بود. زیر زمین ساخته شده بود. مجبور بودیم از پله‌های لُزج تاریکی خودمان را به رختکن زیر زمینی برسانیم که جز سکویی که رویش حوله می‌انداختند در و دیوارش از پله‌ها هم لُزج تر بود. تازه بعد از رختکن وارد اتاقک تاریک تری می‌شدیم که از هُرم گرما و تراکم بخار چشم چشم را نمی‌دید با خزینه‌ای چسبیده به دیوار که آبش بدن ما را می‌سوزاند. نور کم رنگی از بالای سقف گنبدی آن مثل لوله‌ای مه گرفته فقط دایره کوچکی را در وسط اتاقک کمی روشن می‌کرد. گاه پسر بچه‌های ده، برای "دید زدن"، چشم‌شان را به آن شیشه‌های کوچک مه گرفته بالای سقف می‌چسباندند. فضایی بود ترسناک و وهم انگیز. در ده می‌گفتند حمام پر از جن‌های سم‌داری است که به چشم خودشان دیده‌اند و فقط از "بسم الله" می‌ترسند.

مادرم ما را روی مجمعه سوزانی می‌نشاند و بدن ما را با آب سوزان‌تر خزینه خیس می‌کرد. اجازه نداشتیم از پله‌های خزینه بالا برویم و آب بازی کنیم. می‌گفتند خطرناک است، تون فرو می‌ریزد و در آتش می‌سوزیم.

بعد از مدتی که به گفته مادرم حسابی خیس می‌خوردیم، کیسه کشیدن، لیف زدن، سر شستن و سرانجام نوبت آبکشی با آن آب سوزان می‌رسید. تازه بعد از همه این تفصیلات باید منتظر می‌ماندیم تا مادرم، به کمک یکی از زن‌های جوان ده، خودش را هم کیسه بکشد. از گرما می‌سوختیم و انگار زمان پایانی نداشت. آخر سر با سر و صورتی سرخ و عرق کرده و پوست‌های از گرما چروکیده دست و پا و بالا رفتن از آن پله‌های لُزج، کلافه به خانه می‌رسیدیم. حتی در آن سرمای زمستان پدرم با لیوانی از سکنجبین به استقبال‌مان می‌آمد. و مادرم مستأصل و کلافه جمله همیشه‌اش را تکرار می‌کرد، "دیرتر از ده پانزده روز یک بار که نمی‌تونم این همه بچه رو حموم ببرم! کی قراره که این ملای نفهم دست از سر مردم بدبخت ورداره تا بتونی ساختمون مدرسه رو تمام کنی و یک حموم دوش دار هم بسازی؟"

ده پانزده روز! برای ما به سرعت می‌گذشت. شبی که حمامی خبر می‌داد آب خزینه را عوض و حمام را از اول صبح برای ما قُرق کرده، قهرمان عزاء می‌گرفت. تا



دیر وقت شب یک‌بند در گوشم می‌خواند که باید از خانه فرار کنیم تا دیگر نتوانند ما را به حمام ببرند.

تابستان سال بعد در ده *خانقاه*، بالاخره غروب روزی که فردایش قرار بود ما را به حمام ببرند، دوتایی از خانه فرار کردیم. مجهز به چوب کلفتی در دست بردم و تعداد زیادی خیار در دامن پرچین من. اما کمی که از ده دور شدیم در نهر گود پُرایبی گیر کردیم تا هوا حسابی تاریک شد. نه راه پیش داشتیم و نه پس. بالاخره پدرم فانوس به دست همراه تعداد زیادی از رعیت‌ها ما را پیدا کرد. و روز بعد، ما را به زور به حمام بردند.

شب‌ها با ننه و بتول زیر کرسی می‌خوابیدیم. به قصه‌های "خاله سوسکه"، "کدو قلقلی‌زن" که ننه می‌گفت و "امیرارسلان و فرخ لقا" که هیچوقت به آخر نرسید به دقت گوش می‌دادم.

همین که هوا کمی تاریک می‌شد صدای زوزه گرگ‌ها و شغال‌ها را که دور و بر طویله گوسفندها و مرغدانی می‌چرخیدند می‌شنیدیم. شب‌ها اجازه نداشتیم تنها پایمان را از اتاق کرسی بیرون بگذاریم. اما هر روز صبح دنبال پدرم راه می‌افتادیم برای سرکشی به تله بزرگ آهنی که نزدیک اتاقک مرغدانی برای شغال‌ها کار گذاشته بودند. یک روز صبح دیدیم پای خونین شغالی در تله است بی آنکه از خود شغال خبری باشد.

هر شب به دایه‌ام اصرار می‌کردم که قصه شغال را دوباره و دوباره برایم تعریف کند. تصویر پای خونین در تله به وحشتم می‌انداخت. اما از آن شغال که برای زنده ماندن زانوی خودش را جویده بود و یک پایش را در تله جا گذاشته بود خیلی خوشم می‌آمد.

با آب شدن برف‌ها، وقتی برای خراب کردن لانه شغال‌ها توی غار کوچک نزدیک ده آب انداختند، شغال سه پای خوشگلام را دیدم که به سرعت پا به فرار گذاشت. به دنبالش دویدم و برایش دست زدم.

وارد کلاس اول دبستان که شدم، قهرمان کلاس سوم بود و پری کلاس پنجم یا ششم دبستان مختلط مهر. بتول می‌رفت به یک مدرسه دخترانه. در آن سال‌ها عمویم حسین، که در دوران تزار در روسیه درس خوانده بود و رئیس شبیلات شده بود، با ما زندگی می‌کرد. همه، جز پدرم، می‌گفتند که "بلشویک شده!" چون عزب بود و بدخلق.

خانه ما در خیابان کاخ، در یک کوچه بن بست قرار داشت و ورودی آن با در آهنی بزرگی بسته می‌شد. ما اجازه داشتیم با بچه‌های همسایه در کوچه بازی کنیم. در دعوا با همبازی‌هایم همیشه از واژه بلشویک به معنای بد اخلاق استفاده می‌کردم. هیچ یادم نمی‌آید جز توپ، اسباب بازی دیگری داشته باشیم. هیچکدام از همبازی‌هایم نمی‌دانستند کودکان چه جور جایی است. دخترهای همسایه، جز "فی فی" که مادرش روس بود، اجازه نداشتند در کوچه بازی کنند. نمی‌فهمیدم چرا؟ و شگفت‌زده، از زبان همبازی‌هایم می‌شنیدم که از پدر و مادرشان کتک می‌خورند. ننه می‌گفت، "فقط پولدارها می‌دارن دخترشون درس بخونن. تازه همه پولدارها هم مثل پدر و مادر شما نیستن که دخترشون رو بفرستن مدرسه مختلط!" وقتی می‌پرسیدم چرا؟ چهره‌اش درهم می‌رفت و می‌گفت، "من چه می‌دونم، از خودشون بپرس!"

دبستان مهر هم که توسط میسیونرهای آمریکایی اداره می‌شد، مختلط بود و در یکی از کوچه‌های خیابان قوام السلطنه قرار داشت. یک شیرینی فروشی ارمنی در آن خیابان بود که پیراشکی‌های خیلی خوشمزه‌ای داشت. همیشه از ننه مهربانم پول می‌گرفتیم و پیراشکی می‌خریدیم. ننه هر بار که یواشکی به ما پول می‌داد می‌گفت، "دیگه این آخرین باره!"

مدیر مدرسه، خانم به‌الدین مسیحی بود. درس‌ها همه به فارسی بود و فقط درس قرآن و شرعیات در برنامه نبود. مسیحی بودن برای من تنها در دعای اول صبح معنی داشت. هنگامی که سرمان را پایین می‌انداختیم، کف دو دست را زیر چانه می‌گرفتیم و چشمانمان را می‌بستیم و به صدای بلند می‌خواندیم: ای پدر ما که در آسمانی/ نام تو مقدس باد/ ملکوت تو چنان که در آسمان است در زمین /.../ به اسم عیسی مسیح می‌طلبیم/... و با صدایی بلندتر می‌گفتیم آمین.

شاگردان مدرسه بیشتر ارمنی بودند و یهودی یا از خانواده‌های مرفه مسلمان. در زنگ‌های تفریح، دعوای بین شاگردان مسلمان و ارمنی همیشه با فریاد "ارمنی، سگ ارمنی، جارو کش جهنمی" و "مسلمون مثل میمون" همراه می‌شد. گاه نیز ارمنی‌ها و یهودی‌ها کتک‌کاری می‌کردند. نمی‌فهمیدم چرا ارمنی‌ها شاگردان یهودی را به این جرم که دوهزار سال پیش یهودی‌های اورشلیم مسیح را لو داده بودند کتک می‌زدند و شاگردان مسلمان تماشا می‌کردند تا وقتی که ناظم یا مدیر سربرسند؟ تا کلاس سوم دبستان، پشتم به برادرم گرم بود. همبازی‌هایم بیشتر ایرج و فیروز همایونفر بودند که پدرشان پزشک خانوادگی ما بود و مادرشان فرانسوی. راه خانه تا مدرسه را پیاده می‌رفتیم. وسیله اصلی حمل و نقل درشکه بود. حتی در آن دو سه خیابان اسفالت‌ه یا سنگفرش شده شمال شهر هم به ندرت اتومبیلی به چشم می‌خورد. قهرمان به من یاد داده بود، به دور از چشم درشکه‌چی، نیمی از راه را روی میله پشت درشکه‌ها طی کنیم. بعضی از عابره‌های فضول به درشکه‌چی خبر می‌دادند که "درشکه‌چی پشتت سوارن!" همین که سوزش نوک شلاق بلند درشکه‌چی را روی پاهایمان حس می‌کردیم به سرعت می‌جهیدیم پایین.

کلاس سوم یا چهارم دبستان بودم که به علت اختلاف پدر و مادرم با عمویم، مدتی به خیابان فخرآباد نقل مکان کردیم و سپس به شمیران. در شمیران، ناگزیر مرا به تنها مدرسه دخترانه‌ای فرستادند که در کوجه کاظمی قرار داشت. ما نیز، در همان کوچه، در خانه دو طبقه آجری زندگی می‌کردیم که باغچه‌ای با صفا و حوضی داشت با کاشی‌های آبی رنگ پرتالو، همجوار باغ بزرگ و سرسبز پدر بزرگم مصطفی کاظمی، با استخری لبریز از آب زلال چاه و درختان پُربار میوه. محلی پذیرا برای شیطنتها و میوه دزدی‌های پُرشور و شور دوستان و خویشان دوران نوجوانی و دیدارهای جمعی بستگان و خویشان.

شمیران شهرک بیلاقی کوچکی بود با آب و هوایی لطیف و پاک، با بازار کوچک سر بسته‌ای زیبا و خودمانی و میدانی به نام پل تجریش و باغ‌هایی سرسبز. پل تجریش محل تفریح اهالی شمیران و بسیاری از تهرانی‌ها بود، به خصوص در تابستان‌ها و جمعه‌ها غروب. از مرد و زن، پیر و جوان ساعت‌ها دور میدان

می‌چرخیدند و مرتب مشغول خوردن بودند؛ از بستنی یا ساندویچ‌های خوشمزه مغازه معروف به /ریاب گرفته تا گردوی تازه پوست کنده یا بلال داغ دستفروش‌های دور میدان. یک رستوران شیک و گران قیمت هم کنار میدان وجود داشت به نام فرد.

سرپل تجریش محل دیدارهای عاشقانه هم بود. دوستان خواهر و برادرم به پل تجریش می‌گفتند "معیادگاه". پسرها و دخترها چشم از هم بر نمی‌داشتند اما هیچ با هم حرف نمی‌زدند. نمی‌فهمیدم چرا با این که حواس‌شان دائم پیش هم است با هم حرف نمی‌زنند.

سال پنجم یا ششم دبستان بودم که پدرم برای نخستین بار یک رادیوی گران قیمت، به گمانم ۳۰ تومانی مدل /المپیک خرید که هم با برق کار می‌کرد هم با باتری. جعبه بزرگی بود که حرف می‌زد و موسیقی پخش می‌کرد. برنامه‌های رادیو برای ما تازگی داشت و کم کم با صدای زیبای ملوک ضرابی، بنان، قمرالملوک وزیری و... آشنا شدیم.

در همان دوره بود که نزدیک میدان تجریش، سر خیابان جعفرآباد یک سینما ساخته شد به نام /ستار. نخستین باری که با برادرم و خواهرم به سینما رفتیم یک فیلم سیاه و سفید آمریکایی دیدیم به نام "قسمت" که هنر پیشه خوشگل و معروفی به نام مارلین دیتریش در آن بازی می‌کرد. حرف‌های هنرپیشه‌ها را هیچ نمی‌فهمیدیم. هر ده دقیقه یا بیست دقیقه فیلم قطع می‌شد و روی پرده سیاهی چند سطر نوشته می‌آمد که یکی دو نفر از تماشاچیان به صدای بلند آن را برای بقیه می‌خواندند، "مرد به زن گفت دوستت دارم. زن به مرد گفت... " و الی آخر.

تمام مدت هم دو سه نفر از میان صندلی‌ها و جلو پایمان به زحمت رد می‌شدند و فریاد می‌زدند "شکلات، مشغولیات". به صدای بلند لیموناد، سینالکو، یخ‌های رنگی به نام الاسکا، خروس قندی، آبنبات قیچی و آجیل و تخمه می‌فروختند. در طول فیلم صدای شکستن تخمه بند نمی‌آمد. اما از سینما رفتن خیلی خوشمان می‌آمد. یواشکی از ننه پول می‌گرفتیم و به دیدن سِرِیال‌های سیاه و سفید تارزان می‌رفتیم. با آن جنگل‌های پر از درخت، حیوان‌ها و میوه عجیب موز که هیچ ندیده بودیم. دوستی تارزان با حیوان‌ها، جست و خیزهایش با میمون‌ها همیشه با دست زدن تماشاچی‌ها همراه بود.

پدرم هیچ وقت به اندازه کافی "پول توجیبی" نداشت. اول ماه به هریک از ما، دو یا پنج تومان ماهیانه و مقداری هم برای مخارج خانه به مادرم می داد. تا آخر ماه دیگر از پول خبری نبود. مادرم می گفت، "چکار کنه! از دهات که پولی در نمی آد. هرچی هم که در میاره توده خرج می کنه. زندگی ما هم که راحت!"

مدرسه دخترانه شمیران، نزدیک خانه ما در کوچه کاظمی، برایم نامانوس و ناخوشایند بود. از درس دشوار و به کلی نامفهوم شرعیات و قرآن بیزار بودم. تا زمانی که پدر و مادرم باخبر نشدند، معلم شرعیات حرف مرا باور کرده بود که ارمنی هستم و از شرکت در کلاس معافام می کرد.

وقتی مجبور شدم شرعیات و قرآن هم بخوانم، معلم مرتب می گفت، "قد درازا بی عقلن!!" اوایل از این حرف دلم می گرفت و خجالت می کشیدم. به خصوص که در کوچه و خیابان هم پسرها دایم به من متلک می گفتند. صدایم می کردند "شاسی بلنده" یا یک بند می پرسیدند، "اون بالاها هوا چطوره؟" از بلندی قدم در عذاب بودم و هر شب دست به دامن خدا می شدم که پنج سانت از قدم بگیرد و در عوض دهسال از عمرم کم کند. تا روزی که جرأت کردم به خودم بگویم، "عقل که به قد نیست، خود معلم نفهم و بی عقله!"

روزی که شنیدم زنان و مجانین و ورشکستگان به تقصیر حق رأی ندارند مغموم و افسرده به خانه بازگشتم. معنای نداشتن حق رأی و ورشکستگان به تقصیر را درست نمی فهمیدم اما یکسان شمرده شدن با مجانین برایم ناسزایی بود حقارت بار. پدرم می گفت، "به این حرفها توجه نکن، بزرگ که شدی این چیزام عوض می شه!"  
رفته رفته، در آن محیط نامانوس دخترانه، چشم و گوشم بازتر شد و دوستان خوبی پیدا کردم. اما بعضی از آموزگاران چشم دیدن مرا نداشتند. چون قدم بلند بود همیشه ته کلاس می نشاندند. بعضی از همکلاسی ها اصلا به من نزدیک نمی شدند. نمره انضباطم همیشه کمتر از ده بود. دوستانم به شوخی می گفتند، "مواظب باش از انضباط تجدید نشی!"

شاگرد چندان درسخوانی نبودم. بازیگوش بودم و بیشتر به ورزش، به خصوص به پینگ پنگ و والیبال که تازه مد شده بود علاقه داشتم. همیشه در زنگ های تفریح، دختری سیاه چرده و خوشگل به نام صفیه، اول از همه سر میز پینگ پنگ حاضر بود.

خوب بازی می‌کرد و رقیب اصلی من بود. می‌گفت بعد از تبعید شدن پدر بزرگش خزرعل توسط رضا شاه، دیگر به خوزستان برنگشته و با خانواده‌اش در همان خانه زندگی می‌کنند. بعضی از شاگردان از سر بغض می‌گفتند، "معلوم نیست چرا پدر بزرگش رو به خانه دو طبقه به این بزرگی، بالای دربند و کنار کاخ نیاورون تبعید کردن؟"

ناظم مدرسه قلدر صدایم می‌کرد. در دفاع از خودم کم کم جزو قلدرهای مدرسه از آب درآمد. یک بار یکی از همکلاسی‌هایم را چنان با مشت و لگد زد که مدتی در خانه بستری شد. چون به من گفته بود "ترک خر". بخت یارم شد که مدیر مدرسه هم ترک بود و به رغم اصرار ناظم، از مدرسه اخراجم نکرد. پدرم همیشه به ناظم‌ها و مدیرها سفارش می‌کرد هر شکایتی از فرزندانم دارید با خودشان حل کنید. در آن روزها، دیگر از دنباله روی از قهرمان دست کشیده بودم. کم کم در پی آن بودم که جایگاهی یا هویتی خاص خودم به دست بیاورم. می‌خواستم من هم، میان یک خواهر و برادر بزرگتر و یک برادر و خواهر کوچکتر، ابراز وجود بکنم. یکبار هم قصد داشتم با بلعیدن سوزن خودکشی کنم که در میانه راه ترس برم داشت. و به عبث بودن فکرم زمانی پی‌بردم که آنچه را به عنوان خداحافظی با سوزن روی جعبه خیاطی کنده بودم حتی مادرم هم ندید. چند ماه بعد از آن بود که ابهت آماده شدن برای امتحانات نهایی و سراسری کلاس ششم ابتدایی نقش مهمی در سرنوشتم یافت. گویی هویتم و سرنوشتم به موفقیت در آن امتحانات بستگی پیدا کرد. علاوه بر اینکه، خودم را هم حامی برادر کوچکتر و مهربانم کامران و خواهرک شیرین و کوچولویم واله می‌دانستم که هر وقت خانه بودم بغل من بود. گرچه بیشتر وقت‌های آزادم را با قهرمان و دوستانش می‌گذراندم. با آنها در جاده پهلوی دوچرخه‌کرایه‌ای سوار می‌شدم و در تپه‌های الهیه اسکی می‌کردم که تازه باب روز شده بود. جز خواهرم پری و یکی دوتا از دوستانش، ندیده بودم که دختر دیگری هم در خیابان دوچرخه سوار شود یا اسکی بازی کند. در میان پسرها هم دوچرخه سواری تازه مد شده بود. برادرم و دوستان‌اش فکر و ذکرشان این بود که صاحب یک دوچرخه دو تنه مدل رالی انگلیسی بشوند. اما برای جا انداختن موقعیت خودم دائم با برادرم در رقابت بودم و مسابقه می‌دادم. کشتی هم خوب می‌گرفتم و هر وقت پشت قهرمان را به زمین

می‌رساندم، پدرم تشویق می‌کرد و از لبخند رضایتش احساس غرور می‌کردم. همیشه یک چاقو در جیبم داشتم و مادرم به طنز و گاه به خشم "چاقوکش" صدایم می‌کرد.

\*\*\*

هر سال تابستان به ده *خانقاه* می‌رفتیم. پدرم مقدار زیادی مرکور کرم برای تراخم و انواع داروهای گیاهی برای درمان بیماری‌های رایج کچلی و اسهال همراه می‌آورد. پدرم به توصیه‌ی مادر بزرگم، که اطلاع زیادی از خواص دارویی گیاهان داشت، فشرده‌ای از پودر گیاهان مختلف را به صورت قرص‌هایی کوچک تهیه می‌کرد که علاج بسیاری از بیماری‌های محلی بود. پیش از تابستان، همه‌ی ما را در تهیه تعداد زیادی از آن قرص‌ها شریک می‌کرد. علاقه به پزشکی و رسیدگی به دهقانان و روستاییان بیمار را از او آموختم. در کنار او بیمارانی که از راه دور خودشان را به ما می‌رساندند با جوشانده‌های فلوس، پوست بید، روغن کرچک و غیره درمان می‌کردم. پدرم همیشه به گرفتاری‌های روستاییان رسیدگی می‌کرد و مرتب به تک تک خانواده‌ها سر می‌زد. ما را هم به داشتن روابط دوستانه با بچه‌های ده تشویق می‌کرد. هنگام اصلاحات ارضی در سال ۴۲-۱۳۴۱، دهقانان ده *خانقاه* فقط با پادرمیانی و تشویق پدرم حاضر شدند تقسیم اراضی را بپذیرند.

*فاطمه سلطان*، دختر خوشگل باغبان پرکار و عزیزمان *یدالله*، از دوستان خوب من بود. همیشه شلیته‌ای رنگی به پا داشت، لباسی که شنیده بودم ناصرالدین شاه به تقلید از رقاصان باله در اروپا باب کرده بود. با او قالی می‌بافتم و برای سوخت کرسی زمستان با پشکیل‌گاو و گوسفند و اسب تاپاله درست می‌کردم. گاه با *قهرمان* همراه چوپان ده، تیمور و گله‌اش به صحرا می‌رفتیم. و مادرم از این که همیشه کثیف بودم و سرم پر از شپش می‌شد در عذاب بود.

برای رسیدن به ده *خانقاه*، مجبور بودیم بخش زیادی از راه را با اسب و الاغ طی کنیم. یک روز تمام جاده‌ی خاکی و پردست انداز تهران تا شهر ساوه را با اتومبیل کرایه طی می‌کردیم. شب را خانه‌ی آقای *صالحی*، یکی از مالکان ساوه می‌گذرانیدیم. مادرم از ترس عقرب‌های جرّار از شب تا صبح خواب نداشت و مرتب دور و بر رختخواب‌های ما را می‌پایید. یک روز هم می‌گذاشتیم تا جاده‌ی تنگ، پر چاله چوله و پر پیچ و خم ساوه به ده *غرق‌آباد* را طی کنیم. یکی دو روز در آنجا می‌ماندیم اما

تمام مدت منتظر بودیم که هر چه زودتر به ده مورد علاقه‌مان *خانقاه* برسیم. کوره راه‌های بیابان گسترده میان *عرق‌آباد* تا *خانقاه* را از صبح سحر تا غروب با اسب و الاغ طی می‌کردیم و سه ماه تابستان را در آنجا می‌ماندیم. بچه که بودیم ترک ننه سوار الاغ می‌شدیم. از ده یازده سالگی به بعد اجازه داشتیم راه را سوار بر اسبی طی کنیم که از کره‌گی خودمان تربیت‌اش می‌کردیم.

پدر و مادرم، برخلاف رسم رایج، فرهنگ همه‌گیر و ریشه‌دار مذهبی، میان سه دختر و دو پسرشان تبعیض قائل نمی‌شدند. نه در اسب سواری، نه در کارهای خانه و نه در تحصیل و جز این‌ها.

سال سوم یا چهارم دبستان که بودم یک بار پدرم موهای همه ما را از ته تراشید تا مقاوم‌تر و پر پشت‌تر از آب درآیند. به من و خواهرم دل و جرأت می‌داد که با سر تراشیده به مدرسه برویم. پری که هم بزرگتر بود هم حساس و زود رنج یک روسری به شکل کلاه بر سرش می‌بست. اما من هیچ وقت از روسری استفاده نکردم. پدرم می‌گفت، "دختر و پسر نداره، به حرف مردم کاری نداشته باشین!"

پدر و مادرمان را *علی‌جون* و *مهین‌جون* صدا می‌کردیم. عاشق هم بودند و نامه‌های پُر مهر عاشقانه‌شان خواندنی بود. روابط دوستانه‌ای با ما داشتند، پُراز اعتمادِ آمیخته به احترام دوجانبه. منصف، نظر بلند و آزاد اندیش بودند. ازدواج‌شان هم انتخابی مستقل و آزادانه بود. پدرم در مدرسه سیاسی تحصیل می‌کرد که با دختر استادش، *مصطفی‌کازمی*، آشنا شده بود. بعد از ازدواج، مدرسه سیاسی را ترک کرد و مشغول آباد کردن دهات کم آب و بی درختی شد معروف به دهات کچل که باقی مانده دارایی مادر بزرگم بودند.

پدرم هنگام ازدواج بیست ساله بود و مادرم هجده ساله. روز ازدواج با برگرفتن حجاب از سر مادرم و معرفی او به دوستان پسرش، خشم و حیرت بزرگان خانواده را برانگیخته بود. آنهم چهار - پنج سال پیش از کشف حجاب اجباری توسط رضا شاه.



تهران، دههٔ ۳۰



اواخر دهه ۲۰ که به دبیرستان رفتیم، تهران هم بزرگ‌تر شده بود. خیابان‌های اسفالت شده و دکان‌ها و مغازه‌های جدید روز به روز بیشتر به چشم می‌خورد. از اغذیه فروشی، شیرینی فروشی، کافه قنادی، رستوران، عکاسی، لباسشویی و حمام‌های خصوصی گرفته تا روزنامه فروشی و کتاب فروشی و جز این‌ها. خیابان تنگ و شلوغ لاله‌زار مرکز گشت و گذار و تفریح بود و خیابان استانبول مرکز خرید انواع اجناس جدید و گران قیمت.

مرز شمال تهران به آب کرج ختم می‌شد. بعد آن کارگاه‌های کوچک فلزکاری و صنایع ساختمانی وجود داشت و بیابانی گسترده تا تپه‌های /هپه در شمیران. خیابان تخت جمشید تازه به وجود آمده بود و هنوز اسفالت نشده بود. تهران هنوز شهر کوچک خلوت و کم سر و صدایی بود. حتی خانواده‌های مرفه هم زندگی ساده‌ای داشتند. بیشتر خانه‌ها یک طبقه یا دو طبقه و آجری بودند، با باغچه یا حیاطی کوچک. خانه‌های جنوب شهر اغلب با کاه‌گل و خشت خام بنا شده بودند و بیشتر معابر خاکی بود. برای رفتن به دبیرستان، از شمیران تا تهران را از جاده پهلوی با اتوبوس می‌رفتیم. دبیرستان دخترانه انوشیروان دادگر در خیابان شاه رضا قرار داشت نزدیک به دبیرستان پسرانه برادرم به نام کالج البرز.

دبیرستان انوشیروان دادگر متعلق به انجمن زردشتیان بود با ساختمان دو طبقه آجری، کلاس‌هایی جادار، پنجره‌هایی پهن و بلند و باغی نسبتاً وسیع. در دبیرستان، برخلاف دبستان، دوستان زیادی داشتیم. عصرها هر وقت فرصتی و پولی داشتیم دسته جمعی به اغذیه فروشی آندره، در خیابان پهلوی، سری می‌زدیم که ساندویچ‌ها و بستنی‌های خوشمزه‌اش معروف بود.

تفاوت‌های مذهبی در دوستی‌های ما تأثیری نمی‌گذاشت. علاوه بر زردشتیان، شاگردان ارمنی، بهایی، یهودی و مسلمان هم زیاد بودند. هیچ ندیده بودم که معلم و استادی، به خاطر عقاید مذهبی بین شاگردان تفاوت بگذارد. به خصوص خانم پارینه را به یاد دارم که معلم ورزش بود. تلاش می‌کرد علاقه به ورزش را مستقل از هر مذهبی در میان دختران بپروراند.

تازه مسابقات ورزشی میان دبیرستان‌های دخترانهٔ انوشیروان دادگر و نوربخش و ژاندارک رایج شده بود. پری و دوستش زینت از ورزشکاران سرشناس این دبیرستان‌ها بودند. پس از آن‌ها، من و نزدیکترین دوستم رَخی هم جزو تیم والیبال و بسکتبال بودیم و زنگ‌های تفریح مرتب مشغول تمرین. حضور دائم و پرشمار شاگردان در اطراف زمین بازی، تشویق‌های صمیمانه و کف زدن‌هاشان علاقه و تلاش ما را برای کسب پیروزی دوچندان می‌کرد. گاه از طرف برخی از همشاگردان که به "بارونی" معروف بودند دسته‌گلی یا یادداشت‌هایی چند سطرِ پُر از مهر و ستایش دریافت می‌کردیم. جز ورزش و مسابقه کتاب هم می‌خواندیم، از بینوایان و کُنْت مَنْت کریستو گرفته تا داش آکل، سگ ولگرد و سه قطره خون صادق هدایت. رویاهای زیبا در سر می‌پروراندیم و یادداشت‌های روزانه می‌نوشتیم. با دوستم رَخی پیمان بسته بودیم پزشکی بخوانیم، سوار بر اسب خودمان را به دهات دور دست برسانیم و بیماران را از مرگ نجات دهیم.

سال اول دبیرستان انوشیروان دادگر بودم و پری که سال پنجم یا ششم بود "سرانشایی" شش هفت سطرِ برایم نوشت که با این تصویر شروع می‌شد:

"خورشید از پس کوه‌های ارغوانی البرز سر بر آورده است و ..."

بعد از آن، موضوع انشاء هر چه که بود؛ علم بهتر است یا ثروت؟ فواید حیوانات اهلی! دوست دارید در آینده چه کاره شوید؟ و غیره، از دم از همان "سرانشاء" استفاده می‌کردم.

پری از نوجوانی روحی لطیف داشت. پُر مهر و شکننده بود و زود رنج. شعر می‌سرود و خوب می‌نوشت. روزی تابستانی در ده خانقاه از او پرسیدم، "برای شعر گفتن چه می‌کنی؟" گفت، "به زیبایی‌ها، رنگ‌ها، طبیعت و سایه روشن شب‌های مهتابی توجه می‌کنم و الهام می‌گیرم"

آن شب تا سپیده دم به آسمان شفاف و پُرتاره، به انعکاس پرتو ماه و سایه روشن ساقهٔ درختان و گل‌ها در آب زلال جویبار باغ خیره ماندم. به زمزمهٔ پُر رمز و راز باد در شاخه برگ‌های انبوه درختان چنار و طنین زنگ شترها در گسترهٔ دشت گوش سپردم اما هیچ شعری به ذهنم نرسید.

در همان دوره بود که برای نخستین بار واژهٔ سوسیالیسم را از زبان پری

شنیدم. پیش از آن اصلاً نمی‌دانستم سوسیالیسم چه نوع چیز است. پری می‌گفت، "سوسیالیسم یعنی همه مردم خوب زندگی کنن و یک عده پولدار و یک عده فقیر نباشن، مثل شوروی!"

از نیمه دهه ۲۰، در پی برکناری رضا شاه و پایان جنگ جهانی، چندین حزب سیاسی در ایران به وجود آمده بود. به تدریج بحث‌های سیاسی نیز همه‌گیر شده بود. حزب توده از همه پُر نفوذتر و شناخته شده‌تر بود، به ویژه در میان روشنفکران و دانشجویان. هر چند در بهمن ۱۳۲۷، به اتهام سوء قصد به جان شاه، حزب توده غیر قانونی اعلام شد. لیکن در پی نخست وزیری دکتر مصدق، با آغاز دهه ۳۰، فعالیت سیاسی را از سر گرفت.

در آن سال‌ها، دختران دبیرستانی و دانشگاهی در فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی، در میتینگ‌ها و تظاهرات خیابانی حضوری بی‌سابقه یافتند. سال‌های رواج کتابخوانی بود و ایده‌ها و واژه‌های نوین حق، عدالت، برزگر و رنجبر و... سال‌های رفت و آمد به خانه‌های فرهنگی آلمان، فرانسه و شوروی، رفتن به سینما و تئاترهای نوپای فردوسی و سعدی، کنسرت‌های دلکش و مرضیه و پیک‌نیک آخر هفته.

ما هم بیشتر جمع‌ها با دوستان برادر و خواهرم دسته جمعی به کوه‌های دربند به پیک‌نیک می‌رفتیم. برخلاف دوستان مان، اجازه داشتیم مهمانی‌های رقص دو نفره یا بالماسکه در خانه برگزار کنیم. و به پیروی از پری با شعار "توضیح علامت تقصیر است" از دخالت‌ها و بدگویی‌های رایج نهراسیم. تا فرصتی جور می‌شد با برخی از همکلاسی‌ها در کنسرت‌های دلکش که بیش از همه مورد علاقه مان بود با روپوش آرمک خاکستری مدرسه در ردیف صندلی‌های عقب سالن می‌نشستیم. ردیف‌های اول همیشه پُر از مردهایی بود که به "کلاه مخملی" معروف بودند.

برای دیدن نمایشنامه‌هایی نظیر "بادبزن خانم و بندرمیر"<sup>۱</sup> نوشته اوسکار وایلد یا "سیمون بولیوار" به بازیگری هنرپیشه‌های مشهوری چون لورتا، حسن خاشع و محمد علی جعفری و... به تئاتر می‌رفتیم. بالماسکه به راه می‌انداختیم، با شور و اشتیاق به هر جا و هر چیز نوینی که پا می‌گرفت، سرک می‌کشیدیم.

<sup>۱</sup>-Lady Windermere's fan



اوایل دههٔ ۳۰، سال‌های پر جنب و جوش ملی شدن نفت و گسترش و اوج‌گیری فعالیت‌های سیاسی بود. گویی کمتر از یک دهه در جامعهٔ ایران تحولی عمیق و گسترده پدید آمده بود. تهران یکپارچه التهاب و هیجان بود و همه جا حرف از سیاست، فعالیت‌های سیاسی و عضویت در احزاب به ارزشی اجتماعی تبدیل شده بود و جایگاه مهمی داشت. خیلی از جوانان و دانشجویان سعی داشتند به نحوی وارد میدان سیاست و فعالیت‌های سیاسی بشوند. فعالیت در سازمان‌های اجتماعی زنان، کارگران و جوانان وابسته به احزاب مادر، نظیر "سازمان دموکراتیک زنان" یا "سازمان جوانان" وابسته به حزب توده، "نهضت زنان پیشرو" وابسته به جامعهٔ سوسیالیست‌های ایران و جز این‌ها... باب روز بود. تعداد دانشجویان پسر و دختر روز به روز بیشتر و بیشتر به چشم می‌خورد. حضور اجتماعی، سنت شکنی و مقابله با قید و بندهای فرهنگ سنتی در میان دختران روزافزون بود. بسیاری از شاگردان دبیرستان ما دیپلم که می‌گرفتند به دانشگاه می‌رفتند. تحصیلات دانشگاهی به یک ارزش بدل شده بود. پری هم پس از پایان دبیرستان در رشتهٔ فلسفه و علوم تربیتی دانشسرای عالی تهران نام نویسی کرد.

دیگر به سنی رسیده بودم که خواه ناخواه "صاحب قوهٔ دآوری" شده بودم و به بحث‌های سیاسی داغ بیرون از محیط خانواده و در درون خانواده و فامیل توجه بیشتری نشان می‌دادم.

دایی مادرم باقر کاظمی، وزیر خارجه در دو دوران رضا شاه و دوران مصدق، با پسر و دختر و بستگان نزدیکش حامی و مبلغ پر و پا قرص مصدق بودند. برخی از خویشان پدر زن عمویم، میرزا قاسم خان صوراسرافیل، مؤسس روزنامهٔ معروف صوراسرافیل، کم و بیش طرفدار مصدق بودند. پدر بزرگم مصطفی کاظمی و سه دایی‌ام، عموی بزرگم حسین و به خصوص عموی جوان تر و ورزشکارم محمود رئیس نخستین فدراسیون ورزش در ایران و دوست و معلم تنیس شاه، حامی سرسخت شاه و سلطنت بودند. پدرم موضعی میانی داشت، با اینکه به یکه تازی و زورگویی‌های شاه ایراد داشت اما می‌گفت، "از حق نباید گذشت! هرچی باشه، همین تفاوت موقعیتی رو

که بین سه نسلِ زنان به وجود آمده، از مادرم تا مهین و حالا هم دخترامون، همیشه نادیده گرفت!

پری و برخی از دوستانش از فعالان سازمان جوانان حزب توده بودند. از آن میان به ویژه شهرآشوب/امیرشاهی را به یاد دارم که نه تنها در دبستان و دبیرستان همیشه شاگرد اول بود، بلکه سنت شکنی‌ها و جسارت‌هایش در میان دانشجویان زبازند همگان بود. به سبب فعالیت‌های سیاسی از دبیرستان انوشیروان دادگر اخراج شده و به دبیرستان نوربخش رفته بود. نخستین دختری بود که خانه پدری را ترک کرده بود و آشکارا با پسری زندگی می‌کرد، بی آنکه رسماً ازدواج کرده باشد. و با این کار چه غوغایی در دبیرستان‌ها و خانواده‌ها برپا کرده بود.

از فعالیت‌های تشکیلاتی خواهرم و دوستانش چندان اطلاعی نداشتم. نوشته‌های نشریه حزب توده، "رزم" یا "مردم" هم که گاه پری به من می‌داد برایم چندان جذابتی نداشت. اما روحیه سنت شکن شهرآشوب و آزاد اندیشی پری برایم جذابت خاصی داشت.

همان جذابتی که رفتار مادر بزرگ پدریم، خانم‌باشی، برایم داشت. نه ساله بود که به حرمسرا راه یافته بود و خانم‌باشی نامی بود که ناصرالدین شاه به عنوان آخرین سوگلی‌اش به او داده بود. اما ما او را مامان جون صدا می‌کردیم. نخستین فرزند پسرش را زنان حرمسرا زهر خورانده بودند. پس از قتل ناصرالدین شاه، همسر دومش، قهرمان حاجب الدوله در دربار مظفرالدین شاه را هم در سنین نوجوانی، در سفری با کجاوه به مکه، از دست داده بود. سه پسر و دو دخترش را به تنهایی بزرگ کرده بود. بخش زیادی از اموال و جواهراتش را از سر ندانم کاری خودش و فرزندانش، به ویژه پدرم از دست داده بود.

پدرم ماجراهای زیادی از خودش و برادر بزرگترش برای ما تعریف می‌کرد. برادرش حین بازی با دوستانش، بر اثر لگدی ناجور در ۱۶ سالگی جان سپرده بود. پدرم می‌گفت بعضی شب‌ها به تشویق برادرش که دلرحم بود و نظر بلند یواشکی چند تا قاشق و چنگال و یک مشمت جواهر مادرشان را توی دستمال گره می‌زدند و روی کُلون در خانه‌شان آویزان می‌کردند. به خیال آن که "فقرا برمی‌دارند!"

همسر سوم مامان جون، بصیرالدوله هروی هم پس از حیف و میل آنچه از



جواهرات و اموال او مانده بود، با افزودن دختری به پنج فرزند پیشین، او را رها کرده بود. در سنین سالخوردگی هم نابینا شده بود. با این همه، هر چند به پاره‌ای قید و بندهای مذهبی وابستگی داشت و گاه فرهنگ تنگ نظرانهٔ حرمسرا در رفتارش به چشم می‌خورد اما بی پروا بود، جسور و پُراپهت. داستان‌های زیادی از شیطنت‌هایش در حرمسرا برای ما تعریف می‌کرد. می‌گفت هر بار که ناصرالدین شاه قصد همخوابگی با او را داشت، دور میز بزرگی می‌دوید و ناصرالدین شاه تا دور میز را با جواهر پُر نمی‌کرد از دویدن باز نمی‌ایستاد. یا ماجرای پر طنز سفرش به روسیه همراه ناصرالدین شاه با روبنده و چاقچور. هنگام حضور در نمایش بزرگ عملیات بند بازی و آکروبات در استادیومی بزرگ، به گمانم در شهر سنت پترزبورگ، او از صندلی پشت سر ناصرالدین شاه روبنده‌اش را بالا می‌زد و با زبانش شکلک در می‌آورد. تماشاچیان شگفت‌زده از شکلک‌های او چشم از جایگاه آنان بر نمی‌داشتند و می‌خندیدند؛ و ناصرالدین شاه خودستایانه به او می‌گفت، "مردم همش ما رو نگاه می‌کنن. عجب از ما خوششان می‌آید!"

از اینکه جواهرات و اموالش را از دست داده بود پروایی نداشت. با درآمدی اندک زندگی محدودی را در باغ پدری‌اش اُزگل می‌گذراند اما از تلاش برای فهم وضعیت و شرایط جدید و انطباق دادن خود با زمانه دست بر نمی‌داشت. عشق به زندگی و دشواری سر و سامان دادن به شش فرزند، او را به آدمی سرزنده و پرتحمل تبدیل کرده بود. مناسبات دوستانه و صمیمانه‌ای با ما داشت. می‌گفت، "اگه دوست پسر دارین بیارین خونه" یا "اگه کمونیست شدین به من بگین!"

کمونیست نشده بودم و عضو هیچ گروه سیاسی نبودم. اما با هزار ترفند در تظاهرات خیابانی شرکت می‌کردم. از سرپیچی و دررفتن از زیر دست بانو خانم بهزادیان، ناظم بد دهن، خشن و خشک اندیش دبیرستان انوشیروان دادگر، لذت می‌بردم. بانو خانم همه چیز، از روبان سر گرفته تا استفاده از کمر بند و جوراب ساقه کوتاه را که از همه بیشتر مورد علاقهٔ ما بود به عنوان دلبری از پسرها قدغن کرده بود. با ترکه‌ای در دست دم در می‌ایستاد و کسی جرأت گذر از در را نداشت. اما صف تظاهرات که از دانشگاه یا چهار راه پهلوی شروع می‌شد به دبیرستان ما که می‌رسید چند دانشجو از دیوار باغ بالا می‌آمدند به زور در را باز می‌کردند و ما به صف

تظاهرات می‌پیوستیم. از چند خیابان با شعارهای "مصدق پیروز است" و "مرگ بر استعمار" می‌گذشتیم. اغلب تظاهرکنندگان مرد بودند. دخترها بیشتر دسته جمعی در تظاهرات شرکت می‌کردند. گاه با یورش پاسبان‌ها، سربازها و تیراندازی آن‌ها روبرو می‌شدیم و فرار در کوچه پس‌کوچه‌ها! در یکی از آن تظاهرات، به گمانم نزدیک مجلس شورای ملی، دخترهای زیادی همراه معلم‌شان روی پارچه سفیدی نوشته بودند: "ما باید در سیاست کشور دخالت کنیم". از خودم پرسیدم چطوری؟ مدتی طول کشید تا فهمیدم منظورشان داشتن حق رأی یا حق انتخاب کردن و انتخاب شدن است. اما سالیان زیادی گذشت تا به اهمیت شعارشان پی ببرم.

پری در خانه، به ویژه در مناسبات‌اش با من، سیاست‌های حزب توده را تبلیغ می‌کرد اما من هیچ‌گاه به حزب توده تمایلی پیدا نکردم. حتی تبلیغات سیاسی آن حزب برایم ناخوشایند بود. شاید به این خاطر که دوستان پری خواندن کتاب‌های صادق هدایت را نادرست می‌دانستند. می‌گفتند یأس آور است! در حالی که از فیلم لوس و خُنکی که در خانه فرهنگی شوروی، معروف به وُکس، دیده بودیم با حرارت تعریف می‌کردند چون ساخت شوروی بود. یا شاید هم به علت واکنش هواداران این حزب نسبت به مرگ استالین بود. روزی که استالین مرده بود دیدم تعدادی از شاگردان دارند زار زار گریه می‌کنند. پرسیدم چه خبر شده؟ گفتند استالین مرده. حیرت کرده بودم که چرا برای کسی که اصلاً نمی‌شناسند گریه می‌کنند. حق‌های آن‌چنانی برای آدمی ناشناخته خیلی توی ذوقم زد. به نظرم تظاهر و دروغین می‌آمد.

\*\*\*

سرانجام در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، شاه توانست با اتکا به یاری آیزنهاور رئیس‌جمهور آمریکا و نقشهٔ سیا<sup>۲</sup> علیه مصدق کودتا کند و به سلطنت بازگردد. در پی کودتا و بازگشت شاه، اندک‌اندک چهرهٔ تهران خاکستری و غمبار شده بود. همه جا حرف از این بود که آیت‌الله کاشانی، از سرکردگان روحانیت، از ترس اصلاحات پشت مصدق را

<sup>۲</sup>- در ماه مارس ۲۰۰۰، مادلن اولبرايت، وزير خارجهٔ بيل كلينتون رئيس جمهور آمريكا، رسماً اعلام كرد كه طبق اسناد منتشر شدهٔ CIA، آمريكا در کودتا علیه مصدق نقش داشته است.

خالی کرده است و همزمان حزب توده نیز، به پیروی از سیاست‌های شوروی، دست از حمایتِ مصدق کشیده است. حالا دیگر شاه با حمایت دستگاه روحانیت بازگشته بود و مصدق در زندان بود و شور و شوق عمومی رو به خاموشی.

با شروع محاکمهٔ مصدق، از عمه‌ام خدیجه شنیده بودم که سرهنگ شاهقلی، یکی از بستگان نزدیک همسرش، جزو وکلا در دادگاه مصدق است.

عمه برای من نمونهٔ زنی مستقل و شجاع بود. علاقهٔ زیادی به موسیقی و گلدوزی داشت. در پانزده سالگی او را به زور داده بودند به مردی سالخورده، کج خلق و حسود. از مادرش دلگیر بود و می‌گفت، "مامان چون زورگو بود و به زور مرا به عقد این مرد ابله درآورد. اما رسم و رسوم هم خراب بود!"

با این حال از همان نوجوانی، پوشیده در حجاب و پنهان از چشم همسر بد خو و حسودش، به هزار ترفند در کلاس‌های استاد صبا نواختن تار را آموخته بود. دو فرزند پسرش را به تنهایی بزرگ کرده بود و در سال‌های جنگ جهانی دوم با هزار دشواری برای تحصیل به آمریکا فرستاده بود.

هر روز برای ناهار می‌رفتم به خانهٔ عمه، در خیابان پهلوی. هر چند طرفدار مصدق نبود اما به من قول داده بود که برای حضور در محاکمهٔ مصدق اجازه‌ای از طریق سرهنگ شاهقلی جور کند. سرهنگ شاهقلی را مثل پسرش دوست داشت. او را آدم شریف و قابل اطمینانی می‌دانست. سرانجام روزی توانستم، با روپوش خاکستری مدرسه، همراه عمه‌ام شاهد محاکمهٔ مصدق باشم.

برای ورود به سالن دادگاه سلطنت آباد از دم در باغ چندین بار مأموران نظامی، تک تک ما را کنترل کردند و اجازه نامهٔ ما را دست به دست گرداندند. تا بالاخره وارد سالنی شدیم که به سالن آئینه معروف بود. برخلاف تصور تعداد زیادی از صندلی‌ها خالی مانده بود، چند خبرنگار دوربین به دست هم سرپا ایستاده بودند. توانستیم نزدیک به تریبون بنشینیم. مدتی طول کشید تا مصدق انگار به عمد با شولای معروفش وارد سالن محاکمه شد. خنده‌ای به خبرنگاران کرد و کنار وکیل‌اش جلیل بزرگمهر نشست. سرهنگ شاهقلی در کنار سرتیپ ریاحی، رئیس ستاد ارتش در دوران مصدق، نشسته بود. اولین باری بود که او را می‌دیدم. از دور با سر سلامی به عمه‌ام کرد و لبخندی زد. حالت شوخ و سرزنده‌ای داشت. به گفتهٔ عمه در کار وکالت

خیلی وارد بود.

مصدق گاه خمیازه‌ای می‌کشید و بی‌اعتنا به حرف‌های دادستان (حسین آزموده)، سرش را بر بالش دستانش روی میز می‌گذاشت. گاه سرش را بلند می‌کرد، به اتهام‌های دادستان با لحنی محکم و طنزآلود پاسخ می‌داد. چندین بار به اعتراض آن دادگاه را غیر قانونی خواند. می‌گفت دادگاه نظامی صلاحیت محاکمهٔ مرا ندارد و از اقدامات و سیاست‌های خود دفاع می‌کرد.

از سر کنجکاو در پی دیدن آن محاکمه بودم و تصور چندانی از اهمیت تاریخی ملی شدن نفت نداشتیم. اما سخت تحت تأثیر رفتار و حرف‌های صریح، تند و طنزآمیز مصدق قرار گرفتیم. به نظرم می‌آمد که حرف‌های مهمی می‌زند، هر چند همهٔ استدلال‌هایش را درست نمی‌فهمیدم. دادستان و رئیس دادگاه مرتب وسط حرفش می‌دویدند. اما مصدق مکثی می‌کرد و می‌گفت مردم باید حقایق را بشنوند. و با خونسردی به حرف‌هایش ادامه می‌داد. چند بار هم گفت، "حالا که نمی‌گذارید حرفم را بزنم، پس دیگر حرف نمی‌زنم!" و نشست و سرش را دوباره گذاشت روی میز. هر بار، رئیس دادگاه از او می‌خواست که به حرف‌هایش به طور مختصر ادامه بدهد. اما مصدق بعد از مکثی طولانی باز هم تکرار می‌کرد مردم باید حقایق را بشنوند و به تفصیل ادامه می‌داد.

همانقدر که رفتار خشن و حرف‌های دادستان برایم ناخوشایند بود، حرف‌های طنزآمیز و رفتار بی‌اعتنا اما متین مصدق و توضیح‌های دقیق او در مورد کارها و سیاست‌هایش بر دلم می‌نشست.

با زندانی شدن مصدق، فضای اختناق و سرکوب همراه با بازداشت جمعی همکاران او روز به روز شدت یافت. حزب توده غیر قانونی شد و تانک‌های حکومت نظامی خیابان‌ها را قرق کردند.

حسین فاطمی، وزیر خارجهٔ دکتر مصدق نیز در آبان ماه همان سال اعدام شد. خانهٔ فاطمی سرکوچهٔ کاظمی نزدیک خانهٔ ما بود. پس از اعدام او، خانه‌اش در سکوت سنگینی فرو رفت. از رفت و آمدها و خنده‌های پر سر و صدای همسر جوان و خواهرهایش که بزرگتر از پری به نظر می‌رسیدند دیگر خبری نبود. هر وقت آنها را غمگین و افسرده با لباس سیاه در کوچه می‌دیدم دلم می‌گرفت. خیلی دلم

می‌خواست با آنها حرف بزنم اما نمی‌دانم چرا فقط سلامی می‌کردم و رد می‌شدم. یک ماه از اعدام فاطمی نگذشته، تظاهرات دانشجویان در اعتراض به سفر ریچارد نیکسون سفیر آمریکا، در ۱۶ آذر، با سرکوب شدید و تیراندازی نیروهای مسلح پلیس روبرو شد. نیروهای مسلح برای نخستین بار حریم دانشگاه را شکستند. فریاد "دست نظامیان از دانشگاه کوتاه" در دانشگاه پیچید. اما نظامیان حتی به استقلال دانشکده‌ها نیز وقعی نگذاشتند. در دانشکده فنی با تیراندازی مستقیم به سمت دانشجویان، سه دانشجو به نام احمد قندچی، مصطفی بزرگنیا و شریعت رضوی به قتل رسیدند. از آن پس، ۱۶ آذر به نماد مبارزه دانشجویان تبدیل شد و "روز دانشجو" نام گرفت. تا به امروز، دانشجویان همچنان روز ۱۶ آذر را در شرایطی خشن تر و سرکوبی شدیدتر برگزار می‌کنند و تعداد کشته‌های بیشتری بر جای می‌گذارند.

دیری نگذشت که در پی کشف سازمان نظامی حزب توده، فضای خفقان و سرکوب بر شهر سایه انداخت. حتی وقتی در راهرو دبیرستان، ساکت و سر به زیر از کنار بانو خانم می‌گذشتم، فریادش بلند می‌شد که "آی کمونیست! سرت رو زیر پام له می‌کنم، جرأت داری حالا برو تظاهرات!"

در حیرت بودم از اینکه مرا کمونیست می‌خواند. انگار هر که در تظاهرات خیابانی شرکت کرده کمونیست بوده و توده ای.

اندک اندک، فکر و خیال زندان و اعدام آرام نمی‌گذاشت. روزنامه‌ها عکس تیرباران‌ها را در کنار ندامت نامه‌های زندانیان توده‌ای منتشر می‌کردند. روزنامه‌ای هم منتشر می‌شد به نام "عبرت" که پر از "ندامتنامه" بود. اینکه اعضاء حزب زیر فشار شکنجه و زندان به ندامت وادار شوند حتی در آن روزها نیز اهمیت ویژه‌ای برایم نداشت. اما از اینکه برخی از رهبران حزب از راه مرز آذربایجان خودشان را رسانده بودند به شوروی و برخی نظیر تقی بهرامی اعضاء را به ابراز ندامت تشویق می‌کردند به نظرم بسیار ناخوشایند می‌رسید. برای نخستین بار تفاوتی ناخوشایند و دردناک میان رفتار رهبران و اعضاء حزب برایم مطرح شده بود. عکس اعدام شدگان را در روزنامه‌ها می‌دیدم: مرتضی کیوان که غیرنظامی و از همه جوان تر بود، سرهنگ سیامک و جعفر و کیلی، همسر توران میرهادی از بستگان عزیز و مورد اعتماد مادرم، سروان نورالله شفا

با چشمانی بسته، دهانی گشوده به فریاد و سری افراشته در برابر گلوله‌هایی که می‌روند او را از پا درآوردند! دیگرانی که همه چشم بسته و دست بسته به تیرکی در انتظار مرگ ایستاده‌اند. اما از رهبران خبری نبود. تفاوت رفتاری که چندان از علل و ریشه‌های وجودی آن سر در نمی‌آوردم. هم از حزب توده و رهبرانش به کلی زده شدم و هم از رژیم سرکوبگر شاه.

انگار شعر نازلی مرا به فهم آن تفاوت‌ها نزدیک می‌کرد. شعری که شاملو در ستایش ایستادگی *وارطان* سروده بود:

*نازلی سخن نگفت/ نازلی ستاره بود/ ... / نازلی بنفشه بود/ گل داد و مژده داد/  
زمستان شکست و رفت...*

چندین سال بعد، از روشنفکر اندیشمندی چون شاهرخ مسکوب شنیدم که در آن لحظه‌های سخت دستگیری و انتقال به زندان، به خود دل‌داری می‌داد که "شکست حزب، خود نشانه‌ی درست بودن تئوری‌های مارکس است!"

در آن روزهای شکست، رهبران، کادرها و رده‌های بالای حزب توده به شوروی گریختند. هنوز مهاجرت و تبعید برایم ناشناخته بود. گفته می‌شد یکی از توده‌ای‌ها دو فرزند نوجوانش را دم مرز شوروی رها کرده است به این امید که آینده آنها در "بهشت روی زمین" تضمین خواهد شد.

پس از پنج نسل سکوت همان رهبران و کادرهای مهاجر حزب توده، سرانجام با انتشار کتاب "دایی جان یوسف"، "در ماگادان کسی نمی‌میرد" و "جاق سرد همسایه" دانستیم تعدادی از رده‌های بالای حزب که با آن نظام سازگاری نداشتند و صدها تن از رده‌های پایین گرفتار دستگاه سرکوبگر آن "نظام سوسیالیستی" شدند، در سرمای سیبری و در زندان‌ها زیر فشار شکنجه، گرسنگی و کار اجباری جان سپردند.

با این حال، آن رهبرانی که به همکاری با پلیس امنیتی شوروی و "ک گ ب" پرداختند، توانستند در پی انقلاب دوباره به ایران بازگردند. این بار به رغم همکاری و همدستی با جمهوری اسلامی، زیر فشار و شکنجه‌ای چندین بار خشن‌تر از رژیم شاه از پا درآمدند. و چه دردناک بود تهمت‌هاشان به همدیگر، اعتراف‌ها و ابراز ندامت‌هایشان در تلویزیون.

**باورها، پیوندها و گسست‌ها**





در فضای خفقان سیاسی بعد از سقوط مصدق، سفر به خارج باب روز شد. بسیاری از جوانان، به خصوص دانشجویانی که امکان خانوادگی و مالی داشتند ادامه تحصیل در خارج از کشور را برگزیدند. در آن دوره بتول ازدواج کرده بود، پری به سویس و سپس به فرانسه رفته بود و قهرمان به آمریکا. اما من پس از پایان دبیرستان، حرفه آموزگاری را برگزیدم. در دبستان پسرانه بنی/حمد، یک سال معلم ریاضیات کلاس پنجم ابتدایی بودم.

سرانجام من هم، در زمستان ۱۳۳۵/۱۹۵۶، برای ادامه تحصیل به پاریس رفتم. فرودگاه مهرآباد ساختمان کوچکی بود با یک سالن بزرگ. از یک درس وارد می‌شدیم و از در دیگرش با فاصله‌ای کوتاه به هواپیما می‌رسیدیم. هواپیمای کوچک ما چهار موتور ملخی بود با گنجایش ۴۰-۳۰ مسافر و یک توقف چند ساعته در رُم. نخستین باری بود که تلخی ندانستن زبان را چشیدم.

در فرودگاه اورلی<sup>۳</sup> پاریس، پری به استقبال آمده بود. در میانه راه فرودگاه تا شهر، از سفرم پشیمان شده بودم. اتوبوس به گندی پیش می‌رفت، برف می‌بارید و مه غلیظی همه جا را پوشانده بود. ساختمان‌ها مثل لوله بخاری از فرط دوده به رنگ سیاه در آمده بودند. همه چیز به نظرم زشت و غمزده می‌آمد. از حرف‌هایی که به گوشم می‌رسید کلامی نمی‌فهمیدم و از هر غریبه‌ای خودم را غریبه‌تر حس می‌کردم. به اتاق پری، زیر شیروانی طبقه پنجم، یا به اصطلاح فرانسوی‌ها "اتاق خدمتکار"<sup>۴</sup> که رسیدم بغض گلویم را گرفته بود به زور می‌توانستم جلوی اشکم را بگیرم. با آسانسوری تق و لق به طبقه سوم رسیدیم و با چمدانی سنگین از راه پله کم نور، یا بهتر بگویم تاریک، دو طبقه باقی‌مانده را بالا رفتیم. اتاق آنقدر کوچک بود که در فاصله بین تخت و دیوار به زحمت می‌شد حرکت کرد. شوفاز کوچکی به دیوار چسبیده بود که حتی دستم را که به آن چسبانده بودم گرم نمی‌کرد. سوز سرما از در و دیوار نفوذ می‌کرد به بدن می‌چسبید و جدا نمی‌شد. وسیله دیگری هم برای گرم

<sup>۳</sup>-Orly

<sup>۴</sup>-Chambre de bonne

کردن اتاق یا حتی گرم کردن آب وجود نداشت. برای رفتن به مستراح و برداشتن آب برای دستشویی مجبور بودیم به طبقه سوم برویم. از غصه، یک هفته از اتاق بیرون نرفتیم. روزها با لحاف و پالتوی نازکِ دوخت ایران و دستکش به دست روی تخت می‌نشستم، از پنجره کوچک اتاق به ساختمان‌ها و پشت‌بام‌های دوده‌گرفته خیره می‌ماندم. در آن هوای مه‌آلود، حتی دانه‌های برف به زحمت دیده می‌شدند. شب‌ها هم با همان پالتو و دستکش کنار پری می‌خوابیدم. پری مرا دلداری می‌داد که همه دانشجویان از همین اتاق‌های زیر شیروانی دارند و فقط شب‌ها در آن می‌خوانند. اما به خرج من نمی‌رفت، فکر و ذکرم ایران بود.

سرانجام بعد از یک هفته، همراه پری پا به کوچه‌ای گذاشتم در خیابانی وسیع به نام اِکول میلیتر.<sup>۵</sup> دو طرف خیابان، ساختمان‌های چهار پنج طبقه یکدست و مرتبی قرار داشت با نرده‌های سیاه‌بالکن‌هایی ردیف و به هم چسبیده که چشم‌انداز هماهنگ و آرامش بخشی را به وجود آورده بود. در کافه نیش کوچه، زن آراسته صاحب قهوه‌خانه یک فنجان شیر قهوه گرم به ما داد.

به یاد اولین قهوه‌ای افتادم که با عمویم محمود در کافه کوچکی در خیابان لاله‌زار خورده بودم. خیابان لاله‌زار تنگ بود و شلوغ و پر از مغازه و کافه و چند زیر زمین کوچک به نام کاباره. هنگام راه رفتن همه به هم تنه می‌زدند و از دست نیشگون گرفتن مردها در امان نبودم. فضای کافه هم تنگ‌تر و شلوغ‌تر از خیابان بود. زن چاق صاحب قهوه‌خانه به زحمت میان صندلی‌ها حرکت می‌کرد. قهوه را که جلوی ما گذاشت با لهجه‌ای ارمنی و خنده‌ای صمیمی و دوستانه به عمویم گفت، "می‌دونم که مثل قهوه‌های اکسپرسی که شما در پاریس، عروس جهان، خوردین نیست. اما خودتون خوب می‌دونین که در تهرون بهتر از قهوه‌های من پیدا نمی‌کنین!"

با مترو به محله زیبا، پر جنب و جوش دانشجویی معروف به کارتی‌لاتن<sup>۶</sup> رفتیم. ساختمان پرآبهت دانشگاه سوربن، معبد پانتئون،<sup>۷</sup> باغ زیبای پوشیده از برف لوکزامبورگ، با مجسمه‌های لخت زن و مرد در فضایی وسیع، دریچه‌ای به دنیایی

<sup>۵</sup>-Ecole militaire

<sup>۶</sup>-Quartier Latin

<sup>۷</sup>-Panthéon

نوبین را به رویم باز کرد که تا به آن روز برایم قابل تصور نبود. از آن پس، فقط شب‌ها برای خواب به آن لانه کوچک زیر شیروانی باز می‌گشتم. از اول صبح کتاب‌ها و مسواکم را زیر بغل می‌زدم و به همان قهوه خانه نیش کوچه می‌رفتم. سر و صورتم را با آبی سرد و یخ‌زده می‌شستم، کاسه‌ای شیر قهوه گرم و نان کرواسان می‌خوردم و به زحمت یکی دو کلمه فرانسه با صاحب قهوه خانه رد و بدل می‌کردم. روزها می‌توانستم با خوردن یک قهوه، در گرمای دلپذیر هر قهوه خانه‌ای ساعت‌ها کتاب آموزش زبان فرانسه بخوانم. اندک اندک، با محیط و زبان فرانسه تا حدودی آشنا شدم. فضای فرهنگی و محیط زندگی به کلی با ایران متفاوت بود. از بسیاری جنبه‌ها آزادتر و دلپذیرتر و از جنبه‌هایی سخت و ناخوشایند. به دور از یار و دیار، زیستن با ماهیانه‌ای اندک که پدرم به زحمت برایمان می‌فرستاد. در سرمای اتاق زیر شیروانی، حتی چند روز آخر ماه را تنها با آب و شکر سرکردن؛ به تدریج همهٔ اینها برایم قابل تحمل شده بود. ندانستن زبان، روبرو شدن با نگاه‌ها و برخوردهای اهانت بار نژادپرستانه را هم می‌توانستم نادیده بگیرم. اما سخت‌تر از این‌ها، نبود وسیلهٔ ارتباطی سریع با پدر و مادر و دوستانم بود که از درد دل، مشورت و توصیه محروم‌ام کرده بود. انگار پشتم خالی شده بود و اتکایم را از دست داده بودم. از دست پری هم که گرفتار مشکلات خودش بود چندان کاری بر نمی‌آمد.

جز نامه که ارسال و دریافت آن بیش از یک ماه طول می‌کشید، وسیلهٔ دیگری برای ارتباط با ایران وجود نداشت. حتی در پاریس هم ارتباط تلفنی مشکل بود. فقط امکان ارسال نامه‌هایی به نام پنوماتیک<sup>۸</sup> وجود داشت. نامه‌هایی مخصوص که در عرض دو یا سه ساعت، از طریق لوله‌هایی با فشار باد در پستخانه‌ها، به دست گیرنده می‌رسید!

ناگزیر مسئولیت تصمیم‌ها و انتخاب‌هایم را باید خودم به عهده می‌گرفتم. آزاد بودم و مستقل. و طعم استقلال چه تلخ بود و بار آزادی در تصمیم و انتخاب چه سنگین و دشوار.

در آن روزها، پیامدهای ویرانگر جنگ جهانی و آغاز مبارزات کشورهای مستعمره بر زندگی روزمرهٔ فرانسویان چیره بود. در آن فضای پرتب و تاب سیاسی،

---

<sup>8</sup>-Pneumatique

مبارزه استقلال طلبانه الجزایری‌ها برایم اهمیت پیدا کرد. شاید هم دشواری زندگی در غربت، احساس همبستگی با آنها را در من تقویت کرده بود!

دوران بگیر و ببند الجزایری‌های ساکن فرانسه بود که بسیاریشان سال‌ها پیش، حتی به زور اسلحه و دستبند، برای کارهای سخت بازسازی ویرانه‌های جنگ جهانی، به فرانسه انتقال داده شده بودند. خیابان‌های پاریس پر از پلیس‌هایی بود که به هر سیاه‌پوست و سیاه‌پوستی فرمایان می‌دادند. برای شناسایی مدارک، جیب‌ها را با خشونت و اهانت می‌گشتند و هر الجزایری که به تورشان می‌خورد دستبند می‌زدند و می‌انداختند توی ماشین پلیس. در کوچه و بازار صحبت از کشتار بود و شکنجه، در الجزایر و در فرانسه.

جامعه فرانسه، به روال رایج در تاریخ خود، به دو بخش موافق و مخالف تقسیم شده بود. موافقان، الجزایر مستعمره را ملک طلق فرانسه می‌دانستند، و جنگ و شکنجه و نابودی الجزایری‌ها را توجیه می‌کردند. مخالفان، علیه کشت و کشتار افشاگری می‌کردند و تظاهرات خیابانی به راه می‌انداختند. روشنفکران سرشناسی، چون ژان پل سارتر<sup>۹</sup> یا شاعری محبوب و مردمی چون ژاک پرور<sup>۱۰</sup> علیه جنگ می‌نوشتند و می‌سرودند. بسیاری از سربازها به خدمت سربازی تن نمی‌دادند و به زندان می‌افتادند. "سرباز فراری" تصنیفی که نویسنده، شاعر و خواننده محبوب فرانسوی، بوریس ویان<sup>۱۱</sup> علیه جنگ خوانده بود سر زبان‌ها بود: آقای رئیس جمهور/ نامه‌ای برایتان می‌نویسم/... / من به این دنیا نیامده‌ام/ برای کشتن بی‌چارگان/ باید به شما بگویم/ تصمیمم را گرفته‌ام/ ترک خدمت می‌کنم.

در آن فضای بگیر و ببند بود که به تشویق دایی نقاشم هوشنگ کاظمی، تحصیل در "مدرسه عالی معماری" را برگزیدم. هرچند در آغاز سفر به فرانسه قصد داشتم و مهمتر از آن علاقه داشتم پزشکی بخوانم، وفادار به پیمانی بمانم که با یار دبیرستانی‌ام رخی بسته بودم. حال به جای پزشکی، شب‌ها به کلاس آموزش طراحی می‌رفتم، در کوچه‌ای نزدیک به میدان شاتله<sup>۱۲</sup> مدتی طول کشید تا بتوانم طراحی از

<sup>۹</sup>- Jean Paul Sartre

<sup>۱۰</sup>- Jaques Prévert

<sup>۱۱</sup>- Boris Vian

<sup>۱۲</sup>- Châtelet

مدل عریان زنان را بدون قضاوت در مورد شخصیت و انتخاب حرفه‌شان در ذهنم بپذیرم. اما روزی که با مدل عریان مرد روبرو شدم دست و پایم را بکلی گم کردم. قادر نبودم طرح بدن عریان او را به پایان برسانم و استادمان برای پایان دادنِ طرح دست از سرم برنمی‌داشت.

زبان فرانسه را به درستی نمی‌فهمیدم و در فضای تیره و تاریک زمستان همیشه مه‌آلود پاریس، که یک بند برف و باران می‌بارید، خودم را همچنان تنها و غریب حس می‌کردم. دیر وقت شب در برف و سرمای زیر صفر پای پیاده به خانه بازمی‌گشتم. خانه که چه عرض کنم، اتاق سرد کوچکی در کوچهٔ عرب نشین موفتار<sup>۱۳</sup> که برخلاف اتاق پیشین ما دستشویی و مستراح کوچکی هم در آن بود. دایه نقاشم، برای مدتی که با همسر هلندی‌ش *ژان* در لاهه زندگی می‌کرد، اتاق را به من و خواهرم پری قرض داده بود. شبی نبود که در میانهٔ راه یک الجزایری سر راهم سبز نشود و مرا به خوردن قهوه و گپ زدن دعوت نکند. اگر دعوت را رد می‌کردم متهم می‌شدم به "نژاد پرستی". ناگزیر تا نیمه‌های شب با این و آن قهوه می‌خوردم، به زبانی الکن حرف می‌زدم و به درد دل‌ها یا زبان بازی‌هایشان گوش می‌سپردم. تازه پس از چند هفته بی‌خوابی و سرمازدگی فهمیدم که اتهام "نژاد پرستی" از جانب برخی الجزایری‌ها نوعی باج‌گیری است. بعد از آن بدون ناراحتی وجدان دعوت‌ها را رد می‌کردم و قاطعانه می‌گفتم، "آره! من نژادپرست هستم".

بعد از ورود به مدرسهٔ معماری بود که در بحثی با یک همشاگردی کمونیست در مورد کشتار و شکنجه در الجزایر، متوجه شدم که حتی حزب کمونیست فرانسه هم از حفظ سلطهٔ استعماری فرانسه بر الجزایر حمایت می‌کند. شگفت‌زده و منزجر فریاد زدم "پس موافق جنگ و کشتار هستید؟"

در آن لحظه استدلالی محکم‌تر از یک سیلی به ذهنم نرسید! در آن روزها از سیاست‌ها و مصلحت‌های احزاب سیاسی سر در نمی‌آوردم و برایم قابل قبول نبود کسی که خود را کمونیست می‌خواند و مدعی پیشرو بودن است از جنگ و کشتار حمایت کند. نمونهٔ کمونیستِ پیشرو بودن برای من، خواهرم پری بود که جز آزاد اندیشی و انسان دوستی از او ندیده بودم.

<sup>13</sup> - Mouffetard



آشنایی با محافل سیاسی در پاریس را هم به پری مدیونم. پس از اُخت شدن با زندگی در غربت و یافتن اتاقی در خوابگاه دانشجویی *آنتونی*<sup>۱۴</sup>، گاه همراه او در برخی از جمع‌ها و بحث‌های سیاسی دانشجویان ایرانی حضور می‌یافتم. بیشتر دانشجویان پسر بودند. تعداد دختران دانشجو در خارج کشور بسیار اندک بود. در آن جمع‌ها بیشتر شنونده بودم، نظر مشخصی نداشتم و از اختلاف نظرهای سیاسی چندان سر در نمی‌آوردم. در آن زمان هنوز کنفدراسیون دانشجویان ایرانی شکل مشخصی پیدا نکرده بود اما در میان دانشجویان بحث درباره شکست مصدق، انتقاد به حزب توده به دلیل پیروی از شوروی و خالی کردن زیرپای مصدق رایج بود. تا سرانجام در بهار ۱۹۶۰، به شکل‌گیری "کنفدراسیون محصلین ایرانی در اروپا" انجامید. بعد از مدتی نیز "سازمان انقلابی حزب توده"، به سرکردگی پرویز نیکخواه در خارج از ایران پایه‌گذاری شد. سازمانی که به جای پیروی از شوروی به پیروی از چین و "اندیشه مائوتسه‌دونگ" روی آورد: دو روی یک سکه!

شهر آشوب/امیرشاهی را هم از طریق پری از نزدیک شناختم، هرچند در ایران با او دوردور آشنایی داشتم، زمانی که یکی از چهره‌های بی‌پروا، جسور و سرشناس سازمان جوانان حزب توده بود. از نزدیک که او را شناختم از هوش سرشارش در شگفت ماندم. دست به هرکاری می‌زد، از ادبیات، شعر و زبان‌های مختلف گرفته تا نقاشی در عرض یکی دو ماه جزو بهترین‌ها از آب در می‌آمد. اما همین سرشاری در هوش باعث شد در بروز و تداوم استعدادهایش چندان پیگیر نباشد.

در آن سال‌ها، هم پری و هم شهر آشوب رفته رفته از حزب توده سرخوردند و از آن گسست‌اند. آن دو مستقل و آزاد اندیش بودند و پایبند ایدئولوژی‌های سیاسی نبودند. جسارتشان در مقابله با قید و بندها و تبعیض‌های جنسی بی‌نظیر بود، آنهم در فضای فرهنگی و سیاسی پنجاه- شصت سال پیش ایران که فکر و رفتار آزادمنشانه برای مردانی چون پدرم هم کار آسانی نبود. پری و شهر آشوب حتی در فرانسه آن

---

<sup>14</sup>-Antony

دوران هم از پیشکسوتان اندیشهٔ آزاد و برابری زنان محسوب می‌شدند. دورانی که زنان فرانسه تازه بعد از جنگ جهانی دوم به حق رأی دست‌یافته بودند اما از خیلی جنبه‌های دیگر هنوز حقوق برابر با مردان نداشتند، از جمله از نظر انتخاب حرفه و میزان دستمزد. البته، تا به امروز هم به حق دستمزد برابر با مردان دست نیافته‌اند. حتی حق برخورداری از حساب مستقل بانکی هم نداشتند. سقط جنین از نظر قانونی محکوم بود و گناه کبیره‌ای بشمار می‌آمد. حتی حزب کمونیست فرانسه، مثل همهٔ احزاب کمونیست در جهان، مخالف سفت و سخت سقط جنین و جنبش فمینیستی بود. در حالی که دانشجویان کمونیست، سیمون دوپوار<sup>۱۵</sup> را فاحشه می‌خواندند، پری و شهرآشوب آشکارا از حق سقط جنین و حق برابری زنان دفاع می‌کردند و سیمون دوپوار را زنی آزاده می‌دانستند.

مولود خانلری، مادر شهرآشوب را هم که خانه‌اش پاتوق همهٔ مبارزان سیاسی بود، پری به من معرفی کرد. مولود داستان‌های جالبی از شرایط زندگی زنان در قزوین می‌نوشت و برای ما می‌خواند. عاشق حرف زدن بود و در صحبت‌هایش مسائل سیاسی آموزندهٔ زیادی مطرح می‌کرد. او هم از حزب توده بریده بود. اما در کتابفروشی حزب کمونیست فرانسه کار می‌کرد و با برخی شخصیت‌های کمونیست فرانسوی از نزدیک آشنا بود. در میان صحبت‌هایش همیشه اشاره‌ای هم به آشنایی با نویسندگان و شاعر سرشناس لویی ارگون و همسرش الزا تریوله<sup>۱۶</sup> می‌کرد. گفتگوهای پنجره به پنجره با همسایه‌اش میشل فوکو<sup>۱۷</sup> نویسنده و فیلسوف سرشناس فرانسوی را هم فراموش نمی‌کرد.

دانشجویان چپ و مبارز آمریکای لاتین و از جمله اوسوالدو بارتو<sup>۱۸</sup> را که بعدها به همسری برگزیدم از طریق پری شناختم. در آن زمان محلهٔ معروف به کارتیه‌لاتن کانون انترناسیونالیست‌ها و چپ‌های جهان بود. همه جا، در دانشگاه و خیابان و کافه میان دانشجویان و جریان‌های سیاسی گوناگون از کشورهای مختلف پر از بحث و گفتگو در بارهٔ فاشیسم و استعمار "کشورهای عقب‌افتاده" بود. میلیون‌ها کشته،

<sup>15</sup>-Simone de Beauvoir

<sup>16</sup>-Louis Aragon, Elsa Triolet

<sup>17</sup>-Michel Foucault

<sup>18</sup>-Oswaldo Barreto



ویرانی شهرها، آوارگی، گرسنگی و فقر ناشی از جنگ هنوز موضوع روز بود. همه خواهان صلح، عدالت و برابری بودند. نویسندگان و هنرمندان به سبک‌های نوین سوررئالیسم، موج نو، فرهنگ انسان دوستی و ضدیت با جنگ و استعمار را در زمان، شعر، نقاشی، موسیقی و فیلم به جامعه عرضه می‌کردند. هر وقت پولی داشتم به سینماهای ارزان قیمت کارتیه‌لاتن می‌رفتم. دیدن فیلم‌های کارگردان‌های مشهوری چون بونوئل، فلینی، کوروساوا<sup>۱۹</sup> یا فیلم‌های پرطنز چارلی چاپلین و ژاک تاتی<sup>۲۰</sup> آسان‌ترین و بهترین وسیله برای آشنایی با پیچیدگی تاریخ و فرهنگ‌های گوناگون بود و روزنه‌ای به شناخت هستی انسان.

گاه نیز به سفرهای کم هزینه دانشجویی از طریق "اتو استوپ"<sup>۲۱</sup> به شهرهایی چون فلورانس، رم، آمستردام، لاهه و... می‌رفتیم و نسبت به تفاوت‌های فرهنگی ملت‌های اروپا شناخت ملموس‌تری به دست می‌آوردیم.

با اینهمه، به عمق تناقضی عجیب میان فرهنگ پیشرفته دموکراتیک و آزادیخواه با فرهنگ برده‌داری و استعماری پی نبرده بودم. و به نگرش نژادپرستانه اروپایی‌ها به شهروندان غیر اروپایی و به ویژه سیاه‌پوست توجهی نداشتم. تنها در راه سفری با "اتواستوپ" به هلند، همراه سیمون، دوست و همسایه‌ی اتاق به اتاقم در خوابگاه دانشجویی، که از تبار برده‌های آفریقایی جزیره‌ی مارتینیک بود، به عمق این فرهنگ برده‌داری - استعماری و اهانت‌بار نسبت به سیه‌چرده‌گان پی بردم. اینبار، برخلاف سفرهای دیگر، لحظه‌ای از برخورد‌های اهانت‌بار در امان نماندیم: از ساعت‌ها ایستادن در کنار جاده و عدم توقف رانندگان به محض دیدن سیمون گرفته تا عدم پذیرش او در پانسیون در شهر لاهه و نگاه‌های اهانت‌بار عابری و بی‌اعتنایی فروشنده‌گان و پیشخدمت‌های کافه!

آشنایی نسبی با فضای هنری و فرهنگی فرانسه را هم در آن سال‌ها، مدیون پری هستم که علاقه زیادی به شعر، تاریخ هنر و هنرمندان و به ویژه به نقاشی و سرمایه‌سازی داشت. تعطیلات تابستانی ۱۹۵۶ را در شهر *والوریس*<sup>۲۲</sup>، در جنوب

<sup>19</sup>-Luis Bunuel, Federico Fellini,

<sup>20</sup>-Kurosawa, Charlie Chaplin, Jacques Tati

<sup>21</sup>-Auto Stop

<sup>22</sup>-Vallauris

فرانسه، همراه پری گذراندم. در آن زمان، شهر *والوریس* به خاطر کارگاه  
سرامیک‌سازی *پیکاسو* و نمایشگاه‌های *سالیانه‌اش*، به شهر هنرمندان تبدیل شده بود و  
پری در کارگاه سرامیک‌سازی *پیکاسو* کارآموزی می‌کرد. از قضا در هتلی بودیم که  
*ژاک پرور* و *پیکاسو*، به مناسبت نمایشگاه *سالیانه* او، یک هفته در آنجا اقامت داشتند.  
با این که *ژاک پرور*، شاعر سرشناس و محبوب *فرانسویان*، گاه با محبتی خاص مرا به  
قهوه دعوت می‌کرد و به اوضاع *ایران* و شرایط زندگی ما در فرانسه توجه نشان می‌داد  
اما من چندان توجهی به او و *پیکاسو* نداشتم. تا جایی که چند نسخه بزرگ چاپی  
اعلان نمایشگاه *پیکاسو* را که به امضای خودش به من هدیه کرده بود، در آشنایی با  
چند جوان *فرانسوی* همه را به سادگی از دست دادم. فقط وقتی با خشم و حیرت پری  
و همسر یکی از نقاشان *ایتالیایی* روبرو شدم به نادانی خودم و به شهرت و جایگاه  
هنری آن دو پی‌بردم.

در آن دوران غربت و زندگی سخت دانشجویی در پاریس، فرح دیبا یکی از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی من بود. ورزشکار بود، جدی و پرمسئولیت و درس‌خوان. در ایران در مسابقات بسکتبال بین دبیرستان انوشیروان دادگر و ژاندارک، در تیم رقیب او بازی می‌کردم.

دوستی ما در پاریس و در مدرسه عالی معماری پا گرفت. در آن سال‌ها تحصیل در رشته معماری در میان دختران ایرانی حتی در خارج کشور هم چندان معمول نبود. چند سال پیش از ما، دختری ارمنی به نام *نکتار پاپازیان* در فرانسه معماری خوانده بود. پس از او، جز من و فرح دختر ایرانی دیگری در فرانسه، در رشته معماری تحصیل نمی‌کرد.

از همان روزهای اول دیدارمان در مدرسه معماری مناسبات صمیمانه‌ای میان ما شکل گرفت. هر دو ورزش دوست و ورزشکار بودیم. با اینکه ورزش میان جوانان فرانسوی، به ویژه دختران چندان رایج نبود اما ما از هر فرصتی برای تمرین بسکتبال و پینک پینک استفاده می‌کردیم. بیشتر شب‌ها را باهم می‌گذراندیم، یا با قطار به خوابگاه من در شهرک *آنتونی*<sup>۲۳</sup> می‌رفتیم یا با مترو به خوابگاه او در سیتِه / *ونیورسیتیر*<sup>۲۴</sup>.

در مدرسه معماری هم در مقابل آزار و اذیت شاگردان جدید توسط قدیمی‌ها، یا به اصطلاح فرانسوی‌ها *Bizutage*، هوای همدیگر را داشتیم. به بهانه مسلمانان که چندان پایبند آن نبودیم از دستورهای تحقیرآمیز شاگردان قدیمی شانه خالی می‌کردیم. در عوض به جریمه سطل آبی که حتی در سرمای زمستان بر سرمان خالی می‌کردند تن می‌دادیم.

عصرها که از مدرسه معماری، در خیابان *راسپای*<sup>۲۵</sup>، بیرون می‌آمدیم برای شام از یک سوپر نزدیک به مدرسه خرید می‌کردیم. یک بار که برای خرید به آن سوپر

<sup>23</sup> - Antony

<sup>24</sup> - Cité Universitaire

<sup>25</sup> - Raspail

رفته بودیم یک قوطی خیلی کوچک مربا کش رفتیم که تازه به بازار آمده بود. اما یکی از نگهبان‌های مغازه که ما را زیر نظر گرفته بود، تهدیدمان کرد که به سفارت ایران خبر خواهد داد. ترسان و گریان خودمان را رساندیم به خوابگاه من و ماجرا را برای سیمون، دوست مارتینیکی و همسایه اتاق به اتاقم تعریف کردیم. هرچه دلداری‌مان می‌داد که این کار در میان دانشجویان بسیار معمول است، چند روزی از ترس و دلهره آرام نداشتیم.

سیمون از من و فرح می‌خواست از ایران یک انگشتی فیروزه برایش به یادگار بیاوریم. فرح وقتی برای سفارش پیراهن عروسی‌اش به دیور خیاط مشهور فرانسوی، به پاریس برگشت انگشتی فیروزه را همراه با نامه‌ای برای سیمون فرستاد. مادر فرح با مادر من در مدرسه ژاندارک همشاگردی بود. وقتی به پاریس می‌آمد برایمان غذاهای لذیذ ایرانی می‌پخت و محبت می‌کرد. در آن زمان، من و فرح احساس و برداشت‌های مشابهی داشتیم. هیچ کدام فعالیت سیاسی نمی‌کردیم اما مخالف بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌های موجود بودیم. بعد از جدایی ملکه ثریا از شاه و مطرح شدن ازدواج مجدد شاه، اینکه بعضی از دخترها از طریق مجله‌ها خودشان را به عنوان داوطلب برای ازدواج با شاه معرفی می‌کردند به نظر ما کار مسخره‌ای می‌رسید. یک بار عکس یک دختر دانش‌آموز داوطلب ازدواج با شاه، با فکل بزرگ قرمز روی موهایش در مجله اطلاعات بانوان باعث شد ساعت‌ها بخندیم.

در آن زمان، برخلاف آنچه که فرح به اشتباه در خاطراتش نوشته، من هیچ قصدی برای کشاندن او به محافل کمونیستی نداشتم.<sup>۲۶</sup> هرچند که پری و دوستانش کمونیست بودند و گاه با فرح آنها را در کافه‌های کارتی‌لاتن، پاتوق "دانشجویان چپ" می‌دیدیم. اما در آن زمان من خودم را کمونیست نمی‌دانستم و به هیچ گروه سیاسی تعلق نداشتم. البته، نسبت به مسائل سیاسی، به ویژه مبارزه استقلال طلبانه الجزایری‌ها حساسیت بیشتری نشان می‌دادم. از برخوردهای خشن پلیس در خیابان‌ها و کافه‌ها و اهانت به خارجی‌ها سخت آزرده می‌شدم. سعی می‌کردم هر جا که امکان تظاهراتی پیش می‌آمد فرح را هم به حمایت از آنها بکشانم. حتی یکی دوبار هم که

<sup>26</sup> - *Mémoires de Farah Pahlavi, P.74-75, Vol.1, XO Editions, Paris 2003.*

از آمدن به تظاهرات سرباز زد او را به "ترسو بودن" متهم کردم! وانگهی، اگر من کمونیست بودم و او سلطنت طلب، بعید بود که بتوانیم آن قدر با هم دوست و صمیمی باشیم. درست است که من رژیم شاه را سرکوبگر می‌دانستم اما تا جایی که به یاد دارم او نیز در حمایت از رژیم شاه پافشاری نداشت.

شاید این اشتباه او ناشی از فرهنگ سیاسی رایج در آن دوره باشد. در آن فرهنگ که بعدها در زندان شناختم حتی نوجوانان کم تجربه‌ای که در حد آن دوران من هم نسبت به مسائل سیاسی شناخت نداشتند خود را فعال سیاسی، کمونیست یا حتی مارکسیست می‌دانستند. به علت رد و بدل کردن چند اعلامیه و خواندن یک یا دو کتاب به اصطلاح "ضاله"، به عنوان "فعال سیاسی" شکنجه و زندانی می‌شدند. در رژیم شاه، هر نوع عدالت‌خواهی یا کمترین حق‌طلبی و نارضایتی از وضع موجود، هم از نظر ساواک و هم از نظر جریان‌های سیاسی یک اقدام مهم سیاسی تلقی می‌شد.

وقتی تصمیم گرفتم به ونزوئلا بروم فرح، مثل خواهرم پری و سایر بستگانم، نگران و مخالف بود. پس از بازگشت به ایران در اواخر ۱۹۵۹، یک سالی از ازدواجم با *اوسوالدو* می‌گذشت که فرح را دوباره دیدم. هنوز با شاه ازدواج نکرده بود. به دیدن ما که آمد *اوسوالدو* می‌گفت، "رفتار و لباس پوشیدن دوستت مثل ملکه‌هاست!" اما فرح آن روز چیزی به من نگفت. چندی بعد خبر نامزدیش با شاه در روزنامه‌ها علنی شد. در آن زمان حامله بودم و خیال داشتم در ایران بمانم. از خبر نامزدی او در شگفت ماندم. روزی با فرستادن چند ارتشی درجه‌دار به باغ پدرم، در *آزگل*، از من دعوت کرد به دیدنش بروم. دعوتش برایم عجیب بود، چون فرح به خوبی می‌دانست با اینکه فعالیت سیاسی نمی‌کنم اما رژیم شاه را سرکوبگر می‌دانم و میانه خوبی با آن رژیم ندارم. تصمیم گرفتم برایم دشوار بود. مدتی طول کشید تا تصمیم گرفتم به پاس دوستی‌مان به دیدنش بروم.

فرح در خانه دائمی‌اش قطبی، در شمیران زندگی می‌کرد. ورودی کوچکی را بسته بودند و با کُلی دنگ و فنگ مرا به خانه او رساندند. وارد سالن نسبتاً بزرگی شدم که یک افسر و یک مستخدم دم در ایستاده بودند. سالن و غذاخوری در طبقه همکف بود و از طریق پلکانی چوبی به ایوان طبقه میانی مشرف به سالن وصل می‌شد.

به دعوت افسر دم در، روی یکی از میله‌ها نشستم. بعد از مدتی شجاع‌الدین شفا، پسر خالهٔ مادرم وارد شد، نویسنده و مترجم سرشناسی که در آن زمان به گمانم معاون فرهنگی وزارت دربار بود. مرا که دید به روی خودش نیاورد. از اینکه هیچ ابراز آشنایی نکرد تعجب کردم. بعد از مدتی سکوت، رفتار اهانت‌بارش را با پشت کردن به او پاسخ دادم. پس از او، سه چهار دختر جوان هم وارد شدند. همگی چشم انتظار ورود فرح، شق و رق در سکوت نشسته بودند. مدتی گذشت و خبری از اهالی خانه و فرح نشد. آن فضای رسمی و اهانت‌بار برایم تحمل‌ناپذیر شده بود، برخاستم که بروم. مستخدم دم در به سرعت از پله‌ها بالا رفت و افسری که کنار او ایستاده بود از من خواست کمی صبر کنم. چند دقیقه دم در ایستاده بودم که مادر فرح آمد لب ایوان طبقهٔ میانی، سلام گرمی کرد و گفت، "صبر کن فرح می‌خواهد تو را ببیند!" فرح که آمد مرا بوسید و کنارم نشست. تا شروع کرد به حرف زدن با من، شجاع‌الدین شفا یکباره مناسبات خانوادگی ما به یادش آمد و گفت، "ایشان از بستگان نزدیک من هستند!"

با خشم نگاهش کردم و چیزی نگفتم. فرح لباس فاخری پوشیده بود و سعی می‌کرد متین و برخود مسلط باشد. با صمیمیت همیشگی پیچ‌کنان ماجرای آشنایی‌اش را با شاه برایم تعریف کرد. گفت که در پی درخواست بورس تحصیلی از اردشیر زاهدی چند بار به دعوت او به خانه‌اش رفته و در خانهٔ او با شاه آشنا شده است. با اشتیاق از دیدارهای بعدی با شاه و علاقهٔ مشترکشان به بازی تنیس و پروازهای دو نفره با هواپیما برایم گفت. سرآخر وقتی پیشنهاد ازدواج را از طرف شاه مطرح کرد با هیجانی پوشیده دستش را روی دستم گذاشت و فشرد. هنگام خدا حافظی او را محکم در آغوش گرفتم و بوسیدم. می‌دانستم که دیگر او را نخواهم دید. روشن بود که به رغم علاقه‌ای که به او دارم راهمان از هم جدا شده است، او می‌رفت که جزیی از آن رژیم شود.

شاید فرح انتظار دیگری از من داشت. انتظاری که بستگانم با توقع‌ها و فشارهای مستقیم و غیر مستقیم‌شان برای حفظ مناسبات با فرح، مرتب خاطر نشان می‌کردند. به جز پدر و مادرم که همیشه فرزندان‌شان را در تصمیم‌ها و انتخاب‌هایشان آزاد می‌گذاشتند.

دلم می‌خواست بمانم و فرزندم در ایران به دنیا بیاید. پدر و مادرم هم با اشتیاق منتظر تولد نخستین نوه‌شان بودند. به آنها گفته بودم که پدر / اوسوالدو سیاهیپوستی دورگه است. پدرم در میهمانی‌ها و دیدارهای خویشان و آشنایان هر طور بود در میان صحبت‌ها می‌گفت، "من سیاهیپوست‌ها رو خیلی دوست دارم و خوشبختانه به زودی دارای نوه‌ای سیاهیپوست خواهم شد!" و نگاهی پُر مهر به من می‌انداخت. اما چون آدم شوخ طبع و بذله‌گویی بود هیچکس حرفش را به جد نمی‌گرفت.

هرچند دلم می‌خواست در ایران بمانم اما این را هم می‌دانستم که دیگر حفظ مناسبات دوستانه و صمیمی میان من و فرح ناممکن است. بهره‌جویی از آن دوستی با روحیه‌ی من ناسازگار بود. در عین حال، نمی‌توانستم فشارهای مستقیم و غیرمستقیم بستگان دور و نزدیک را هم تحمل کنم. در موقعیتی پرتناقض قرار گرفته بودم. ناگزیر تصمیم گرفتم پیش از ازدواج فرح به ونزوئلا بازگردم. تصمیمی که نه تنها اولین انتخاب مشخص سیاسی من بود، بلکه در مسیر زندگی و سرنوشت آتی من و فرزندم نقشی تعیین کننده گذاشت.



بیست و پنج شش سال از آن دیدار گذشت. در ۱۳۶۵ / ۱۹۸۶، سه سالی بود که با پسر و حمیده همبند سابقم به زندگی سخت پناهندگی سیاسی در پاریس روی آورده بودم. پس از دوندگی بسیار، کار در رستوران و شیرینی پزی و غیره، سرانجام فرصتی یافته بودم تا بتوانم همراه دو تن از دوستانم نشریه‌ای را منتشر کنیم به نام "آغازی نو".

یکی از روزهایی که با اتومبیل پسر مشغول توزیع نشریه‌ی آغازی نو در کیوسک‌های پاریس بودم، در خیابان / ایه‌نا<sup>۲۷</sup> صدای کسی را از دور شنیدم که نامم را فریاد می‌زند. فکر کردم در آن روز باطراوت بهاری خیالاتی شده‌ام. ناباورانه نگاهی به اطرافم انداختم و بر سرعت ماشین افزودم. شتابزده بودم و می‌خواستم اتومبیل را همین را به موقع به دستش برسانم. اما بار دیگر از فاصله‌ای نزدیک‌تر همان فریاد را شنیدم،

---

<sup>27</sup> - Iéna

اتومبیل بزرگ سیاه‌رنگی در کنارم قرار گرفت. زنی از پنجره عقب اتومبیل مرا صدا کرد. پشت چراغ قرمز ایستادم و به‌تردید نگاهش کردم. گفت، "ویدا، من فرح هستم!" چقدر عوض شده بود! چه‌گونه مرا بازشناخت، آنهم با آن وضع ژولیده، خسته و در حال راندگی؟ پس از آن آخرین دیدارمان در خانه دای‌اش دیگر او را ندیده بودم. هفت سال زندانی رژیم بودم که او جزئی از آن شده بود. هفت-هشت سال از انقلابی می‌گذشت که او را از مسندش رانده بود و رژیمی ده‌ها برابر خشن‌تر و مستبدتر از رژیم پیشین آفریده بود.

شگفت‌زده پرسیدم، "اینجا چه می‌کنی؟"

خندید و گفت، "حالت چطور است؟"

بی‌اختیار گفتم، "خیلی خوب، در انتظار انقلاب بعدی!"

جمله‌ای که گویی چون پتک بر سرش فرود آمد. خطوط صورتش کشیده شد به سمت پایین، رویش را برگرداند و با دست به راننده دستور داد راه بیفتد. ناباورانه مدتی پشت چراغ قرمز خشکم زده بود. چه تعبیری از آن جمله کرده بود؟ هیچ چیز به نظرم واقعی نمی‌رسید. لحظه کوتاه گذر دو اتومبیل از کنار هم، تلاقی دو نگاه از ورای زمان، حس مبهم علاقه‌ای دیرینه و رد و بدل دو جمله گویی صحنه‌ای بود از یک فیلم و من تماشاگر آن.

\*\*\*

بیست و چند سال از انقلاب گذشت، گذر زمان بسیاری فکرها، ماجراها و رخدادها را صیقل داد و شفاف کرد، بسیاری دیگر را ویران و نابود. مدتی بود که گرفتار تناقض و بحرانی درونی بودم. آخرین مناسبات سیاسی‌ام در جمع کوچک مجله "آغازی نو" نیز، با برخوردهای ناخوشایند و غیر دوستانه، از هم پاشیده بود.

با مرگ پری در ۱۹۹۹، گویی دیگر قادر نبودم با رویاهای گذشته کنار بیایم. به قصد نگاهی به تاریخ، رخدادهای گذشته و مسیر زندگی سیاسی‌ام، در کار تهیه کتاب "داد بی‌داد/ نخستین زندان سیاسی زنان" بودم که از مرگ نابهنگام دختر فرح با خبر شدم. حسی ناشناخته از درونم سر برکشید، سکوت در برابر مرگ فرزندش



برایم دشوار بود.

سرانجام بر آن شدم با واسطهٔ دوستانم گلی، برایش بنویسم: "فرح! می‌دانم که روزهای سختی را از سر می‌گذرانی، به یادت هستم!"

پاسخ فرح به این جمله، تلفنی بود به خانه‌ام که بیش از نیم ساعت به درازا کشید. یادی بود از گذشته، گذاری بود به سرنوشت دوستان و آشنایان قدیم. اما در مقابل اشارهٔ فرح به خشونت و سرکوب در جمهوری اسلامی، بی‌اختیار گفتم "از ماست که برماست!"

و اضافه کردم، "مگر نه آن که ساواک زمینهٔ به قدرت رسیدن روحانیت طرفدار خمینی را خود فراهم آورد؟ در زندان اوین، از نزدیک شاهد زمینه سازی ساواک در صدور اولین فتوای نجس و پاکی علیهٔ کمونیست‌ها و مجاهدین از جانب روحانیون درون زندان بودم!"

آیا حیرت فرح از این ماجرا، به راستی نشانه‌ای بود از بی‌خبری او از اوضاع سیاسی، تصمیم‌های شاه و اقدامات ساواک در آن رژیم؟ یا مصلحتی بود سیاسی؟ هر چه بود صحبت ما بدون کمترین توقع و انتظاری پایان یافت. انگار کوششی بود در حفظ حرمت همان لحظه.



جشنواره جوانان در مسکو،  
۱۳۳۶/۱۹۵۷



در همان سال‌های تحصیل در پاریس، برای شرکت در جشنواره جهانی جوانان همراه پری و فریده به مسکو رفتیم. تابستان ۱۹۵۷ بود. پیش از آن من اصلاً از چنین جشنواره‌هایی خبر نداشتم که هر دو سال یکبار از جانب کشورهای سوسیالیستی و جوانان کمونیست سراسر جهان سازماندهی می‌شد. اجازه سفر من به درخواست دوست موسیقی‌دانم فریده از رضا شهبهانی و از طریق حزب توده جور شده بود. شهبهانی را که در کافه سیلکت در خیابان مونتپارناس<sup>۲۸</sup> دیدم به صراحت به او گفتم هیچ علاقه‌ای به فعالیت سیاسی ندارم، آنهم در حزب توده. اما او خنده پرمعنایی کرد و با محبتی پدرا نه گفت، "عیبی نداره، شناختن یک کشور سوسیالیستی برای دختر جوانی مثل تو خوبه. دیگه چنین امکانی به دست نخواهی آورد!"

از خنده پرمعنای او در آن لحظه چیزی دستگیرم نشد. بعدها شنیدم او در مناسباتش با حزب توده با مشکلات زیادی روبرو بود.

منی‌دانم در سفارت آلمان شرقی بود یا شوروی که به جای یک ورقه "اجازه سفر" به ما دادند. در گذر از غرب به شرق اروپا، مرتب جلو ما را می‌گرفتند، گذرنامه‌هایمان را به دقت واری می‌کردند و تا آن "اجازه‌نامه مخصوص" را دست به دست نمی‌چرخاندند و ده‌ها سؤال نمی‌کردند، ول کن نبودند. برخورد خشک و پُر از شک و تردیدشان به نظرمان مسخره می‌آمد اما به دلمان بد نمی‌آوردیم. همه چیز را به طنز و شوخی از سر می‌گذراندیم. بالاخره هم با ندانم‌کاری یک "کارمند سوسیالیست"، گذرنامه هر سه نفر ما با مهر "ضاله" و "پر خطر" یک کشور سوسیالیستی مزین شد. در بازگشت از آن سفر، با دردسر "گم شدن" گذرنامه‌مان را به سفارت ایران قبولاندیم!

بالاخره، با قطار به برلین شرقی رسیدیم و شب را در هتلی گذراندیم. جز ما، ده یازده نفر ایرانی، از شرق و غرب، آمده بودند که بیشترشان، شاید هم همگی‌شان جز من، از اعضاء و طرفداران حزب توده بودند. یکی دو نفرشان چندین بار به آلمان

<sup>28</sup> - Sélect. Montparnasse

غربی رفتند برای خرید انواع وسائل. از راهنمای ایرانی علت آن خریدهای عجولانه را پرسیدم اما جواب مشخصی نشنیدم. چند سال بعد فهمیدم که مُدل اجناس غرب در کشورهای سوسیالیستی پیدا نمی‌شوند یا اگر هم پیدا شوند بد ساخت و بد کیفیت هستند و ارزش ویژه‌ای برای ساکنان کشورهای سوسیالیستی شرق دارند.

از آلمان شرقی سوار قطاری شدیم که بی شباهت به "ماشین دودی" شاه‌عبدالعظیم نبود؛ وقتی که دایه‌ام به قصد "زیارت اهل قبور"، ما را همراه خود می‌برد. صبح زود قهرمان و بتول و من همراه ننه، با یکی دو بچه "غذای حاضری" و کاهو خودمان را با درشکه و عبور از کوچه‌های تنگ و خاکی می‌رساندیم به ایستگاه قطار در "گارد ماشین"، به گمانم نزدیک به خیابان خراسان در جنوب تهران. دست همدیگر را محکم می‌گرفتیم و از میان جمعیتی به هم فشرده ناسزاگویان و به زور وارد "ماشین دودی" می‌شدیم. در گوشه‌ای می‌نشستیم در انتظار سوت پرتینین، حرکت آهسته قطار. با دیدن جوان‌هایی معروف به "لاتِ گارد ماشین" که بی‌باکانه روی طاق می‌دویدند و سنگ پرت می‌کردند، با لذتی وصف ناپذیر به سقف چشم می‌دوختیم. از درزهای سقف پاها و گاه از پنجره سایه‌های آنها را می‌دیدیم و تعدادشان را می‌شمردیم.

با همان لذت سوار قطاری شدم که قرار بود از برلین شرقی ما را به مسکو برساند. در قطار مسکو هم مثل همان "ماشین دودی" جمعیتی درهم فشرده در پی یافتن جایی برای نشستن از سر و کول هم بالا می‌رفتند. وقتی سوت پرتینین قطار مسکو بلند شد و آهسته و لنگ لنگان به راه افتاد بی‌اختیار در انتظار دیدن سایه جوان‌هایی بودم که روی سقف بدونند.

پی در پی در این ایستگاه و آن ایستگاه توقف می‌کرد. در هر توقفی طولانی، جمعیتی بهم فشرده با بار و بندیل و جیغ و داد کودکانی پرشمار پیاده و سوار می‌شدند. در همه ایستگاه‌ها یک دسته جوان که در میان جمعیت به زحمت دیده می‌شدند با دسته گل ایستاده بودند و برایمان دست تکان می‌دادند. شعارهایی هم می‌دادند که اصلاً به گوش نمی‌رسید. بالاخره بعد از یک شبانه روز وارد مسکو شدیم. همه این چیزها، آنهم در کشوری سوسیالیستی که آن همه از مزایایش شنیده بودم، به نظرم عقب افتاده می‌رسید، به خصوص که مردها نه تنها در قطار بلکه هنگام پیاده

شدن هم پیرامه تن‌شان بود.

با این همه، حضور صمیمی پری، برخورد پُرطنز و در عین حال دوستانهٔ فریده و یافتن دوست با معرفت و پایداری چون طغریی که جدا از ما از فرانسه آمده بود باعث می‌شد از هرچه به نظرم ناخوشایند و عقب‌افتاده می‌رسید به آسانی در گذرم و اهمیتی ندهم.

اما در مسکو انگار وارد دنیای دیگری شده بودیم. راهنمای زن که به زبان فارسی سلیسی حرف می‌زد با دسته گل به استقبال ما آمده بود. عظمت و اُبَهِت شهر در کنار رود بزرگ مسکوا از همان بدو ورود چشم‌گیر بود. از خیابان‌هایی پر درخت، وسیع و تمیز، و از مقابل بناهایی قدیمی گذشتیم. صدای ساز و آواز از همه طرف بلند بود. گله به گله دسته‌ای جوان با ملیت‌های مختلف و آلات موسیقی خاص و گاه عجیب که تا آن زمان ندیده بودم آهنگ‌هایی می‌نواختند و به انواع زبان‌ها آواز می‌خواندند. عظمت ایستگاه مترو شگفت‌انگیز بود. انگار وارد سالن بزرگ و پرشکوه قصری سلطنتی شده بودیم. مرمهرای کف زمین و پله‌های آن زیر نور چلچراغ‌هایی عظیم می‌درخشید

محل سکونت ما در یکی از ساختمان‌های چند طبقه‌ای بود در باغی وسیع و سرسبز. چادرهای بزرگ سفیدی گله به گله در باغ برپا شده بود که با انواع غذاهای ملت‌های مختلف از جمله غذاهای لذیذ ایرانی آمادهٔ پذیرایی بودند و جمعیتی عظیم در میان چادرها در رفت و آمد.

روز برگزاری مراسم افتتاح جشنواره، چند راهنمای روس فارسی‌دان ما را به استادیوم بزرگ و معروفی بردند که نامش را به خاطر نمی‌آورم. در میان هزاران هزار جوان از ملت‌های گوناگون شاهد عملیات محیرالعقولی بودیم که در وسط میدان استادیوم به نمایش گذاشته شده بود. صدها دختر و پسر نوجوان با نظم و حرکاتی موزون و هماهنگ، با پرچم‌هایی در دست، تصویرهای گوناگون و رنگینی را می‌ساختند. مسحور کننده بود.

پیش از آن فقط جشن‌های تولد شاه را در ۴ آبان، در میدان امجدیه دیده بودم که در مقایسه با آنچه می‌دیدم بازی بچگانه‌ای به نظر می‌رسید.

در پایان مراسم، در کنار هزاران هزار جوان به پا ایستادم. در این هنگام سرود

"انترناسیونال"، به ده‌ها زبان، در فضا پیچید: *برخیز ای داغ لعنت خورده/دنیای فقر و بندگی/... روزِ قطعیِ جدال است آخرین رزم ما/... انترناسیونال است نجات انسان‌ها...*

حال و هوای عجیبی بود، حسی شبیه به نیایش در مراسم مذهبی. آرزو و رویایی دلنشین و آسمانی که گویی در زمین به حقیقت پیوسته است.

دیدار از شهر لنینگراد، یا پتروگراد امروزی، انگار مکمل آن روپا بود. در سفری دو روزه، همراه ۶۰-۷۰ دانشجو و معمار از کشورهای مختلف. من تنها ایرانی در آن جمع بودم با یک مترجم مخصوص. اولین باری بود که خودم را در چنان جایگاهی می‌دیدم. در جلسه توضیح برنامه و معرفی و آشنایی جمع، نوبت به من که رسید شاد و مغرور از حضورم در آن جمع، همچون دیگران لیوان مشروبم را به افتخار آن "سفر تاریخی" بالا بردم و خودم را معرفی کردم. بعد از مکث طولانی در پی کف زدن حضار، با لکنت زبان گفتم "به افتخار همبستگی ملت ایران با مردم شوروی!" جمله‌ای که به نظرم بی‌معنی رسید و نفهمیدم از کجای ذهنم بیرون آمد. شرمگین، مدتی به جمعیت خیره ماندم. بازهم برایم کف زدند. از هیجان یا از شرم، مغزم به کلی خالی و صورتم داغ شده بود. فقط همان جمله بی‌معنی در ذهنم تکرار می‌شد. بعد از مکث طولانی، دوباره تکرار همان جمله و کف زدن دوباره حضار. بازهم مکث و بازهم تکرار و تکرار. لیوانم را زمین گذاشتم و به طرف دستشویی دویدم و راهنما به دنبالم.

برای دیدار از شهر، سرافکنده به جمع پیوستم. اما در دیدار از آن شهر که شنیده بودم در دوران پترکبیر به تقلید از شهر مُدرن پاریس ساخته شده، خودم را فراموش کردم. خرابی‌های جنگ در برابر آنچه می‌دیدم توجه‌ام را جلب نمی‌کرد. زیبایی خیابان‌ها و بلوارهای وسیع، پلهایی پر از مجسمه و کنده‌کاری بر رودخانه نو<sup>۲۹</sup>، قصرها و دژهای عظیم و باشکوه، کلیساها و کاتدرال‌هایی پرهیبت به سبک معماری باروک، میدان وسیع "قصر زمستانی" و ساختمان‌های زیبا و به هم چسبیده موزه/ارمیتاژ<sup>۳۰</sup>، با صدها سالن و هزاران هزار تابلو و مجسمه از عهد عتیق تا دوران معاصر، همچون رویایی در خواب واقعی بودنشان برایم تصور ناپذیر بود.

لابد مسیر دیدار را به دقت انتخاب کرده بودند. چون از ساکنان شهر و

---

<sup>29</sup>-Neva

<sup>30</sup>-Ermitage



محلله‌های مسکونی هیچ چیز به یاد ندارم. در بازگشت به مسکو، دیدن باله "دریاچه قو" با حرکات موزون و ظریف مشهورترین بالرین روس بر صحنه باشکوه "بالشوی تئاتر"<sup>31</sup> در آخرین روزهای جشنواره برایم با حس خوشایند غروری آمیخته به افتخار پایان یافت. حسی که در یازده دوازده سالگی در مراسم پایان سال کلاس‌های رقص مادام کرنلی، هنگام رقصیدن بر صحنه تئاتری کوچک با کف زدن پدر و مادرم در میان تماشاچیان، به من دست می‌داد.

اما از میدان سرخ، کلیسای عجیب و رنگین و ساختمان مشهور کرمین و پیکره مومیایی شده لنین و استالین هیچ چیز مشخصی به یاد ندارم، هرچند می‌دانم جزو برنامه بود. انگار فیلمی یا کارت پستال‌های رنگینی از آن دیده باشم.



با پایان یافتن جشنواره، بار دیگر از برلین شرقی گذر کردیم. تازه ساختمان دیوار دور آن شروع شده بود. بی‌توجه و بی‌تأمل از کنار آن گذشتیم. اما این بار، در گشت و گذار یک‌روزه در آن شهر، تفاوت میان دو برلین شرق و غرب آنقدر چشمگیر بود که حتی توده‌های دواآتسه هم نمی‌توانستند آن را نادیده بگیرند. می‌گفتند، "زرق و برق برلین غربی فقط یک ویتربینه. در عوض در شرق تفاوت میان فقیر و غنی و این شهر و آن شهر وجود ندارد!"

در خیابان اصلی و زیاده فراخ و خلوت برلین شرقی همه چیز خاکستری و غمگین بود، با ساختمان‌هایی بتونی و یقُر. در میدان اصلی مجسمه زشت و زُمخت کارگری برافراشته شده بود که مشتاش را به علامت مبارزه بالا برده بود. پیش از هرچیز آدم را از هر چه هنر مجسمه‌سازی است دلزده می‌کرد.

رو به حسن خاشع که در کنارم قدم می‌زد، آهسته گفتم، "چه فضای غمگینی!" خاشع دست مرا گرفت، از بقیه که فاصله گرفتیم بی‌مقدمه شروع کرد به درد دل با من. تفاوت سنی ما زیاد بود. به دبیرستان می‌رفتم که او را برصحنه تئاتر

---

<sup>31</sup>-Bolchoï Théâtre

دیده بودم.

حسن خاشع، از اواخر دهه بیست تا سقوط مصدق، از بازیگران مشهور و محبوب تئاتر نو پای سعدی یا فردوسی بود که به یاری عبدالحسین نوشین کارگردان و هنرمند سرشناس عضو کمیته مرکزی حزب توده و همسر هنرمندش لورتا به راه افتاده بود. در پی سقوط مصدق و دستگیری و زندانی شدن اعضای حزب توده، تعدادی از آن بازیگران و از جمله حسن خاشع به شوروی گریخته بودند.

در آن لحظه، از اعتمادش هم تعجب کرده بودم هم احساس فخر. طوری آهسته حرف می‌زد که به گوش دیگران نرسد. از فضای سنگین و غم‌آلود آنجا برایم گفت، از تنهایی و غم غربت، از دلتنگی و ترسی پایان ناپذیر و از حضور دائم جاسوسان و راهنماها!

آن فضای رعب‌انگیز را نمی‌شناختم، یا نمی‌خواستم بشناسم. اما حرف‌های خاشع توجه مرا به حضور مداوم و ناخوشایند راهنماهایی که با لباس‌های رسمی و تیره رنگ همیشه همراه ما بودند جلب کرد. انگار تازه متوجه شده بودم که در آن سفر لحظه‌ای تنهایی نگذاشته بودند.

خاشع با چشمانی اشکبار به من نگاه کرد و گفت، "خوشا به حال تو که می‌تونی به هر جا که بخوای سفر کنی، این رو به هموطنانم بگو!"  
ساده لوحانه پرسیدم، "مگه شما نمی‌تونین؟"  
گفت، نه!

و چرای مرا بی پاسخ گذاشت. سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. "راهنما" به سرعت خودش را به ما رسانده بود. از جمع زیاد فاصله گرفته بودیم. هنگام وداع، خاشع صمیمانه دستم را فشرد و با چشمانی اشک‌آلود نگاهم کرد. دیگر هرگز او را ندیدم. سال‌ها بعد وقتی شنیدم در مهاجرت و تنهایی غربت مرده است از اینکه پیامش را با کسی در میان نگذاشته بودم شرمند شدم.

آیا فضای خوشایند همبستگی و غرورآفرین آن جشنواره باعث شده بود که سال‌ها آنچه از فجایع در شوروی و اردوگاه سوسیالیسم می‌شنیدم و می‌خواندم باور نکنم؟ و به رغم ناسازگاری با "احزاب کمونیست سنتی"، همچون آنان همه چیز را به توطئه "سیا" نسبت دهم؟ حتی "گزارش محرمانه" خروشچف را درباره کشتارهای

استالین، توطئه "سیا" بیندارم؟

بار دومی که از برلین گذر کردم اواخر دهه ۶۰ میلادی بود. این بار، برلین شرقی در حصار دیواری ضخیم و بلند با سیم‌های خاردار زندانی شده بود. ناباورانه شنیده بودم بسیاری از ساکنان برلین شرقی هنگام گذر مخفیانه از آن حصار جانشان را از دست داده‌اند.

در آن سفر از کوبا به پراگ و از پراگ با قطار به برلین رفته بودم. همین که پایم به برلین غربی رسید نفس راحتی کشیدم. اوف! فضا سبک و رنگین شده بود. صدای خنده و گفتگوی رهگذران در خیابان‌های پر رفت و آمد، حس خوشایند آزاد بودن را القا می‌کرد. از حضور مأمورهای خاکستری پوش، سکوت و ترسی نهفته از زیر نظر بودن خبری نبود.

با این همه در ۱۹۹۳، در سومین سفرم به برلین بود که بی‌هیچ ابهام و تردیدی به بنیاد فاجعه‌بار نظام توتالیتار "سوسیالیسم واقعا موجود" پی‌برده بودم. دیوار دور آن یکسره فرو ریخته بود، به ضرب بیل و کلنگ مردم.

از دیوار بلندی که میدان خلوت و ساکت پوتسدام<sup>۳۲</sup> را به دو نیمه غرب و شرق تقسیم کرده بود دیگر خبری نبود. آلمان شرقی به آلمان غربی پیوسته بود و آن میدان وسیع مرکز شهر را می‌خواستند به یکی از بزرگترین مراکز تجاری اروپا تبدیل کنند. با بناهای مدرن عظیمی از فولاد و شیشه و ساختمان‌ها و برج‌های تجاری و بانک‌های جهانی. این بار سلطه بازار، ویرانی و آلودگی کره خاکی، چیره شدن قدرت بی حد و مرز پول یا "بهشت مالی" بر هستی انسان‌ها در پیش بود.

---

<sup>32</sup>-Potsdam



ونزوئلا،

۱۳۳۹/۱۹۵۹



نخستین باری که تصمیم گرفتم به ونزوئلا بروم مجذوب اطلاعاتی بودم که در باره دانشکده معماری کاراکاس، به عنوان مدرن‌ترین‌ها، به دست آورده بودم. به *اوسوالدو* علاقه‌مند بودم اما هنوز قصد ازدواج نداشتم. علاقه و عشقی بود توأم با کنجکاوی بدون محاسبه‌ای در رفتن به سرزمینی ناشناخته. خویشان و دوستانم، به خصوص پری سخت نگرانم بودند. پدر و مادرم در نامه‌ای پُر مهر برایم نوشتند با سفرم موافق نیستند اما به خواست و تصمیم من احترام می‌گذارند. در آن زمان کشور ایران با ونزوئلا هیچ گونه روابطی نداشت. به گمانم از اواسط دهه ۶۰ میلادی بود که روابط دیپلماتیک بین دو کشور برقرار شد.

وقتی برای اجازه سفر که برای دانشجویان ایرانی اجباری بود به سفارت مراجعه کردم سرپرست دانشجویان حیرت زده گفت، "مگر دیوانه شدی دختر جان؟ ونزوئلا کجاست؟ ما با آنجا هیچ رابطه‌ای نداریم!" و برگ اجازه سفر به من نداد. سرانجام با هزار کلک و تعویض هواپیما در مادرید توانستم خودم را به کاراکاس برسانم. نه زبان اسپانیولی بلد بودم، نه آدرسی در اختیار داشتم و نه آشنایی جز *اوسوالدو*.

بی‌گدار بار سفر بسته بودم. هواپیماها هنوز با موتورهای ملخی یا پروانه‌ای که خاص دوران بعد از جنگ بود پرواز می‌کردند. برای رسیدن به قاره آمریکا یک شبانه روز در راه بودند، با دو بار فرود، یک بار در *پرتغال* و بار دوم در یکی از جزایر *کارائیب*. فضای داخل هواپیما کمی بزرگتر از یک اتوبوس بود با چهل پنجاه مسافر. مسافرهایی که در مادرید سوار شدند با بقچه و بار و بندیل و بچه به بغل تمام راهرو و صندلی‌ها را پر کردند. فقط جای مرغ و گوسفند اتوبوس‌های ساوه به همدان خالی بود.

به اولین مقصد نرسیده یکی از موتورها از کار افتاد. تعادل هواپیما به طرز وحشتناکی به هم خورد و شروع کرد به لنگر انداختن به چپ و راست. ضجه و شیون و استغاثه زنان، به زبانی که کلامی از آن نمی‌فهمیدم، تیز و بران در فضا پیچید. طولی نکشید که صدای گریه و بوی ناشی از استفراغ بچه‌ها هم به آن اضافه شد. بعد هم بوی تند استفراغ بزرگ‌ترها نفس کشیدن را هم دشوار کرد. بیشتر از آنکه بترسم،

کلافه و مستأصل بودم. در انتظار سقوط هواپیما، چشم‌هایم را بستم و خودم را محکم به پستی صندلی چسباندم. هیچ نمی‌دانم زمان چگونه گذشت، یکباره با تکانی تند و سخت بخود آمدم. چشمانم را که گشودم، دیدم مسافرها با فریاد و کف زدن به سمت در هجوم می‌برند. هواپیما سالم بر زمین فرودگاه لیسبون فرود آمده بود و اتوبوسی برای انتقال مسافران به هتلی برای خواب در انتظارمان بود.

نفسی کشیدم و دوان دوان از فرودگاه بیرون زدم. فقط می‌خواستم از آن جار و جنجال فرار کنم. سوار اولین تاکسی شدم. راننده که مقصدم را پرسید نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم. پس از مدتی تأمل، بالاخره با چند کلمه فرانسه و حرکات دست به او فهماندم می‌خواهم در شهر برگردم. لبخند پرمعنایی زد و سری تکان داد.

پس از مدتی رانندگی در سکوت، کوره راهی تاریک و خلوت را در تپه‌ای پردرخت در پیش‌گرفت. هر چه می‌پرسیدم به کجا می‌رود؟ با اشاره مرا دعوت به سکوت می‌کرد. کم کم متوجه شدم که پاسی از شب گذشته؛ سخت ترسیده بودم. انگار تازه به لبخند پر معنای راننده، پی‌بردم. اما ترسم را با غرور فروخوردم و محکم و شق و رق به صندلی تکیه دادم: آماده رویارویی با اتفاقی ناخوشایند. گویی راه پایانی نداشت. بالاخره بر فراز تپه‌ای تاریک و خلوت توقف کرد، در عقب را باز کرد و دست مرا کشید. آماده زد و خورد، با قدمی محکم پا بر زمین گذاشتم. وقتی به سمت شهر اشاره کرد خشکم زد. شگفت‌زده به درخشش چراغ‌های شهر بر آب‌های بی‌کران اقیانوس و بادبان‌های رنگین قایق‌ها خیره ماندم. موج‌ها انگار هزاران قوس و قزحی بودند که اوج می‌گرفتند و به دل اقیانوس فرو می‌رفتند. به خود که آمدم، شادمانه به شانهاش زدم و به فرانسه گفتم، "چه منظره سحرآمیزی!"

مدتی هم مرا در کوچه پس کوچه‌های خلوت شهر چرخاند. پاسی از نیمه شب گذشته بود که بازهم با ترسی فروخورده، همراه او وارد یک کارگاه کفافی شدم. دوست قوی هیکلش با لباس خواب و بطری مشروب در دست وارد کارگاه شد. سه تا لیوان روی میز پر از خرت و پرت کارگاه گذاشت و از عرق پرتقالی پر کرد. با اینکه از ترس به خود لعنت می‌فرستادم و می‌لرزیدم، بازهم از سر غرور لیوان را به "سلامتی" سرکشیدم. لیوان در پی لیوان تا سحر با زبانی الکن با هم حرف زدیم و بطری عرق را خالی کردیم. آخر سر هم کیفی زیبا از چوب پنبه به من هدیه دادند که سال‌ها بعد با



خودم به ایران بردم. صبح زود که مرا به فرودگاه رساند، بدون اینکه پولی از من بگیرد با لبخندی پر مهر دستی تکان داد و رفت. شرمنده از کج فکری خودم و مهمان‌نوازی بی‌دریغ او، مدتی کنار همان خیابان نشستم.

سوار هواپیما که شدم، نگرانی و جنجال روز پیش به آرامشی دلپذیر تبدیل شده بود. فضا پر از لبخند بود و ادب و توجه و رعایت یکدیگر. انواع شیرینی‌ها و آبنبات‌ها از کیف مسافران بیرون می‌آمد و دست به دست می‌گشت. جستن از خطر مرگ، به نوعی تفاهم و همدلی انجامیده بود.

سرانجام پس از دو روز و نصفی، شادمانه به فرودگاه کاراکاس رسیدیم. مأموران گمرک به محض دیدن نام *ویدا* که به اسپانیولی به معنای زندگی است گذرنامه مرا دست به دست می‌چرخاندند و با چهره‌ای خندان چندین بار نام "*ویدا*" را تکرار می‌کردند و جملاتی رد و بدل می‌کردند که نمی‌فهمیدم. سرآخر، بدون کنترل چمدان‌هایم تا در خروجی سالن فرودگاه مرا همراهی کردند و به دست *اوسوالدو* سپردند که همراه برادرش *برتیلیو* و یکی از دوستانش پشت در منتظرم بود. سال‌ها بعد تازه به این فکر افتادم که بی هیچ آشنا و نشانی در آن سرزمین ناشناخته، اگر *اوسوالدو* در فرودگاه به استقبالم نمی‌آمد چه می‌کردم؟

خانه کوچک پدر و مادر *اوسوالدو* پر از بچه بود. *اوسوالدو* سومین فرزند از نه فرزند خانواده بود. دو خواهر بزرگتر، یک خواهر کوچکتر و خودش زندگی مستقلی داشتند. سه برادر و دو خواهر کوچکتر با پدر و مادرش زندگی می‌کردند. بعضی شب‌ها که همه جمع بودند، نه فرزند ریز و درشت به اضافه شش نوه از سر و کول هم بالا می‌رفتند یا می‌رقصیدند. صدای آهنگ‌های ضربی و ترانه‌های عشقی، مثل بقیه خانه‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

*کامیلا*<sup>۳۳</sup>، مادر *اوسوالدو* از تبار مهاجران شهرنشین و ارتشی ایتالیایی، با جثه ظریف و ریزش لحظه‌ای آرام نداشت. دایم مشغول پخت و پز بود و شستن و چیدن چند بارهٔ میز غذا. هر کس هر وقت میل‌اش می‌کشید غذا می‌خورد، تک تک یا دوتایی و سه تایی. *کامیلا* در آشپزخانهٔ کوچک‌اش دایم مشغول درست کردن نان ذرت ساجی

---

<sup>33</sup>-Camila

به نام *آریپا*<sup>۳۴</sup> بود. سیر کردن شکم فرزندان، شستن و اطو کشیدن لباس‌ها و تمیز نگه داشتن خانه پایانی نداشت. اما در چهره ظریف و پرمهر *دونیا کامیلا* هیچگاه نشانی از نارضایتی به چشم نمی‌خورد. چقدر دوست داشتنی بود!

*فلیپه*<sup>۳۵</sup> پدر *اوسوالدو*، کارمند بخش حسابداری فرودگاه، دو رگه بلند بالا و چهارشانه‌ای بود از تبار برده‌های کشاورز. لبانش به ندرت به خنده باز می‌شد. ناظری بود جدی، مسئول و پرآبخت.

شب اول، از استقبال زیاده پرشور *دونیا کامیلا* و فرزندان، به خصوص دو دختر ده و سیزده ساله‌اش، *گلدیس* و *مارینا*<sup>۳۶</sup>، مبهوت مانده بودم. مرتب مرا می‌بوسیدند و به سر و صورتم دست می‌کشیدند و شادمانه حرف‌هایی رد و بدل می‌کردند. انگار با موجودی نامنتظره روبرو شده‌اند. *دونیا کامیلا* میز غذای رنگینی با دست پخت لذیذش "*آیاکا*"<sup>۳۷</sup> تدارک دیده بود که دلمه‌ای بود از انواع سبزی‌ها، دانه‌های ذرت و گوشت پیچیده در برگ موز.

دون *فلیپه* با چند ساعت تأخیر وارد شد، با دیدن من انگار نفس راحتی کشید. با متانت کنارم نشست و به من خیره ماند. دستی به صورتم نکشید، در عوض با دعوت من به رقص تانگو و هدایتم با حرکاتی موزون در دستان درشت و محکم‌اش، همسر و فرزندان را شگفت‌زده کرد. می‌گفتند سال‌هاست کسی رقصیدن او را ندیده است.

دیر وقت شب، در راه آپارتمان کوچک *اوسوالدو*، تازه از استقبال زیاده پرشور خانواده‌اش سردرآوردم. پدر و مادر *اوسوالدو* پیش از دیدن من شوخی او را به جد گرفته بودند و نگران و پر از دلهره منتظر ورود "دختر سیاهپوستی" از پاریس بودند.

سیاهپوست بودن با تاریخ بردگی و بی‌منزلفتی گره‌خورده بود و در بسیاری خانواده‌ها همواره موجب نگرانی می‌شد. سیاهپوست از کار درآمدن نوزاد نگران‌کننده بود و دلهره آفرین: سیاهی رنگ پوست، موهای فرفری، دماغ پهن و لب‌های کلفت پسندیده نبود.

*دونیا کامیلا* همیشه افتخار می‌کرد که رنگ پوست همه فرزندان سفید است

<sup>34</sup>-Arepa

<sup>35</sup>- Felipe

<sup>36</sup>-Gledis, Marina

<sup>37</sup>-Ayaca

و حضور ژن سیاه فقط در موهای فرفری چند فرزند و نوه‌اش به چشم می‌خورد. حدود دو سال بعد با تولد پسر *رامین*، *دونیا کامیلا* پیش از هر چیز کف دست‌ها و پاها و سوراخ کون نوزاد را به دقت معاینه کرد. نفس راحتی کشید، قهوه‌ای خورد و گفت، "پوستش مثل پدرش سفید از آب در خواهد آمد و احتمالا موهایش هم فرفری!"

روز دوم یا سوم ورودم همراه *مَرینای* سیزده ساله، خواهر عاشق پیشه و دوست‌داشتنی *اوسوالدو* که چند سالی هم با من زندگی کرد به دیدن دانشگاه معروف کاراکاس رفتم. در آستانه در خشکم زد، با حسی دلپذیر و غروری آمیخته به حیرت.

حسی که در کودکی، هربار با پدرم به خیابان فردوسی می‌رفتیم با دیدن ساختمان "پرهیبت" بانک ملی و عبور از درِ گردانش به من دست می‌داد.

چنان مبهوت زیبایی فضای آن دانشگاه شده بودم که قادر نبودم قدمی بردارم. می‌دانستم که یک ونزوئلایی به نام *کارلوس وینوئو*<sup>۳۸</sup> نقشه معماری آن را کشیده است. عکس‌هایی از آن را دیده بودم اما تا آن زمان فضایی چنان هماهنگ، هنرمندانه و مدرن را از نزدیک ندیده بودم. گذرگاه‌هایی سرپوشیده از میان درخت‌ها و باغچه‌های پرگل و گیاه، ساختمان‌های مدرنی را که بیشتر به مجسمه‌هایی عظیم شباهت داشتند به هم وصل می‌کردند. گذرگاه‌ها همچون بادگیرهایی بودند که در آن آب و هوای گرم استوایی، نسیم ملایم و خنکی در آن مجموعه به جریان می‌انداختند. سالن بزرگ سخنرانی که *الکساندر کالدر*<sup>۳۹</sup>، مجسمه ساز معروف فرانسوی، با آویختن ابرهای رنگارنگ از سقف، پژواک صوت را به مناسب‌ترین شکل تنظیم کرده بود شاهکار هنرهای تجسمی بود. کلاس‌ها، دفترها و سالن‌ها با پنجره‌ها و گوشه کناره‌هایی خاص، هر یک به گونه‌ای فضای دلپذیری متناسب با آن مجموعه به وجود آورده بودند. درست برخلاف ساختمان‌ها و برج‌های ناهماهنگ و بی‌شخصیت شهر بی‌در و پیکر کاراکاس با شاهراه‌هایی به سبک آمریکا.

تازه می‌فهمیدم چرا در کتاب‌های معماری از آن مجموعه زیبا به عنوان شاهکار معماری مدرن نام می‌برند. از فردای آن روز با اشتیاق و علاقه مشغول

<sup>38</sup> - Carlos Vianueva

<sup>39</sup> - Alexandre Calder

آموختن زبان اسپانیولی شدم تا هر چه زودتر در دانشکده معماری نام نویسی کنم. روزی که برای نام نویسی به دفتر اصلی دانشگاه رجوع کردم، منشی دفتر از شنیدن نام "ویدا" دچار تعجب و تردید شد. به او گفتم، "نامم ویدا/ است همان زندگی از زندگی!" و او پرونده مرا با نام *Vida de la vida* ثبت کرد. چندین ماه بدو وادو کردم تا نامم در پرونده تصحیح شد.

از قضا زمانی هم ترانه‌ای ونزوئلایی برای مادرم فرستادم که واژه "ویدا" در آن آمده بود. او از خویشان و بستگان دعوت کرده بود تا به گوش خود بشنوند که در آن ترانه از دخترش *ویدا* نام برده شده است!

با ورود به دانشکده معماری تازه تفاوت میان روش تدریس قدیم و سنتی فرانسه با روش مدرن تدریس برایم مشخص و ملموس شد. چه از نظر محتوا و شکل تدریس، چه از نظر روابط دوستانه و برابر میان استاد و شاگرد. تحصیل در آن فضا با دوستان خوب و صمیمی که یافته بودم به راستی برایم دلپذیر بود.

دو سه هفته از ورودم به کاراکاس نگذشته سفر دور و درازی را همراه *اوسوالدو* و هیئتی از حزب کمونیست به قصد تبلیغات انتخاباتی در دهات و شهرک‌های دامنه سلسله کوه‌های *آند*<sup>۴۰</sup>، شروع کردیم. نخستین باری بود که به اهمیت انتخابات آزاد و امکان شرکت در آن پی می‌بردم، هرچند خودم همچنان حق شرکت در آن را نداشتم.

حزب کمونیست تازه قانونی و علنی شده بود، بعد از کودتای سرهنگ جوانی به نام *لارسابال*<sup>۴۱</sup> علیه رژیم دیکتاتوری سی ساله پرس خیمنس.<sup>۴۲</sup>

*اوسوالدو*، از اهالی استان *مریدا*<sup>۴۳</sup>، عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست و یکی از مسئولان تبلیغات انتخاباتی حزب در آن خطه بود.

در گذر از سلسله کوه‌های *آند* انگار وارد فیلم‌های رویایی تارزان شده بودم. طبیعتی رنگین، صخره در صخره و پوشیده از جنگل و درخت‌هایی عظیم. نه شباهتی به سرسبزی ملایم، هماهنگ و آرامش‌بخش اروپا داشت و نه شباهتی به بیابان‌های

<sup>40</sup> - Los Andes

<sup>41</sup> - La Rasabal

<sup>42</sup> - Pérez Jiménez

<sup>43</sup> - Mérida

گسترده و کوه‌های خشک و پرهیبت کبود و آجری رنگ ایران. هر چه بود رودخانه بود و آبشارهای عظیمی که چون رگ جان جنگل‌های انبوه را آبیاری می‌کردند. با درخت‌هایی سر به فلک کشیده و گیاهان انگلی عجیبی که از شاخه‌های آن آویزان بودند. درست مثل مارهایی که برای پیچیدن به دور طعمه‌شان همچون طناب دراز ضخیمی به رنگ سبز و قهوه‌ای خودشان را از شاخه‌ها آویزان می‌کردند. گیاه‌ها و گل‌های گوشت‌خوار، مورچه‌های درشتی که نیششان از زنبور سوزان‌تر بود، میمون‌هایی که جیغ می‌کشیدند و به سرعت در میان شاخ و برگ درخت‌ها پنهان می‌شدند. و در مرگ یا شکار شدن بستگان‌شان مثل آدم‌ها شیون سر می‌دادند.

با رسیدن به دهات و شهرک‌های تولیدکننده قهوه در استان میریدا گویی به سرزمین عجایب پا گذاشته‌ام. هیچ چیز برایم شناخته و آشنا نبود. چنین چیزهایی را حتی در فیلم‌های تارزان هم ندیده بودم.

برخلاف فلات خشک مرکزی و بیابان‌های گسترده و پرابهت ایران که الاغ و اسب و شتر وسیله نقلیه مهمی بود در گذر از بیابان‌ها و کوره‌راه‌هایی تنگ و گاه صعب‌العبور میان دهکده‌هایی به دور از هم. دهکده‌هایی که از دیرباز در حصار دیواری کاهگلی کنار باریکه آبی، گرد آخرین ردیف چاهی یا چشمه‌ای شکل گرفته بودند. حصار کاهگلی نه تنها وسیله‌ای بود در برابر گزندهای احتمالی، بلکه نمادی بود از میثاق تعاون و همبستگی. جایی که تلاش برای معاش، "گاو نر می‌خواهد و مرد کهن!"

اما اینجا حصار در کار نبود، آنچه بود جاده ماشین‌رو بود میان جنگل و درخت و رودخانه، مزارع سرسبز و خانه و باغچه. دهکده سن کریستوبال<sup>۴۴</sup>، محل تولد اوسوالدو، در دامنه کوه‌های آند میان صخره‌های عظیم و درختانی سر به فلک کشیده گم بود. تا زمانی که از جاده پر پیچ و خمی به آن نزدیک نشدیم در دیدرس نبود. گویا در دوران سلطه اسپانیا پناهگاهی بود برای برده‌های فراری و دیگر قانون‌گریزان. خانه‌های کوچک یک طبقه، لا به لای درخت‌ها، گل‌ها و گیاهانی عجیب گم بودند. زمین‌کوچه‌ها و باغچه‌ها پوشیده از پرتقال و نارنگی‌های درشت و آبدار بود که

<sup>44</sup> - San Cristobal de Torondoi

زیر دست و پا له می‌شدند. دانه‌های تلخ درخت‌های کاکائو و قهوه فقط در سایه درختان عظیم /وُکادو به بار می‌نشست. تولید اصلی دهکده مثل بقیه جاها قهوه بود که صادرات آن از چند نسل پیش در یک خانواده قدیمی آلمانی دست به دست می‌گشت. در ورودی خانه‌ها به روی همه باز بود. وارد هرخانه‌ای که می‌شدی بی‌تکلف و تعارف یک استکان قهوه غلیظ تلخ به دستت می‌دادند.

سایر دهکده‌ها و شهرک‌های استان مریدا هم پر از گل و گیاه و درختانی عجیب بود که در خواب هم ندیده بودم. میوه‌هایی که مزه بستنی می‌دادند، خربزه‌هایی به نام *لچوسا*<sup>۴۵</sup> که از شاخه درخت‌ها آویزان بودند، درخت‌هایی که میوه‌شان کدوهایی بود که به دست آدمی به ظرف‌های آبخوری، شیرینی و میوه‌خوری و ملاغه تبدیل می‌شدند.

زمین و زمان رنگین بود. رنگ‌های تند قرمز و زرد و سفید خانه‌ها، رنگ سبز و زرد و قهوه‌ای درخت‌ها، قرمز و بنفش و نارنجی گل‌ها و میوه‌ها، پرنده‌ها و طوطی‌های هفت رنگ، لباس‌های رنگین و گل‌بنده‌دار رهگذران و آبی شفاف آسمان در نور آفتابی درخشان در هم تنیده بود. صدای آهنگ‌های ضربی و ترانه‌های عاشقانه از در و پنجره خانه‌ها شنیده می‌شد. فضایی رنگین، خوش و سبکبال.

اهالی آن خطه، مثل بقیه جاها آمیزه‌ای بودند از بومی‌های سرخپوست، نوادگان برده‌های آفریقایی و مهاجران و اشغالگران قدیم اسپانیایی، با آمیخته‌ای از فرهنگ‌ها و سنت‌های گوناگون.

کوچه‌ها تنگ بود و پر از کودکان پابرنه. خانه‌ها ساده با حیاط‌هایی کوچک. ننه‌هایی برای نشستن یا خوابیدن در اتاق‌ها و ایوان آویزان بود. برای استراحت چیزی به راحتی آن ننه‌ها ندیده بودم. ارثیه‌ای بود از سرخپوستان، نخستین ساکنان آن سرزمین. همیشه یک نفر روی آن دراز کشیده بود. زن‌ها بیشتر مشغول کارهای خانه بودند یا جدا کردن پوست دانه‌های قهوه و خشک کردن آن در آفتاب.

از غروب تا دیر وقت شب، در هوای دم کرده و گرم گله به گله جشن و رقص برپا بود. رقصیدن با آهنگ‌های ضربی که اعضاء بدن را بی‌اختیار به حرکت وامی‌دارد، جزئی از زندگی روزمره همگان بود، از کودک و سالخورده گرفته تا زشت و زیبا، چاق

<sup>45</sup>-Lechosa

و لاغر، علیل و سالم. بیشتر ترانه‌ها عشق‌های سوزان و سودازده‌ای را حکایت می‌کردند که سرانجام به قتل می‌انجامیدند. حسادت‌های سرکش مردانه، هفت‌تیرکشی و قتل جزئی از فرهنگ و سنتی دیرینه بود.

سخنرانی‌های انتخاباتی، بیشتر در میدان‌های اصلی روستاها و شهرک‌ها برگزار می‌شد که با انواع مجسمه‌های سیمون بولیوار، سوار بر اسب یا ایستاده تزیین شده بود. نام بولیوار و جنگ‌هایش علیه اشغال‌گران اسپانیایی تنها چیزی بود که برایم آشنا بود. در دبیرستان که بودم روایتی از قهرمانی و مقاومت بولیوار را در تئاتر سعدی به بازیگری محمد علی جعفری دیده بودم. اما نمی‌دانستم که این رهبر و "منجی" محبوب مردم آمریکای لاتین که نام کشور بولیوی هم از اوست اهل ونزوئلا بوده است. در آن فضای ناآشنا و عجیب، با اینکه قادر نبودم کلامی با کسی رد و بدل کنم احساس غربت نمی‌کردم، شاد بودم و سرحال. خیلی زودتر از تصورم با مردم پرشور و سرزنده آن سرزمین آخت شدم. حتی به مهمان‌نوازی عجیب آنها در نوشیدن قهوه بدمزه غلیظ و تلخ پیش از بیرون آمدن از رختخواب هم زود عادت کردم.

در فضای پر جنب و جوش سخنرانی‌های انتخاباتی /وسولدو/ که مردم را با دادن وعده‌هایی نظیر برقراری عدالت اجتماعی، دستمزد کافی و تغذیه ۱۰۰ گرم گوشت روزانه برای همگان و... به رأی دادن به حزب کمونیست با کارت قرمز تشویق می‌کرد، یاد گرفته بودم همراه جمعیت فریاد بزنم،

Vota Rojo

Viva el partido comunista

با اینکه هنوز خودم را کمونیست نمی‌دانستم اما عدالت‌خواهی و وعده‌های رفاهی آن حزب برایم جذاب بود. بر خلاف دو حزب دیگر که با نام اکسیون دموکراتیک و حزب سوسیال مسیحی، با کارت‌های سفید و سبز در انتخابات شرکت کرده بودند. نامزد هر گروه با رنگ کارت انتخاباتی‌اش مشخص می‌شد، به طوری که در صد بالای بی‌سوادان هم می‌توانستند به سهولت نامزد مورد نظرشان را انتخاب کنند. بر خلاف انتظارم، کارت سفید متعلق به حزب دست راستی اکسیون دموکراتیک در انتخابات برنده شد. اما حزب کمونیست هم از آن پس علنی و قانونی باقی ماند.

در سفر دوم به ونزوئلا، پسرم رامین، در مارس ۱۹۶۰، در شهر مریدا به دنیا

آمد. در آن زمان /اوسوالدو، در دانشگاه مریدا، حقوق تدریس می‌کرد. رامین یکساله شده بود که با او به کاراکاس بازگشتم و تحصیل در دانشکده معماری را از سرگرفتم. زندگی من با /اوسوالدو پرتناقض بود و پرفراز و نشیب. خیال و آرمانی که مرا به سمت /اوسوالدو و سرزمینی ناشناخته کشید گویی با واقعیت زندگی روزمره همخوانی نداشت. کنجکاویم ارضا شده بود اما کمبود چیزی را دائم حس می‌کردم. در خیال ساختن چیزی بودم، بی‌آنکه به درستی بدانم چگونه چیزيست و چگونه ساخته می‌شود. چیزی که بالاترین علقه‌ها و زیباترین عواطف ما هر دو در آن شکوفا شود و پرورش یابد. اما آن را نمی‌توانستیم با هم بسازیم. بیشتر وقت‌ها جدا از هم زندگی می‌کردیم. به رغم عشق و علاقه‌ای دوجانبه، هیچگاه نتوانستیم یا نخواستیم بیش از چند ماه در کنار هم زیر یک سقف بمانیم. در مناسبات میان ما گویی سازگاری و ناسازگاری حد و مرزی نمی‌شناخت.

با بدنیا آمدن پسر، انگار دنیای من سامان دیگری یافت. کشف حضور او فضای پُرنویدی را بوجود آورد که عامل پرورش بسیاری از حس‌هایم بود. وای بر من اگر در سماجت بر سر پرهیز از بچه‌دار شدن حماقت کرده بودم و از موهبت این رابطه پربار با پسر محروم مانده بودم.

امروز نمی‌دانم سماجت من چگونه کمرنگ شد. رامین حتی پیش از تولد در این ماجرا نقش داشت. پزشک‌ام در دوران بارداری بارها به من هشدار داد، بچه‌ای که در شکم دارم سخت قصد زندگی دارد. بی‌خود نبود که با پا بدنیا آمد.

با پسر که به کاراکاس رفتیم، آپارتمانی نزدیک به دانشگاه اجاره کردم تا بتوانم اوقات بیشتری را با او بگذرانم. تازه راه افتاده بود و زبان باز کرده بود. همیشه با شنیدن صدای پای من خودش را می‌رساند پشت در. ساعت‌هایی که به دانشگاه می‌رفتم دختر جوان مهربان اما بسیار وسواسی از او نگهداری می‌کرد. هر روز حتی میزان آب دادن به او را هم از من می‌پرسید. عصرها می‌کوشیدم خودم را زودتر به پسر برسانم. شب‌ها با دقت و لذتی وصف‌ناپذیر به قصه‌هایی که برایش می‌خواندم گوش می‌سپرد. پسرکم رفته رفته بزرگتر می‌شد و در آپارتمان کوچک‌مان همراه و یارم بود. صبح‌ها که بیرون آمدن از رختخواب برایش سخت بود، صبحانه‌اش را که از شب برایش آماده می‌کردم به تنهایی می‌خورد و بعد سراغ من می‌آمد. چه لذت‌بخش



بود وقتی شانه‌هایم را با دست‌های تُپل و کوچکش مشت و مال می‌داد. آرام بود، شکیبا و پر مهر. در میان بستگان و در و همسایه جایگاه ویژه‌ای به دست آورده بود. اهالی محله و دکاندارها مرا به عنوان *مادر رامین* می‌شناختند. گریه‌اش را کسی ندیده بود، حتی من. بیشتر وقت‌ها بی سر و صدا در اتاقش بازی می‌کرد، هر وقت درِ اتاق را باز می‌کردم با دست‌های باز، لبخند و نگاهی پُر مهر به طرفم می‌دوید تا در آغوش بگیرم.

\*\*\*

چند هفته‌ای از زندگی در کاراکاس نگذشته، دو تا از دوستان همکلاسم به "*ارتش آزادیبخش ملی*" (FALN) پیوستند که تازه توسط سازمان جوانان حزب کمونیست شکل گرفته بود و با پیروی از الگوی کوبا قصد مبارزه چریکی را در سر داشت. انقلاب کوبا برایم جذابیت خاصی داشت. بیانیهٔ هاوانا که *فیدل کاسترو*، با ورود به هاوانا، خطاب به مردم خوانده بود انگار دری بود که به روی سعادت بشریت باز می‌شد: "*انسان‌ها گفتند دیگر بس است! و به حرکت درآمدند.*"

اوایل با شور و شوق در تظاهرات خیابانی شرکت می‌کردم که توسط جوانان حزب کمونیست سازماندهی می‌شد، با رقص و پایکوبی و شعار "*دیگر بس است!*"<sup>۴۶</sup> رفته رفته، به واسطهٔ همشاگردان و دوستان نزدیکم در کلاس‌های تئوریک سازمان جوانان شرکت کردم که با آنچه بعدها در زندان و در ارتباط با گروه‌های سیاسی ایران شناختم در سطحی بالاتر بود.

بعد از مدتی، من نیز به تشویق دوستانم عضویت در جمع آنان را پذیرفتم. نخستین باری بود که عضویت و تعلق داشتن به جمع یا گروهی سیاسی را تجربه می‌کردم. با باورهایی به اصطلاح آن روزها "*مارکسیست-لنینیست.*"

با شکل‌گیری *ارتش آزادیبخش ملی*، همچون بسیاری از جوانان و دوستان نزدیکم امکان تحقق انقلاب را در ونزوئلا بسیار نزدیک و در دسترس می‌پنداشتیم. انقلابی که قرار بود، به دیدهٔ ما، به همهٔ تبعیض‌های بشریت پایان دهد.

"*ارتش آزادیبخش ملی*" از حمایت تعدادی از رهبران سرسخت و پرشور

<sup>46</sup> - Ya basta !

حزب، نظیر تئودور پکوف، دوگلاس براوو<sup>۴۷</sup> و... برخوردار بود. از قضا برخی از آن رهبران امروز به صف مدافعان برنامه‌های اقتصادی بانک جهانی و جهانی شدن سرمایه پیوسته‌اند.

حزب کمونیست نمی‌توانست یا نمی‌خواست به طور رسمی از مبارزه مسلحانه حمایت کند. /اوسوالدو که همچنان در شهر مریدا/ مشغول تدریس بود پس از گذشت چند ماه از تصمیم من با خبر شد. چند سال بعد از جدایی ما او نیز همراه تعدادی از اعضای حزب کمونیست ونزوئلا در کوبا آموزش چریکی دید و بعدها هم با نام مستعار "اوتو"<sup>۴۸</sup> در سازماندهی محفلی چریکی، مستقل از حزب کمونیست، نقش داشت.

به جز بخشی از رهبری حزب کمونیست ونزوئلا که مشی چریکی را چند سالی پذیرفت، هیچ حزب کمونیستی در جهان از مبارزه مسلحانه چریکی به شیوه کوبا حمایت نکرد. خود شوروی هم تنها پس از گذشت دو سال از انقلاب، حکومت کوبا را به رسمیت شناخت.

مبارزه مسلحانه در ونزوئلا، در همان گام‌های نخست با شکست روبرو شد. به تقلید از انقلاب کوبا، گروهی مسلحانه در کوه‌های مرکزی مبارزه می‌کردند. دانشجویان هم دانشگاه را که از استقلال برخوردار بود و پلیس حق ورود به آن را نداشت اشغال کرده بودند. دانشگاه تبدیل به دژی شده بود در محاصره پلیس شهری و دانشجویان مسلحانه از خود دفاع می‌کردند.

مبارزه چریکی در ونزوئلا با آنچه بعدها در ایران و در زندان شناختم بسیار تفاوت داشت. در ونزوئلا، همچون سایر کشورهای امریکای لاتین، مبارزه چریکی پیوندی محکم‌تر و ملموس‌تر با جامعه و فضای سیاسی حاکم بر جامعه داشت. برخلاف ایران، مبارزه‌ای منزوی و به کلی مخفی نبود، علاوه بر اینکه احزاب سیاسی قانونی و علنی بودند. داشتن اسلحه امری عادی بود. در هر خانواده‌ای دست کم یکی دو هفت‌تیر و تفنگ پیدا می‌شد. دسترسی به اسلحه نه دشوار بود و نه امری مخفی. افزون بر این، عضویت در جمع مبارزان به معنای حل شدن کامل فرد در جمع نبود. دست کم در رفتار و امور شخصی نسخه شخصی وجود نداشت. مبارزه در مخالفت با

<sup>47</sup> - Théodor Pekof, Duglas Bravo

<sup>48</sup> -Otto

نظام نا عادلانه حاکم بود و نه مخالفت با دستاوردها و ارزش‌های جهان شمول. برخلاف ایران، قید و بندهای اخلاقی ناشی از فرهنگ مذهبی- سنتی در روابط سیاسی و ریاضت‌کشی و زهد در مبارزه چریکی به چشم نمی‌خورد. طرز پوشش، خورد و خواب و روابط میان زن و مرد آزاد بود و مربوط به انتخاب شخصی آدم‌ها.

در قانون اساسی ونزوئلا، همچون بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین، از اواسط قرن نوزدهم میلادی به هنگام استقلال از سلطه اسپانیا، حکم اعدام ملغی شده بود و حداکثر محکومیت ۳۰ سال زندان بود. علاوه بر این، برخلاف ایران، تنها کسانی زندانی می‌شدند که در مبارزه مسلحانه علیه رژیم دست داشتند. زندانیان سیاسی نیز از امکانات رفاهی نسبتاً مناسبی برخوردار بودند.

*ارتش آزادی‌بخش ملی مبارزه مسلحانه را در چنین فضا و چنین فرهنگ سیاسی شروع کرد. در دانشگاه، گروه‌هایی چند نفره سازماندهی شده بود و هر گروه وظیفه مشخصی را به عهده داشت. من جزو گروه پنج شش نفره‌ای بودم که وظیفه نقل و انتقال اسلحه به دانشگاه را به عهده داشتیم. به طور علنی زندگی می‌کردیم، فقط شب‌ها در خانه یکی از اعضاء گروه برنامه و وظایف روز بعد را تعیین می‌کردیم. برخی از شب‌ها هم با عملیاتی نظیر ریختن میخ‌های درشت وصل به سر فلزی بطری‌های یا پخش روغن ماشین در خیابان‌ها، رفت و آمد اتومبیل‌ها را مختل می‌کردیم.*

یک بار با اتومبیل یکی از دانشجویان داشتم شتابان چند اسلحه به دانشگاه می‌بردم که دو پلیس با موتور سر راهم را گرفتند و مدارک ماشین و تصدیق رانندگی‌ام را خواستند. اما از سر شتابزدگی، تصدیق و همه مدارک را جا گذاشته بودم. پلیس‌ها با شک و تردید نگاهی به داخل ماشین انداختند و گفتند، "مدرک و تصدیق که نداری، در صندوق چه داری؟" به خنده گفتم، "اسلحه!" شگفت‌زده و ناباور خندیدند. بالاخره با رد و بدل چند متلک و شوخی دست از سرم برداشتند.

تصورمان این بود که با این دست ماجراجویی‌ها و عملیات اعتراضی می‌توانیم، به گفته کاسترو، همچون قطره روغنی بر آب، مردم را در سراسر کشور به حرکت درآوریم و به قیام بکشانیم. اما نه حرکتی شد و نه قیامی رخ داد. نمی‌توانستیم یا نمی‌خواستیم بپذیریم که هر خواستنی، توانستن نیست. تنها به خواست خودمان برای

تغییر جهان اتکا و باور داشتیم.

آن روزهای دردناک نخستین شکست زندگی سیاسی‌ام، به دستگیری بسیاری و از جمله چند رفیق دانشگاهی انجامید که با آنها در تب و تاب آن روزهای پرماجرا آشنا شده بودم. دوست صمیمی، همراه و هم‌دانشکده‌ایم /ورسینی<sup>۴۹</sup> و برادر همسر، /یوان<sup>۵۰</sup> جسور و پرشور در کوه‌های مرکزی *اِل چارال*<sup>۵۱</sup> کشته شدند. *بلانکادالیا*<sup>۵۲</sup>، خواهر /وسوالدو، دوست صمیمی، پرشور و همدلم را هم در آن فضای درهم و ندانم کاری‌ها و استفاده ناچور از سلاح از دست دادم. گلوله‌ای که ناخواسته و نادانسته از سلاح برادر شوهرش شلیک شد درست وسط گلپوش نشست و جایجا کشته شد. دو فرزند دوساله و سه ساله‌اش که شاهد مرگ او بودند دایم گریه می‌کردند و با لحن کودکانه‌شان می‌گفتند، "مامان افتاد تو سطل آشغال و با آشغال بردنش!"<sup>۵۳</sup>

بعد از مرگ مادرشان، چند ماه با من زندگی کردند تا روزی که برای همیشه ترکشان کردم؛ چه تلخ و چه دشوار!

روزی که وارد خانه ما شدند، رامین از خوشحالی دخترک سه ساله او نورامی<sup>۵۳</sup> را محکم در آغوش گرفت و به هیچ ترتیبی حاضر نبود رهايش کند. اوایل، حتی شب‌ها هم با او دست به گردن می‌خوابید.

فضای شور و شوق انقلابی زود فرو نشست. شاید اندوه و یأس در پی آن شکست بود که به ناسازگاری با /وسوالدو شدت بخشید و نیاز به بازگشت به ریشه‌هایم، به مهر و پشتوانه خانوادگی را در من تقویت کرد.

با این همه، آن سرزمین عجیب، با مردم پرشور و سرزنده‌اش با خویشان و دوستان فراموش نشدنی‌ام همچون وطن دوم همواره در دلم جای ویژه‌ای داشته است. اندوه و ناامیدی هم دیری نپایید. رفته رفته امید و باور به امکان تغییر جهان و ایده‌آلی که در سر داشتم بر تلخی آن شکست چیره شد. دیگر خودم را به "جنبش نوین" چپی متعلق می‌دانستم که در مخالفت با "احزاب کمونیست سنتی" یا به

<sup>49</sup>-Oswaldo Orsini

<sup>50</sup>-Ivan

<sup>51</sup>- El Charal

<sup>52</sup>-Blancadalia

<sup>53</sup>-Nurami

اصطلاح آن روزها "احزاب رفرمیست پیرو اردوگاه" شکل گرفته بود و با اتکا به الگوی کوبا، در سه قاره جهان در تکاپو بود تا آرزوی عدالت و سعادت بشریت را به تحقق برساند. زمانه، زمانه آرزوهای بزرگ بود، پروازهای بلند به سوی بی‌کرانی و خالی از تردید. یقین‌هایی که جایی برای تأمل و پرسش باقی نمی‌گذاشت.

چند ماه پس از آن شکست بود که همراه رامین که حالا دیگر دو سال و نیمه شده بود ونزوئلا را برای همیشه ترک کردیم. مناسباتی پر مهر و پر از اعتماد میان ما شکل گرفته بود. روز سفر هم با آرامش همیشگی‌اش، با خویشان و با /وسو/لدو وداع کردیم. دست در دست، با اعتمادی دوجانبه سوار هواپیما شدیم و به سمت سرنوشتی نوین به پرواز درآمدیم.

سفر بازگشت، با نخستین سفرم به ونزوئلا تفاوت زیادی داشت. این بار به دنبال ماجرای عشقی و سرزمینی ناشناخته نبودم. حواسم یکسره به فرزندم بود و سرنوشتی که برایش رقم زده بودم.

هواپیماها هم در عرض آن چند سال به کلی تفاوت کرده بودند. به جت‌های سریع‌السیری تبدیل شده بودند که می‌توانستند بدون توقف یکسره از قاره آمریکا تا قاره اروپا پرواز کنند. انگار با رشد تکنولوژی بار و بندیل مسافرها هم کاهش یافته بود. همگی، از مسافر و مهماندار، جمع و جورتر و اطو کشیده‌تر شده و رفتاری خشک و رسمی پیدا کرده بودند. نه از ترس از سقوط خبری بود، نه از همدلی جمعی مسافرها!



ایران،  
۱۳۴۲





اواسط ۱۳۴۱، همراه پسر و پسران ایران شدیم. همین که پایش را در باغ سرسبز و باصفای اُزگل به زمین گذاشت، شاد و خندان شروع کرد به دویدن. پشت ساختمان آجری. به استخر بزرگ که رسید دست می‌زد و دور استخر می‌دوید. بهترین کاری که در آن لحظه به فکرش رسید این بود که ساعت پدرم را پرت کند وسط استخر.

پس از چند روز، وقتی متوجه شد که حرف‌هایش را نمی‌فهمند دیگر با کسی حرف نزد، حتی با من. اعتصاب کرده بود! پس از یکماه سکوت، نخستین جمله‌اش به زبان فارسی این بود که "اسم من ببوش نیست، رامین‌اِه!"

از آن پس هر بار که چون گذشته به نام خودمانی "ببوش" صدایش می‌کردم پاسخ نمی‌داد. چند ماهی گذشت تا در کنار پسر پری و همبازی کوچولوش سیاوش، با زبان و محیط زندگی در ایران اُخت شد. با تلاش‌های پر مهر پدر و مادرم، اعتماد به نفس و شکیبایی همیشگی‌اش را دوباره به دست آورد.

در آن زمان، فرح در جایگاه ملکه ایران حساسی جا افتاده بود. عمویم محمود که با شاه و دربار نزدیک بود چند بار به من تذکر داد که فرح خواهان دیدار با من است. همان قدر که به دیدن فرح نرفتم از نظر خیلی‌ها فعال سیاسی به حساب می‌آمدم. هر چند قصد هیچ‌گونه فعالیت سیاسی در سر نداشتیم. در پی یافتن شغلی کوچک و ثابت بودم. اما در آن فضای تنگ سیاسی، انگار راه‌ها بر من بسته بود الا رو آوردن به فرح که تن دادن به آن برایم تصورناپذیر بود.

انقلاب سفید شاه با اصلاحات ارضی و حق رأی به زنان شروع شده بود. روحانیونی که دوران ملی شدن نفت به پیروی از کاشانی دست از حمایت از مصدق برداشته و از شاه طرفداری کردند حالا به پیروی از خمینی به مخالفان سرسخت شاه تبدیل شده بودند و با اصلاحات ارضی و حق رأی زنان به شدت مخالفت می‌کردند. علاوه بر مالکان و بازاری‌ها، سایر جریان‌های دانشجویی و سیاسی نظیر جبهه ملی دوم نیز هرکدام به "طن خویش"، نه به "اصلاحات از بالا" اهمیت می‌دادند، نه به حق رأی برای زنان توجهی داشتند. اصل در ناسازگاری با نظام استبدادی بود. جز حزب توده که در آن سال‌ها به قصد بازگشت از تبعید و بیرون آمدن از موقعیت غیرقانونی،

با چشمداشت به پاره‌ای چراغ سبزه‌های شاه به شوروی، از اصلاحات حمایت می‌کرد. در صفحه اول یکی از شماره‌های روزنامه فکاهی توفیق شکلکی چاپ شده بود که روشن‌ترین بیان وضعیت و فضای سیاسی در آن دوره بود. گروهی مرد جلوی مجلس شورای ملی به اعتراض گرد آمده بودند و پلاکاردی در دست داشتند که روی آن نوشته بود، "حالا که حق زنان را کف دستشان گذاشته‌اید، حق ما مردان را هم بدهید!"

دیری نگذشت که کار آن روزنامه نیز به تعطیلی اجباری کشید. در چنین اوضاعی بود که اعلامیه‌های تند و تیز و فراخوان‌های خمینی در مخالفت با اصلاحات ارضی و حق رأی به زنان دست به دست می‌گشت.

بازداشت شدن خمینی در شب ۱۵ خرداد ۴۲، گویی جرقه‌ای بود برای برپایی تظاهراتی به حمایت از او. آن روز با دوست هنرمند و صمیمی‌ترین دوست آن سال‌هایم فریده برای دیدن آن تظاهرات رفته بودیم به خیابان عین‌الدوله، نزدیک خانه پدرش. کفن پوشانی با دستارهای سفید و رنگ قرمز خون بر کفن‌هاشان عریبه‌کشان هر چه در سر راهشان بود، دیرک‌ها و باجه‌های تلفن را ویران می‌کردند و پیش می‌رفتند. گویی از شلیک گلوله سربازان هراسی نداشتند!

هیچگاه تظاهراتی چنان خشونت‌بار ندیده بودم. سخت ترسیده بودیم، شتابان خودمان را در کوچه پس کوچه‌های اطراف ناپدید کردیم. عصر آن روز خبر کشته شدن ده‌ها تظاهر کننده بر سر زبان‌ها بود. نمی‌دانم همان روز بود یا فردای آن که با فریده سری هم به بازار زدیم. هنوز وارد بازار نشده بودیم که تجمع نسبتاً بزرگی در برابر دیواری توجه‌مان را جلب کرد. داشتند اعلامیه خمینی را می‌خواندند. من هم بی‌اختیار وارد جمعیت شدم. هنوز چند سطری نخوانده بودم که صدای مردی را از پشت سر شنیدم که می‌گفت، "گمشو برو بیرون زنیکه!"

ناباورانه سرم را برگرداندم، دیدم مردی با تهریش و چشمانی بسته با نوک انگشتان به سمت من همان جمله را تکرار می‌کند. به خیالم نابیناست و از جلو راهش کنار رفتم. اما هر جا که می‌رفتم با چشم‌های بسته به دنبال می‌آمد و طوری که نوک انگشتانش به من نخورد همان جمله را تکرار می‌کرد. شگفت‌زده نگاهی به فریده انداختم که دستم را محکم گرفته بود و از میان جمعیت بیرون می‌کشید. چند قدم

که از جمعیت دور شدیم با طنز همیشگی‌اش لبخندی زد، چشم‌هایش را بست و با اشاره‌ی نوک انگشتان به سمت من گفت، "رفتن میان مردها مکافات داره، آنهم بی‌حجاب!"

نگاهی به دور و برم انداختم، تازه متوجه شدم که جز من و فریده هیچ زنی به چشم نمی‌خورد. اما به رغم دیدن آن شورشیان خشن و رفتار اهانت‌بار آن مرد پرسشی برایم پیش نیامد. به عمق فاجعه‌ی حاکم شدن آن فرهنگ سنتی مذهبی واپسگرا تنها زمانی پی‌بردم که افکار خمینی و پیروانش بر جامعه حاکم شدند.

در آن روزها، هیچ جریان سیاسی به افکار عقب‌مانده‌ی نهفته در پس اعلامیه‌های خمینی در ضدیت با اصلاحات و حق رأی زنان توجهی نکرد و به عواقب آن شورش خشونت‌بار کفن‌پوشان نپرداخت. حتی گرایش‌های جبهه ملی دوم در دانشگاه شعار "مرگ بر دیکتاتور خون‌آشام" را بر سر در دانشگاه آویختند اما در مخالفت با آن افکار واپسگرا چیزی ننوشتند. گویی ضدیت با رژیم استبدادی شاه و مخالفت با "اصلاحات از بالا" مانع از پرداختن به آن شورش آشکارا ارتجاعی بود. شورشی که زمینه‌ساز انقلاب واپسگرا و استقرار جمهوری اسلامی شد.

چندی پس از آن شورش، خمینی به حکم یا فتوای آیت‌الله شریعتمداری و روح‌الله خرم‌آبادی به جایگاه آیت‌الله‌ای ارتقاء یافت و با وساطت آنان به عراق تبعید شد. در تبعید، با ایستادگی و پافشاری در مخالفت با رژیم شاه، طی یک دهه به موقعیت نمایندگی لایه‌های تحتانی جامعه، گرایش‌های بنیادگرای مذهبی و کسبه بازار دست یافت.

پانزده سال پس از آن شورش، به گفته‌ی خود خمینی در پی انقلاب، در سخنرانی ۲۲ اسفند ۱۳۵۷ در قم، شورشی که در خرداد ۴۲ شروع شد، "نهضتی بود اسلامی، نه دموکراتیک بود و نه ملی!"

در دو دهه‌ی پیش از انقلاب، همین بس بود کسی یا جریانی علیه شاه مبارزه کند تا یکسره از جانب مخالفان رژیم شاه و بسیاری از هم‌مسلمانان حمایت شود. تا به امروز هم تحلیلی از آن شورش واپسگرا و پیامدهای ناشی از آن صورت نگرفته است یا دست کم من ندیده‌ام.

پسرم در چهار سالگی خواندن و نوشتن را آموخت. قرار بود او را در پنج سالگی در کلاس اول ابتدایی نام نویسی کنیم. هر چه تلاش می‌کردم تا شغل کوچک ثابتی دست و پا کنم، نمی‌شد. ناگزیر پسرم را مدتی به پدر و مادرم سپردم و دوباره، در اواسط ۱۳۴۳، برای پایان تحصیلاتم به پاریس بازگشتم.

فضای پاریس به کلی عوض شده بود. از اینکه پذیرفته شدن استقلال الجزایر توسط ژنرال دوگل که به نظرم خود رأی و خود محور می‌آمد چنان تأثیر مثبتی در سرنوشت یک جامعه گذاشته بود در شگفت ماندم. مدارای سیاسی در فضایی دموکراتیک جایگزین بگیر و ببندهای خیابانی و خشونت‌های سیاسی شده بود. در آن فضای دلنشین مشغول تحصیل در مدرسه شهرسازی بودم که *اوسوالدو* در راه سفر به الجزایر چند هفته‌ای در پاریس توقف داشت. به قصد دیدار با پسرش، ما را به الجزایر دعوت کرد. پیش از آن، هیچ خبری از *اوسوالدو* نبود و انتظار چنین دعوتی را از جانب او نداشتیم؛ تصمیم گرفتن برایم دشوار بود. در فکر پایان بردن تحصیل و بازگشت به ایران بودم و دلم برای پسرم تنگ‌شده بود. افزون بر این، شیوه تدریس سنتی معماری و شهرسازی در پاریس دیگر برایم چندان جذابیتی نداشت. با *اوسوالدو* هم دیگر چندان سازگاری نداشتیم اما نیاز دیدار پسر و پدر را می‌فهمیدم. چند روزی با خودم کلنجار رفتم و سرانجام تصمیم گرفتم با پسرم به الجزایر بروم. تصمیمی که بار دیگر زندگی آتی من و پسرم را در مسیری به کلی متفاوت سوق داد. چند ماهی از چهار سالگی رامین می‌گذشت که پدر و مادرم او را به تنهایی با هواپیما به پاریس فرستادند. این بار هم این جابجایی را مثل همیشه بی‌دردسر، خندان و پرمهر پذیرفت. سال‌ها بعد در سنین جوانی در باره روز ورودش به فرودگاه پاریس، در انشایی به زبان فرانسه در مورد "*دیوارها و اماکن پاریس*" نوشت:

"اولین باری که پاریس را دیدم چهار سال داشتم. چهره مادرم را به یاد دارم که در فرودگاه منتظر من بود. از مدت‌ها پیش در انتظار چنین لحظه‌ای بودم.

پاریس مأمن مادرم بود و شهری مهمان نواز. از آن پس، هر بار که وارد پاریس می‌شوم قلبم به تپش می‌افتد، کوجه‌های پاریس مجذوبم می‌کنند و دیوارها و محیط اطرافم را با علاقه نگاه می‌کنم. گویی تابلوهایی هستند آویخته به دیوار راهروهایی

دراز که مرا به اتاق مادرم می‌رسانند. کلیسای نوتردام زیباست، اما ناوایی قدیمی و کوچک نبش کوچه هم که مادرم از آنجا شیرینی گروآسان برایم می‌خرید بنای با شکوهی ست با تاریخی جذاب.

پاریس را دوست دارم، همچون کودک چهار ساله‌ای که اتاق پدر و مادرش را دوست دارد: شکافِ بزرگ و تَرکِ کهنهٔ دیوار به نظرش زشت نمی‌رسد!"



الجزائر و چه گوارا،

۱۳۴۳/۱۹۶۴





با پسرم به الجزایر رفتیم. او را، در سال تحصیلی ۶۵-۱۹۶۴، همراه دو فرزند سفیر کوبا در مهد کودکی فرانسوی نام نویسی کردیم. بیشتر عصرها، بعد از تعطیل شدن مهد کودک، می‌رفتم به سفارت کوبا به دنبال او. اندک اندک، علاوه بر زبان فرانسه، حرف زدن به زبان اسپانیولی را هم در بازی با فرزندان سفیر از سر گرفت. یکی از غروب‌هایی که با *بیانکا*<sup>۵۴</sup>، همسر سفیر کوبا در سالن سفارت گپ می‌زدیم ناگهان رامین با دست‌هایی خونین خودش را به من رساند و به آرامی گفت، "ویدا، ترس چیز نیست!"

انگشت شصت دست راستش لای پره‌های سه‌چرخه گیر کرده بود و ناخنش با پوست و گوشت جدا شده بود. لرزان و شتابان سوار ماشین *بیانکا* شدیم. در بیمارستان برای وصل کردن بخش جدا شده انگشت به عمل جراحی و بیهوشی کامل متوسل شدند. یکی دو ساعت در راهرو کثیف و شلوغ بیمارستان قدم زدیم تا او را بیهوش در همان راهرو به من تحویل دادند. نمی‌دانم چه مدت گریان و نگران به رنگ پریده او خیره ماندم. همین که چشمش را باز کرد نگاهی به دست باند پیچی شده‌اش انداخت و گفت، "ویدا، ترس، دیگه خوب شدم!"

\*\*\*

در آن سال‌ها، الجزایر پس از کوبا دومین کانون انقلاب به شمار می‌آمد. پناهمگاهی بود برای همه مبارزان "ضد استعمار و ضد امپریالیست" در جهان. از اواسط دهه ۶۰، کوبا زیر فشار آمریکا و شوروی ناگزیر بخشی از کمک‌ها و حمایت‌های خود را از گروه‌های مسلح "ضد امپریالیستی" به الجزایر منتقل کرده بود. / احمد بن بلا، نخستین رئیس جمهور الجزایر که خود را سوسیالیست می‌دانست به کمک *چه‌گوارا*<sup>۵۵</sup> و سفارت کوبا به تجهیز و سر و سامان دادن گروه‌های مسلح، به ویژه در آمریکای لاتین، یاری می‌رساند.

<sup>54</sup> - Bianca

<sup>55</sup> - Ernesto Che Guevara

*اوسوالدو* با رفیقی به نام *پدرو دونو*<sup>۵۶</sup>، از جانب فراکسیون موافق مبارزه مسلحانه در مرکزیت حزب کمونیست ونزوئلا، همراه یک تکنیسین مکزیک در پی سازماندهی ارسال سلاح به چریک‌های آمریکای لاتین بودند.

الجزایر مستقل، هیچ شباهتی به آنچه در تصور ساخته بودم نداشت. فقر و تبعیض چشمگیر بود. مقامات و کارمندان دولتی، صاحبان شرکت‌های فرانسوی و دیگر خارجی‌ها در محله فرانسوی نشین سابق با خانه‌ها و ویلاهای بزرگ، خیابان‌های وسیع پردرخت و نزدیک به ساحل زندگی می‌کردند. مدارس، دانشگاه، موزه و اماکن عمومی هم در همین منطقه شهر قرار گرفته بود. اما در محله‌های عرب‌نشین دوران استعمار، جمعیتی عظیم در کوچه‌های تنگ و تاریک و کثیف و خانه‌های زهوار در رفته بر دامنه تپه‌های کناره شهر، همچنان در فقر و عقب‌افتادگی درهم می‌لولید. سایه مذهب و سنت بر فضای شهر سنگینی می‌کرد. در حیرت بودم از اینکه می‌دیدم انگار اسلام و زبان عربی هویت اصلی جامعه است. لاید در مقابله با استعمارگران فرانسوی! حجاب اسلامی زنان در کوچه و بازار و دانشگاه چشمگیر بود. حتی زنانی که بی‌حجاب در مبارزه برای استقلال شرکت کرده بودند، به ناچار دوباره "باحجاب" شده بودند. در تشکیلات حزب کمونیست - شاخه سابق حزب کمونیست فرانسه - زنان و یهودیان در هسته‌های جداگانه از مردان و مسلمانان سازماندهی شده بودند. روزه گرفتن در ماه رمضان همه‌گیر بود. حتی *احمد بن‌بلا*، رئیس جمهوری که خود را سوسیالیست می‌دانست روزه می‌گرفت. سفیر بذله‌گوی کوبا، *خورخه سرگئیرا*<sup>۵۷</sup>، به طنز می‌گفت، "جلو این جماعت کله شق مسلمان، بن‌بلا ناچار است به روزه گرفتن تظاهر کند، وگرنه به ما که می‌رسد از مشروب خوردن دست برنمی‌دارد!"

سفیر بلند بالا و باریک اندام کوبا، از کوماندان‌های دوران انقلاب بود و هم‌سن و سال ما. شوخ بود و باهوش. معاشرت با او و همسرش بسیار دلپذیر بود و جذاب، به خصوص در میهمانی‌های شام سفارت که بحث‌های سیاسی همواره با داستان‌های طنزآمیز و بذله‌گویی‌های او همراه بود.

با این همه، برایم حیرت‌آور و پرسش برانگیز بود که در بحث‌های سیاسی در

<sup>56</sup> - Pedro Duno

<sup>57</sup> - Jorge Serguera

سفارت کوبا همهٔ مشکلات به گردن "سیاست‌های رفرمیستی" حزب کمونیست و استعمارگران فرانسوی انداخته می‌شد، به ویژه از جانب الجزایری‌ها. حتی تاریخدان و اسلام‌شناس معروف فرانسوی، *ماکسیم رودنسون*<sup>۵۸</sup> که چند ماهی به الجزایر آمده بود همهٔ حرف‌هایش حول اخراجش از حزب کمونیست فرانسه، به صرف مخالفت با سیاست‌های سازشکارانهٔ آن، دور می‌زد. همهٔ واقعیت‌های تلخ عقب‌ماندگی فرهنگی و سیاسی، تبعیض‌های جنسی، مذهبی و نابسامانی‌های موجود، با لودگی و طنز توجیه می‌شد و در ابهام فرو می‌رفت. تنها موضوع روشن و خدشه‌ناپذیر اهمیت "مبارزهٔ ضد استعماری" و "ضد امپریالیستی" بود. علاوه بر مخالفت با سیاست‌های به اصطلاح آن روزها "رفرمیستی" شوروی و اردوگاه سوسیالیستی. نه معلوم بود ریشه‌های اصلی نابسامانی‌ها کجاست، نه مسئولیت نابسامانی‌های موجود به عهدهٔ چه کسانی است. "مصلحت" یا ملاحظه‌کاری سیاسی رایج‌ترین شیوهٔ تحلیل بود. به این معنا که همهٔ نابسامانی‌ها و مشکلات موجود تحت عنوان پیشگیری از بهره‌برداری دشمن توجیه یا به سکوت برگزار می‌شد. کوچکترین انتقاد در مورد نابسامانی‌ها یا کمترین تائید نسبت به دستاوردهای فرانسویان، از هنر گرفته تا آزادی فردی، فوراً به طرفداری از دشمنان استعمارگر تعبیر می‌شد.

من نیز، به تدریج، با هر تناقض یا تبعیض ناخوشایند اجتماعی که روبرو می‌شدم خود بخود توجیهی برایش می‌تراشیدم. اندک اندک "مصلحت" سیاسی و ترس از بهره‌برداری دشمنان در بیان واقعیت‌ها بر افکار و رفتارم سایه می‌انداخت. با این همه، دیدار *چه‌گوارا* از الجزایر و سخنرانی معروف او در کنفرانس *آسیا-افریقا*، نسیم تازه‌ای بر ذهنم دمید. در فوریهٔ ۱۹۶۵، کشورهایی نظیر مصر، اندونزی، مالی، غنا و... به دعوت *بن‌بلا* در الجزایر گرد آمده بودند. بیشتر آن کشورها تازه به استقلال دست یافته بودند، هر یک به نوعی خود را به اردوگاه سوسیالیسم نزدیک می‌دانستند و با اتکا به ایدهٔ "پان عربیسم"، "پان افریکانیسم" در پی تثبیت موقعیت خود بودند. همزمان با آن کنفرانس، *چه‌گوارا* پس از یک دور دیدار از کشورهای اردوگاه سوسیالیستی، به تصادف یا به عمد، به الجزایر آمده بود. او را گذری در سفارت کوبا دیده بودم. اما داستان‌های شوخی یا جدی زیادی در بارهٔ دیدارهای

<sup>58</sup>-Maxime Rodinson

چه‌گوارا/ از زبان سفیر جذاب و پرشور کوبا و همسرش بیانکا به تفصیل می‌شنیدم. شنیدم که او از آن دیدارها مایوس و سرخورده بازگشته و سخنرانی‌اش را براساس تجربه تلخش از آن دیدارها تنظیم کرده است.

از قضا، *اوسولدو* ضمن باری دادن به ترجمه آن سخنرانی به زبان فرانسه فرصت مناسبی یافته بود برای صحبت درباره مقالهٔ رئیس دبره<sup>۵۹</sup> در مورد کوبا، به نام "راه‌پیمایی طولانی"، در مجلهٔ معروف فرانسوی زمان نو<sup>۶۰</sup> به مدیریت ژان پل سارتر. معرفی آن مقاله به چه‌گوارا، به گفته خود رئیس دبره در خاطراتش، تصادفی بود که در مسیر زندگی‌اش نقش تعیین کننده‌ای داشت.

پس از آن بود که رئیس دبره توسط چه‌گوارا به کوبا دعوت شد و نظریهٔ معروفش را، در ۱۹۶۷، در کتابی به نام "انقلاب در انقلاب" منتشر کرد. همان نظریه‌ای که بسیاری از گروه‌های چریکی در جهان، از جمله چریک‌های فدایی خلق ایران، به رهبری مسعود احمدزاده، در مبارزهٔ مسلحانه خود از آن الهام گرفتند. گرچه با تعبیر و تفسیرهایی بس ساده‌انگارانه.

\*\*\*

چه‌گوارا در سخنرانی که برای آن کنفرانس تنظیم کرده بود از مناسبات شوروی و اردوگاه سوسیالیستی با کشورهای تازه به استقلال رسیدهٔ جهان سوم به شکل بی‌سابقه‌ای انتقاد کرد. گفت کشورهای جهان سوم میان فشارهای آمریکا و شوروی و چین گرفتار آمده‌اند. در انتقاد به شوروی و چین تا آنجا پیش رفت که آنان را در بهره‌برداری از کشورهای جهان سوم همدست امپریالیسم آمریکا خواند. او تنها راه مقابله با این فشارها را برپایی اتحاد میان کشورهای مستقل جهان سوم می‌دانست. باور نکردنی بود. نخستین باری بود که وزیر یک کشور سوسیالیستی بدون هیچ ملاحظهٔ سیاسی با نگاهی واقع‌بینانه نظرات انتقادی‌اش را از شوروی، چین و مناسبات درون "اردوگاه سوسیالیسم" بی‌پروا و آشکارا به زبان می‌آورد. در آن روزها، در سفارت کوبا، همه حرف‌ها دور رک‌گویی بی‌سابقه و جسارت چه‌گوارا می‌چرخید.

<sup>59</sup>- Régis Debray

<sup>60</sup>- Temps Moderne

پس از آن کنفرانس بود که *چه‌گوارا* در بازگشت به کوبا دیگر در انظار عمومی دیده نشد. او که آشکارا به فشارهای چین و شوروی بر کوبا و مناسبات تحمیلی آنان انتقاد داشت کناره‌گیری از قدرت و ادامه مبارزه مسلحانه را برگزید. مبارزه چند ماهه او در کنگو با شکست روبرو شد. اما به امید برپایی انقلابی قاره‌ای مبارزه در کوهستان‌های بولیوی را برگزید. او قدرت را در اوج قدرت رها کرد. نامه وداع او بیان یگانگی در حرف و عمل است و کاربست اخلاق در سیاست. به فیدل کاسترو نوشت: "من راهی را در پیش می‌گیرم که تو به خاطر قدرت نمی‌توانی بپیمایی. در این راه بزرگ‌ترین آرزویم را که شرکت در ساختن جامعه‌ای نوین است رها می‌کنم!"

در آوریل ۱۹۶۷، در بیانیه‌ای از کوهستان‌های بولیوی خطاب "به جهانیان"، آشکارا اعلام کرد، "راه دیگری نمانده است، یا انقلابی سوسیالیستی یا کاریکاتور آن!" موقعیت و موضعی خطرناک در فضای سیاسی جهان آن روزگار. پس، یاران قدرتمندش تنه‌ایش گذاشتند. هم‌پیمان او کاسترو نتوانست یا نخواست به حمایت از او ادامه دهد. *ماریو مونخه*<sup>۶۱</sup>، دبیر کل حزب کمونیست بولیوی که به او قول حمایت داده بود، به قولش وفا نکرد. لیکن *چه‌گوارا* تا آخرین لحظه دست از آرمانش نکشید. هنگامی که در مدرسه دهکده "یگه‌را"<sup>۶۲</sup> یک شبانه روز زندانی بود به آموزگار زن آن مدرسه گفته بود، "اگر از اینجا جان سالم به در برم کاری می‌کنم که همه چیز، این دنیا و این ده و این مدرسه تغییر کند!"

جان سالم به در نبرد، در ۹ اکتبر ۱۹۶۷ به قتل رسید. مأموران "سیا" به قصد اثبات مرگ و شکست او، همان روز جسدش را آراستند و با موهای کوتاه، ریش تراشیده و سرو صورت تمیز عکسی از او منتشر کردند. عکسی که، بر خلاف انتظار "سیا"، *چه‌گوارا* را به اسطوره‌ای شکست‌ناپذیر حتی به هنگام مرگ تبدیل کرد. در آن عکس، *چه‌گوارا* محکم و استوار آramیده بود با چشمانی باز و نگاهی به دوردست؛ به آینده. نماد اسطوره‌ای که فیلسوفی چون ژان پل سارتر او را "کاملترین انسان دوران ما" خواند.

اسطوره‌ای که گویی حتی انتقال جسدش به کوبا خطری سیاسی به بار

<sup>61</sup>-Mario Monge

<sup>62</sup>-Iguera

می‌آورد. سی سال گذشت، تنها در پی فروپاشی شوروی بود که جسد چه‌گوارا/ به کوبا بازگردانده شد و در شهر سنتا کلارا<sup>۶۳</sup> آرامگاهی برای او برپا گردید. سانتا کلارا نخستین شهری بود که در انقلاب کوبا توسط چه‌گوارا تسخیر شده بود.

چند ماه پس از آن کنفرانس، در ژوئن ۱۹۶۵، بن‌بلا با کودتای نظامی معاونش هواری بومدین، طلبه سابق و وزیر دفاع، از ریاست جمهوری برکنار شد. از آن پس، ارتش توانست با اتکا به بومدین و حمایت دولت فرانسه به نهاد بلامنازع و قدرتمند اقتصادی سیاسی تبدیل شود. نهادی که تا به امروز نیز سلطه استبدادی خود را بر الجزیره اعمال می‌کند.

در اکتبر همان سال، سوکارنو رئیس‌جمهور اندونزی با کودتایی نظامی از دور خارج شد و سال ۶۶ نکرومه رئیس‌جمهور غنا و... تا اواخر دهه ۶۰، رؤسای جمهور بیشتر کشورهایی که در آن کنفرانس شرکت داشتند یکی در پی دیگری با کودتا سرنگون شدند یا همچون لومومبا<sup>۶۴</sup> شخصیت ملی و مبارز کنگو به قتل رسیدند. کودتاها و قتل‌هایی که جملگی به همدستی مستقیم و غیر مستقیم استعمارگران سابق انجام گرفت. تا سرانجام در دهه ۷۰ میلادی، میان کشورهای جهان سوم و کشورهای سرمایه‌داری غرب مناسباتی جدید شکل گرفت. و دوران معروف به "استعمار نو" آغاز شد.

بن‌بلا مدت ۱۵ سال در ویلای سوزینی<sup>۶۵</sup> زندانی شد. همان ویلای قدیمی و آشنای محصور در میان درختانی کهن سال که در آن زمان مرکز حمایت از گروه‌های مسلح و چریکی بود و در دوران اشغال فرانسه شکنجه‌گاه مردم الجزایر.

---

<sup>63</sup>-Santa Clara

<sup>64</sup>- Patrice Lumumba

<sup>65</sup>-Villa Susini

پاریس،  
۱۳۴۴/۱۹۶۵





اواخر بهار ۱۹۶۵، چندی پیش از سقوط بن‌بلا، با پسر دو باره به پاریس بازگشتیم. مدتی در آپارتمان خواهرم پری در آنتونی، حومه پاریس زندگی کردیم. کاری در یک دفتر معماری پیدا کردم. اول صبح پسر را می‌سپردم به یک دایه آفریقایی که همزمان از سه چهار کودک نگهداری می‌کرد. غروب که از کار بازمی‌گشتم او را خوابیده در بغلم به تختخوابمان می‌رساندم. پری تا جایی که می‌توانست یار و همراه بود. اما همسرش از حضور ما در آپارتمان کوچک‌شان سخت در عذاب بود. نه برای اجاره آپارتمانی مستقل پول کافی داشتیم و نه فرصت کافی برای رسیدگی به پسر. هر چند شکیبایی و اعتمادش آن وضعیت دشوار را برایم تحمل‌پذیر می‌کرد.

می‌کوشیدم اوقاتی را با او بگذرانم، حضورش آرامش‌بخش بود. هر گاه فرصتی می‌یافتم با او می‌رفتیم به پارک‌های زیبای پاریس برای دیدن تئاترهای عروسکی. نمایش‌های عروسکی را دوست داشت به جز تئاتر پینوکیو<sup>۶۶</sup> که نخستین بار گریان از آن بیرون آمد، چون دماغ پینوکیو به خاطر دروغ‌هایی که می‌گفت هربار درازتر و درازتر می‌شد. در گشت و گذارهایمان او را آزاد می‌گذاشتم. تنها سفارش می‌کردم اگر مرا گم کرد از سرجایش تکان نخورد تا او را پیدا کنم. روزی در خیابان شلوغ و پر رفت و آمد سن‌میشل<sup>۶۷</sup> او را گم کردم، سراسیمه و نگران به کمک پلیس به دنبالش گشتم. سرانجام، بعد از یک ساعت او را ایستاده در سکوت، پشت درختی یافتیم. با آرامش لبخندی زد و گفت، "ویدا، از جام تکون نخوردم تا پیدام کنی!"

روزهای تعطیل، گاه او را برای بازی با بچه‌های همسایه به باغچه نسبتاً بزرگ جلوی ساختمان می‌فرستادم. اما هربار بچه‌های بزرگتر اسباب بازی‌های او را به زور می‌گرفتند. ناگزیر مرتب به او تذکر می‌دادم از خودش دفاع کند. ولی او همواره در برابر سکوت می‌کرد. تا روزی که با لحن همیشه آرام و مهربانش گفت، "ویدا، بچه رو این طوری تربیت نمی‌کنن!" درست نفهمیدم منظورش تذکر مداوم من به خود او

<sup>66</sup>-Pinocchio

<sup>67</sup>-Saint Michel

است یا پرهیز او از زد و خورد با بچه‌های دیگر. برای همیشه دست از چنین تذکری برداشتم. چند ماهی هم رفتیم به ایتالیا، در شهر بولونیا<sup>۶۸</sup> که زندگی ارزان‌تر از فرانسه بود. پیش دوست نزدیک و پشتیبان پایدارم / ایرما<sup>۶۹</sup>، خواهر بزرگ / اوسوالدو. با این حال، پولی که از طراحی در یک مجله آموزشی برای کودکان به دست می‌آوردم برای زندگی مستقل با پسرم کافی نبود. زندگی و تحصیل در شهر دلپذیر بولونیا، با فرهنگ پیشرو و قدیمی‌ترین دانشگاهش در اروپا، جایی که کوپرنیک توانست چرخش زمین به دور خورشید را کشف کند، برایم جذابیت ویژه‌ای داشت. با این همه، ناچار تصمیم گرفتم به پاریس بازگردم. پسرم را هم دوباره بازگردانم به ایران پیش پدر و مادرم تا تحصیلات دانشگاهی‌ام را به سرانجامی برسانم. پیش از بازگشت پسرم به ایران، دانستن هر چیزی را که برای آینده‌اش ضروری می‌دانستم با جزئیات و دلایل قابل فهم به او توضیح می‌دادم. او هم با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد. یکی دو روز به سفرش مانده، برایش در مورد فواید خوردن گوشت توضیح مفصلی دادم چون در تمام مدتی که پیش من بود به آن لب نزده بود. با لبخندی پُر مهر گفت، "من در ایران گوشت می‌خورم. اینجا گوشت نمی‌خورم چون نمی‌تونم فرق بین گوشت خوک و گوشت گاو رو بفهمم. تو هم که خدا رو قبول نداری ممکنه گوشت خوک برام درست کنی!"

شب پیش از بازگشت‌اش با حالتی متفکر روی تخت نشسته بود، ازش پرسیدم به چه فکر می‌کنی؟ با لحن کودکانه و همیشه مهربانش گفت، "دارم فکر می‌کنم وقتی بزرگ شدم درس تنها نداشتن رو بخونم!"

جدایی برای هر دوی ما سخت بود. اما مطمئن بودم که مهربانی و آزاداندیشی پدر و مادرم زندگی آینده پسرم را بیش از من تضمین خواهد کرد. با بازگرداندن پسرم به ایران، برخلاف تصورم، دیگر نه می‌توانستم درست به تحصیلم ادامه بدهم و نه درست کار کنم. با این حال، تنها پس از دو سال و خرده‌ای به این در و آن در زدن، به پراگ و کوبا سرک کشیدن، ندای آن جمله معصومانه و پرمعنای پسرم را به جان شنیدم.

<sup>68</sup> -Bologna

<sup>69</sup> -Irma

پراگ،  
۱۳۴۴/۱۹۶۵



اواخر تابستان ۱۹۶۵، *اوسوالدو* از طرف حزب کمونیست ونزوئلا به پراگ اعزام شده بود. مسئول هنیتی بود در دبیرخانهٔ مجلهٔ معروف به *صلح و سوسیالیسم*. از جانب کوبایی‌ها هم برای کمک به سازماندهی "کنفرانس سه قاره"<sup>۷۰</sup> به بن‌برکه معرفی شده بود. مهدی بن‌برکه یکی از شخصیت‌های معروف سیاسی و اپوزیسیون مراکشی، پایه‌گذار اصلی "کنفرانس سه قاره" در کوبا بود.

*اوسوالدو* مرا به پراگ دعوت کرد تا در دیداری با بن‌برکه امکان شرکت در آن کنفرانس، به عنوان ناظر، برایم فراهم شود. هم روحیهٔ مرا می‌شناخت هم می‌دانست چقدر مشتاق سفر به کوبا هستم.

چندمین بار بود که در مسیر زندگی‌ام بر سر دو راهی انتخاب و تصمیمی دشوار قرار می‌گرفتم. به ویژه آن که قصد داشتم هرچه زودتر مدرکی بگیرم و به ایران پیش پسرم بازگردم. از یک سو عشق به پسر، نیاز به مهر و آرامش یار و دیار مرا به سوی سرزمین و ریشه‌هایم می‌کشید، از سوی دیگر بلند پروازی و کنجکاو‌هایم مرا به سوی ناشناخته‌ها می‌راند. سرانجام نتوانستم از فرصت پرارزش دیدار از کوبای انقلابی درگذرم.

بن‌برکه را که در پراگ دیدم از صمیمت و فروتنی، در عین حال پختگی سیاسی و میزان اطلاعات وسیع‌اش در مورد مسائل جهانی در شگفت ماندم. وضعیت ایران و مصدق را به خوبی می‌شناخت. می‌گفت اشتباه بزرگ مصدق این بود که به دنبال متحدین جهانی نبود. آمریکا را به درستی نشناخت و نتوانست آن را بی‌طرف نگاهدارد. حزب توده هم در موقعیت حساسی پشت او را خالی کرد!

امید زیادی به "کنفرانس سه قاره" داشت. آن کنفرانس را نه تنها زمینهٔ مناسبی برای اتحادی گسترده میان کشورهای "جهان سوم" می‌دانست، بلکه اتحاد میان این کشورها را تنها راه دستیابی به استقلال و رهایی از مناسبات استعماری می‌شمرد. می‌گفت، در برابر اردوگاه سوسیالیسم و سرمایه‌داری آمریکا و اروپا، اتحاد

---

<sup>70</sup>-Tricontinental

تنها راه استقلال، خود مختاری و حق حاکمیت مردم در این کشورهاست. به اهمیت تاریخی آن کنفرانس واقف بود و در تدارک و سازماندهی آن لحظه‌ای آرام نداشت. به این ور و آن ور سفر می‌کرد و در مورد اهمیت آن کنفرانس ساعت‌ها با این و آن وقت می‌گذاشت.

اما پیش از شروع کنفرانس، او را در اکتبر ۱۹۶۵، همچون بسیاری از شخصیت‌های آزادیخواه و "خطرناک" جهان سوم در آن دوران، از میان بردند. در سفری به پاریس ناگهان ناپدید شد. پس از مدتی معلوم شد که او را به درخواست شاه مراکش و با همدستی پلیس فرانسه ربوده و سر به نیست کرده‌اند.

\*\*\*

پیش و پس از سفر به کوبا چند ماهی در رفت و آمد به پراگ بودم. پراگ برای من گذرگاهی بود در راه کوبا. در واقعیت هم جز از راه پراگ و کانادا برای رسیدن به کوبای منزوی و تحریم شده از جانب آمریکا راه دیگری وجود نداشت. از همان بدو ورود به پراگ، از خلوتی و سردی سالن بدون مبیل فرودگاه جا خوردم. از حضور چند مأمور خاکستری پوش با عینک‌های دودی حیرت کردم. شیوه کند و طولانی بررسی گذرنامه و پرسش‌های پایان ناپذیر پلیس‌های گمرک حس ناخوشایند تحت نظر بودن را به عمد و آشکارا القا می‌کرد.

شهر پراگ به رغم شکوه ساختمان‌هایی به سبک گوتیک و باروک، قدمت برج‌های پرشمار و زیبای پل‌هایش بر رود *ولتاوا*<sup>۷۱</sup>، فضایی نامأنوس و خاکستری، سرد و متروکه داشت. کمتر کسی برای گردش در شهر به چشم می‌خورد. به جز صف‌های طولانی در مقابل تک و توکی مغازه، خلوت بودن خیابان‌ها چشمگیر بود. اگر اتومبیلی به چشم می‌خورد یا متعلق به پلیس امنیتی بود یا متعلق به مقامی حزبی. گردش در آن شهر برایم هیچ جذابیتی نداشت به خصوص که به دشواری می‌شد با کسی سر صحبت را باز کرد، آنهم به زبان انگلیسی که انگار زبانی "ضاله" بود.

رفته رفته در میان متلک‌ها و طنزهای برخی آشنایان آمریکای لاتینی با

<sup>۷۱</sup>-Vltava

اصطلاح ناآشنای "پرتاب/از پنجره"<sup>۷۲</sup> آشنا شدم. اوایل معنای نهان آن را نمی‌فهمیدم. مدتی گذشت تا فهمیدم این اصطلاح که قدمت آن در پراگ به ۱۶۱۸ و به شروع جنگ‌های سی ساله اروپا بازمی‌گردد در دوران استالین دوباره رایج شد و در مورد نخستین دولتمداران کمونیستی به کار گرفته می‌شود که به علت تن ندادن به سیاست‌های استالین به نحوی ناپدید یا از "پنجره پرتاب" می‌شدند! لابد به دست همان مأموران خاکستری پوشی که همه جا حضور داشتند.

ترجیح می‌دادم بیشتر اوقات در خانه بمانم و مطالعه کنم. آپارتمان دو اتاقه /*اوسوالدو* در ساختمان‌های دولتی و در محله نوساز و سرد و بی‌روحو قرار گرفته بود که متعلق به اعضاء حزب کمونیست چکسلواکی و "احزاب برادر" بود. با چند میل تیره رنگ، یک میز تحریر و یک تخت چوبی. انگار به عمد فضای آن را بی‌روح و ناخوشایند درست کرده بودند. تلویزیونی در کار نبود، از اخبار رادیو هم چیزی نمی‌فهمیدم.

گاه به دبیرخانه مجله *انترناسیونال و صلح و سوسیالیسم* سر می‌زدم. معماری ساختمان چند طبقه دبیرخانه به سبک زمخت و یقُر "دوران سوسیالیسم" بنا شده بود. تقریباً همه "احزاب کمونیست برادر" یا به اصطلاح ما "کمونیست سنتی و فرمیست" از سراسر جهان برای شرکت در تدوین و تنظیم آن مجله، به نسبت موقعیت‌شان، یک نماینده یا هیئتی داشتند با دستک و دفتری در آن ساختمان. اوایل با هر که در آنجا آشنا می‌شدم با صداقتی ساده‌دلانه پرسش‌هایی را در مورد اصطلاح "پرتاب از پنجره"، حضور چشمگیر مأمورهای امنیتی و فضای ناخوشایند، بی‌روح و خلوت شهر در میان می‌گذاشتم. اما همیشه با سکوت یا پاسخ‌هایی خشک و سرد روبرو می‌شدم.

تنها ایرانی که دیدم آنهم فقط یک بار، بابک امیرخسروی بود، مسئول ارتباطات یا روابط عمومی در حزب توده. بیشتر ترجیح می‌داد از تصادف عجیبی که همسر او کلمبیایی و همسر من ونزوئلایی از آب درآمدند صحبت کند. وقتی احساس ناخوشایند تردیدها و پرسش‌هایم را با او در میان گذاشتم با لحنی پدران‌ه گفت، "تو جوانی و از مسائل مهم سیاسی بی‌خبر، فقط به ظواهر توجه داری!"

<sup>72</sup>-Defenstrar

پس از مدتی توانستم با نمایندهٔ اِل سالوادور به نام *روکه دالتون*<sup>۷۳</sup> مناسبات دوستانه‌ای برقرار کنم. *روکه دالتون* از دوستان نزدیک *اوسوالدو* بود، از شعرای محبوب و سرشناس اِل سالوادور. با اینکه نمایندهٔ حزب کمونیست بود اما از مبارزهٔ مسلحانه به الگوی کوبا دفاع می‌کرد. پس از دوبار زندان و شکنجه و جستن از اعدام، شهر پراگ را به عنوان تبعیدگاه برگزیده بود. اغلب مرا برای نوشیدن قهوه و گپ‌زدن به دفترش دعوت می‌کرد. هم او بود که اصطلاح "پرتاب از پنجره" را برایم معنا کرد. برخلاف برخی دیگر، به صراحت از نبود آزادی بیان، امتیازهای ویژهٔ عضویت در حزب کمونیست، سیاست‌های سرکوبگرانه و سلطهٔ به نهایت خشونت‌بار آن بر زندگی روزمرهٔ مردم و اوضاع نابسامان اقتصادی در اردوگاه سوسیالیستی انتقاد می‌کرد. او بود که نقش محوری هیئت شوروی در انتشار مطالب و چگونگی سانسور در مجله *صلح و سوسیالیسم* را برایم توضیح داد.

می‌گفت، "در این مجله کلامی بدون تأیید یا سانسور مسئول اصلی هیئت شوروی منتشر نمی‌شود. حضور هیئت‌های احزاب برادر در مجله فقط و فقط جنبهٔ فرمالیته و ظاهرسازی دارد!" و...

نازک بین بود و بذله‌گو. علاوه بر سرودن شعر، داستان‌های کوتاه هم می‌نوشت. در آن زمان، در پی ترجمهٔ شاعران اروپا بود به ویژه ترجمهٔ اشعار *لویی اراگون* شاعر سرشناس فرانسوی. قصد داشت این کار را به کمک *اوسوالدو* انجام دهد که هیچ‌گاه انجام نگرفت. برای صحبت در بارهٔ آن ترجمه، شبی *اراکون* و همسرش *الزا تریوله* را به خانهٔ *اوسوالدو* دعوت کرده بود.

آن شب، وقتی *لیلی*، خواهر *الزا* و همسرش هم همراه *اراکون* وارد شدند از ذوق دیدارشان در پوست نمی‌گنجیدم. *لیلی* را از کتابی که خواهرش *الزا تریوله* در بارهٔ *مایاکوفسکی*<sup>۷۴</sup> نوشته بود می‌شناختم. *مایاکوفسکی* شاعر محبوب و جوان روسی، هنگام خودکشی تنها یادداشتی که از خود باقی گذاشته بود یک جمله بود: "*لیلی دوستت دارم!*"

خودکشی *مایاکوفسکی*، در ۱۹۳۰، پرسش‌های زیادی برانگیخته بود؛ چرا در

<sup>73</sup>-Roque Dalton

<sup>74</sup>-Vladimir Maïakovski



سال‌های آغازین استقرار سوسیالیسم دست به خودکشی زده بود؟ به خاطر ناکامی در عشقش به لیلی بود یا به خاطر سرخوردگی از سوسیالیسم؟ همیشه فکر می‌کردم لیلی تنها کسی است که می‌تواند به این پرسش‌ها پاسخ دهد. حالا لیلی، خمود و سالخورده، جلو رویم نشسته بود.

برای دیدار با *اراگون* از همان اول مردد بودم. او را آدم نامنعطف و خشکی می‌پنداشتم. می‌دانستم که *اراگون* در کنگره نویسندگان و روشنفکران، در دوران استالین، به تحریم هنر *سوررئالیسم* و موسیقی *جاز* تن داده بود. در حالی که *امه سزر*<sup>۷۵</sup> از تبار بردگان آفریقایی، شاعر بزرگ، جسور، آزاده و مبارز فرانسوی، نخستین کسی بود که به سبب همین تحریم در نامه‌ای سرگشاده از عضویت در حزب کمونیست فرانسه استعفا داده بود.

اما *اراگون*، برخلاف لیلی و همسرش، از همان لحظه ورود سرزنده و پراشتیاق صحبت در باره شعرای معروف جهان و علاقه‌اش به شعر کلاسیک فارسی را پیش کشید. گفتم، "بدون دانستن زبان چگونه می‌توانید از شعر فارسی سردر بیاورید؟" با توضیح مفصلی که در باره قافیه‌بندی و آهنگ و ریتم شعر کلاسیک فارسی داد، مرا از متلکی که گفته بودم شرمند کرد و روکه و *اوسوالدو* را شگفت‌زده. *اوسوالدو* همیشه از برخوردهای تند و پرسش‌های رُک و بی‌پروای من در عذاب بود.

*الزا* و لیلی و همسرش بی‌اعتنا به بحث‌ها و حضور دیگران تمام شب کلامی نگفتند. انگار هیچ موضوعی در جهان برایشان جالب نبود. *الزا* فقط در پی فرصتی بود تا دست یا بازوی *اراگون* را نوازش کند. همسر لیلی، با جثه ریز، کت و شلوار گشاد خاکستری و گره بزرگ کراوات زرد رنگش بیشتر شبیه کارمندان ثبت اسناد بود. کنار لیلی روی دسته مبل ساکت نشسته بود و تمام شب مشغول نوازش دست لیلی بود.

روکه *دالتون* داستان کوتاه پرتنزی در باره فضای آن شب، گفته‌های پربار و عمیق *اراگون* در مورد شعر، بی‌تفاوتی بستگان کمونیست‌اش، شیفتگی مایوسانه من با نگاه‌های تردیدآمیز مداوم به لیلی و همسرش نوشته بود. یک نسخه دستنویس آن را سال‌ها با خود داشتم و آرزوی دیداری دوباره با او را در سر می‌پروراندم. لیکن رفقای چریک‌اش، در "ارتش انقلابی *ال سالوادور*"، او را در ۱۹۷۵ محاکمه و اعدام کردند.

<sup>75</sup>-Aimé Cesaire

زمانی که *اوسوالدو*، اوایل انقلاب، به ایران آمد و جدیدترین چاپ کتاب اشعار او را برایم هدیه آورد، از او شنیدم که *روکه دالتون* را رفقای هم‌زمش فقط و فقط به خاطر مخالفت با ادامه مبارزه مسلحانه محکوم به اعدام کرده‌اند. طنز تلخ تاریخ اینکه از قضا *ویالوبو*<sup>۷۶</sup> یکی از رهبران "*ارتش انقلابی*" که *روکه دالتون* را به خاطر مخالفت با مبارزه مسلحانه محکوم به اعدام کرده بودند، در ۱۹۹۲، با پذیرش آتش بس "*موافقتنامه صلح*" را با رژیم *اِل سالوادور* امضا کرد.

زمانی که *روکه دالتون* به خاطر مخالفت با مبارزه مسلحانه توسط رفقایش محکوم به اعدام شد، من در زندان قصر بودم و هنوز نسبت به مبارزه چریکی به تردید نیفتاده بودم. اما دو سالی از انقلاب ۵۷ نگذشته بود که همکاری و همدستی "*رفقای سابقم*" را با جمهوری اسلامی تجربه کردم و تلخی زهرآگین روزگار را ملموس‌تر دریافتم.

در وحشت و ترس از *یورش پاسداران* و *کمیته‌ها ناگزیر* به زندگی مخفی روی آوردم. سرانجام نیز با چال کردن کتاب‌هایم همراه نسخه دستنویس داستان و اشعار *روکه دالتون* در باغ یکی از دوستانم یادگار او را هم از دست دادم. حتی محلی که کتاب‌ها در آن چال شده بود گم شد. ای گورهای گم شده!

بیست و پنج سال گذشت تا سرانجام از حذف فیزیکی یا به اصطلاح "*تصفیه‌های درونی*" در سازمان *چریک‌های فدایی خلق* که روزگاری خودم را به آن متعلق می‌دانستم با خبر شدم. با همان فرومایگی و شیوه سبانه‌ای که *روکه دالتون* به دست رفقایش اعدام شد. *دل‌م سخت گرفته است/ در این میهمانخانه میهمان کُش* *روزش تاریک/...*

\*\*\*

آشنایی و دوستی با فیلسوفی جوان از اهالی چکسلواکی و از مسئولان هیئت نمایندگی شوروی را نیز مدیون *روکه دالتون* هستم. هرچند امروز، نام آن فیلسوف جوان را فراموش کرده‌ام اما دوستی با او برایم به راستی ارزشمند بود. هر چه تلاش می‌کنم نه نامش را که تلفظ‌اش برایم دشوار بود به خاطر می‌آورم، نه نام کتابش را که

<sup>76</sup>-Joaquín Villalobos

به فرانسه ترجمه و چاپ شده است. عجب آن که *اوسوالدو* هم در یافتن نام او به من کمکی نکرد!

مناسبات دوستانه با آن فیلسوف جوان زمانی پا گرفت که در سفری کوتاه به پاریس از من خواست تا در بازگشت چند کتاب فلسفی از جمله کتاب *ژان پل سارتر* در مورد *اگزستانسیالیسم* را برایش ببرم. با تعجب از او پرسیدم "مگر این کتاب‌ها در پراگ پیدا نمی‌شوند؟" سری به علامت نفی تکان داد و در برابر پرسش‌های دیگر من فقط به پوزخندی اکتفا کرد. از آن پس هر بار که به دفترش می‌رفتم جز لبخندهای طنزآمیزش پاسخی در برابر پرسش‌هایم نمی‌شنیدم. تفاوتش با دیگران در این بود که به جای پاسخ‌های سرد و خشک عجیب و غریب در توجیه نبود آزادی و نابسامانی‌ها، به نرمی می‌خندید و با قهوه یا چای از من پذیرایی می‌کرد. چند بار هم مرا به آپارتمانش، در همان محله، دعوت کرد. اما به جز پذیرایی مفصل شام و بحث حول و حوش غذاها و مشروب‌های ویژه آنجا صحبت دیگری به میان نیامد، یا نگذاشت به میان آید. تا آن که روزی مرا به گردش در شهر دعوت کرد. در خیابان که قدم می‌زدیم با همان لبخند همیشگی‌اش پرسید، "مگر نمی‌دانی که در فضای بسته نباید حرف جدی زد؟"

و توضیح مفصلی داد در باره مناسبات سلسله مراتب درون حزبی. مناسباتی که در رأس هرم یک نفر برجان و مال همگان حاکم بود و سلطهٔ حزب را بر جامعه و زندگی روزمرهٔ مردم تضمین می‌کرد؛ از طریق جاسوسان، گزارشگران و دستگاه‌های شنودی که برای کنترل همگانی در همه جا نصب شده بود، حتی در اتوبوس‌ها!

با تعجب پرسیدم، "پس چرا عضو حزب مانده‌ای؟"

به خنده گفت، "اگر عضو حزب نبودم که نمی‌توانستم آدم‌هایی مثل تو را

بشناسم و ازشان بخوام که برایم کتاب بیاورند!"

پس از مدتی، رفته رفته با اعتمادی بیشتر، از گروه رفرمیست‌های درون حزب برایم گفت، از تلاش‌های پوشیده‌شان برای دستیابی به سوسیالیسمی دموکراتیک، به آزادی بیان، آزادی‌های فردی، لغو سانسور، انتخابات آزاد و حق نصب و عزل حاکمان. در رفت و آمد به کوبا دیگر او را ندیدم. اما بالاخره دویچک<sup>۷۷</sup> توانست با اتکا به

<sup>77</sup>-Alexandre Dubcek

تلاش‌های همان جریان رفرمیستی درون حزب، در ژانویه ۱۹۶۸، به جایگاه رهبری در حزب کمونیست چکسلواکی دستیابد، با برنامه معروفش به نام "سوسیالیسم با چهره انسانی".

ولی هنوز چند ماه نگذشته، ارتش "پیمان ورشو" به دستور مسکو وارد پراگ شد و جنبش معروف به "بهار پراگ" را زیر چرخ تانک‌ها خرد کرد.

تازه به اهمیت رفرم‌هایی که دوست فیلسوفام خواهان آن بود پی می‌بردم. زندگی در چکسلواکی و دوستی با آدمی چون او باعث شده بود که دیگر نه به آن سوسیالیسمی که دیده بودم علاقه‌ای داشته باشم، نه دلیل قانع کننده‌ای برای دفاع از آن بیابم. در آن سوی مرزهای شرق اروپا از همه چیز بدم می‌آمد، از رنگ خاکستری که بر همه جا سایه انداخته بود، از اعضاء پرهیبت و خاکستری پوش پلیس امنیتی و ک گ ب که از فاصله‌ای دور قابل شناخت بودند، از مقامات چاق و چله و بی‌حال حزب کمونیست که از نخوت و تکبرشان می‌شد آنان را بازشناخت!

به راستی آیا دوبچک می‌توانست در برابر تانک‌های شوروی مقاومت کند و "سوسیالیسمی با چهره‌ای انسانی" در چکسلواکی پایدار بماند؟

كوبا،

۱۳۴۵/۱۹۶۶



چند روزی پیش از ژانویه ۱۹۶۶، برای شرکت در "کنفرانس سه قاره" از پراگ به کوبا رفتم. با هواپیمایی نسبتاً کوچک و نا مجهز. به یاد ندارم که در طول راه از ما مسافران پذیرایی شده باشد. اما در میانه راه توقیفی داشتیم به گمانم در جزیره کوچک ایسلند. هیچکس را نمی‌شناختم و به تنهایی کنار بار تنها قهوه خانه فرودگاه ایستاده بودم. پس از مدتی متوجه شدم که فروشنده به تعداد مسافرهایی که از دور می‌بیند یک بطری کوکاکولا برایشان باز می‌کند. با تعجب پرسیدم از کجا می‌داند که آنها کوکاکولا می‌خواهند؟ خندید و گفت، "چون کوکاکولا در کشورشان تحریم شده‌ست!"

با ورود به فرودگاه هاوانا انگار وارد دنیای دیگری شده بودیم. نه از مأموران عبوس خاکستری پوش خبری بود نه از آن فضای سنگین و رعب‌انگیز. هاوانا، برخلاف پراگ و برلین شرقی، شهری بود مهمان‌نواز با طبیعتی رنگین، سرسبز و پُر از نخل‌های زیبا، با گردشگاهی در ساحل یا اسکله معروف به *مَلِکون*<sup>۷۸</sup> و آبی شفاف دریا زیر آفتابی درخشان. با مردمی سرزنده و خیابان‌هایی شلوغ و پر جنب و جوش، با ساختمان‌های چندین طبقه، ترکیبی از بتون و شیشه به سبک معماری مدرن آمریکایی، در کنار بناهای کهن پرتزئین و رنگین دوران سلطه اسپانیا.

هتل *هاوانا* را به شرکت کنندگان در "کنفرانس سه قاره" اختصاص داده بودند. اتاق *اوسوالدو* که پیش از من به هاوانا رفته بود در آن هتل بود. اتاق که چه عرض کنم، استودیوی بزرگ دونفره با تجهیزات کامل در ساختمانی بزرگ و رفیع. هتل *هاوانا*، یا هتل *هیلتون* سابق در دوران *باتیستا* توسط آمریکایی‌ها بنا شده بود، با یک استخر بزرگ و دو زمین تنیس در باغی با صفا، یک استخر سرپوشیده و حمام سونا در یکی از طبقات و ده‌ها امکان تفریحی و رفاهی دیگر.

جلسات "کنفرانس" در سالن بزرگ طبقه اول برگزار می‌شد. سالنی کوچکتر و کنار استخر به پذیرایی و استراحت اختصاص داده شده بود. خدمتکارهایی خوشرو، تر و تمیز با انواع خوراک‌های دریایی و نوشیدنی‌هایی ویژه که ترکیبی از عرق شکر و کوکاکولا، به نام *کوبا لیبره* (کوبای آزاد) بود از میهمان‌ها پذیرایی می‌کردند.

<sup>78</sup>-Malecón

هر بار که با *داوید وینیاس*<sup>۷۹</sup> نویسنده و دوست آرژانتینی‌ام، فرصتی برای نشستن کنار استخر پیدا می‌کردیم به شوخی یاد آور می‌شدیم: چه خوب که *انقلابی* از آب درآمدیم، وگرنه هرگز در زندگی به چنین هتل بورژوازمآبانه و مرفه‌ی راه نمی‌یافتیم! و به سلامتی انقلاب، کوبا لیبره می‌نوشیدیم.

*داوید وینیاس* دوست دیرینه‌ام را در ونزوئلا شناختم، روزگاری که او و اوسوالدو، در شهر *مریدا*، استاد دانشگاه بودند و دائم برسر مسائل سیاسی با هم درگیر می‌شدند. هیچگاه از اختلاف‌هاشان به درستی سر در نیاوردم. هنگام به دنیا آمدن پسرم با او و همسرش همخانه بودیم تا روزی که اختلاف‌های میان او و *اوسوالدو* به زد و خورد کشید و از هم جدا شدیم.

پس از آن کنفرانس و بازگشت به ایران ردمش را به کلی گم کردم. سال‌ها بعد، دست به گریبان زندگی سخت پناهندگی سیاسی در پاریس بودم که از سرنوشت غم‌انگیز و دردناک او با خبر شدم. در نامه‌ای پردرد به *اوسوالدو* از فاجعه کودتای نظامی *ویدللا*<sup>۸۰</sup>، در ۱۹۷۶، نوشته بود و از دست‌دادن دو پسرش در آتش سوزی عمدی محل سکونت‌شان توسط نظامیان.

"کنفرانس سه قاره"، قرار بود در برابر ابر قدرت‌های جهانی بدیلی باشد برای دستیابی به استقلال و توسعه کشورهای جهان سوم یا "عقب افتاده" آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین. نخستین روز کنفرانس، با دیدن موهای بیگودی پیچیده آیدیه سانتا ماریا<sup>۸۱</sup>، مسئول هیئت کوبایی هنگام سخنرانی حیرت کردم. نام آیدیه را که گویی اقتباسی بود از هایدیه خودمان در ونزوئلا هم شنیده بودم؛ حضور با موهای بیگودی پیچیده زنان را سرکلاس درس و حتی در مسابقات تنیس دانشگاه کاراکاس نیز از جانب رقبا دیده بودم. با این حال، سخنرانی با بیگودی در آن کنفرانس از جانب زن مبارزی چون او باور نکردنی و حیرت آور بود. او که مقاومت و جسارتش در زندان رژیم *باتیستا* و جایگاه‌اش در انقلاب کوبا زبانزد بود، در آن زمان ریاست "خانه فرهنگی آمریکا"، مرکز مهم ایجاد مناسبات فرهنگی میان روشنفکران و مبارزان

<sup>79</sup>-David Viñas

<sup>80</sup>-Jorge Rafael Videla

<sup>81</sup>-Haydée Santamaría



آمریکای لاتین را به عهده داشت. به دور و برم نگاهی انداختم، تعجیبی در کار نبود همه به دقت به سخنرانی او گوش سپرده بودند.

در میان شرکت کنندگان همه جور رهبر، نماینده و هیئت‌های دولتی و غیر دولتی، نویسنده و روزنامه‌نگار و ... پیدا می‌شد. از نمایندگان "احزاب کمونیست سنتی" مخالف مبارزه مسلحانه گرفته تا گروه‌های مسلح یا چریکی سه قاره آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین. نظیر *امیرکال کابرال*<sup>۸۲</sup> رهبر سرشناس گروهی مسلح در گینه بیسائو که چند سال پس از آن کنفرانس کشته شد. *دوگلاس براوو* از رهبران چریکی ونزوئلا، *ریکاردو رامیرز*<sup>۸۳</sup> از رهبران "ارتش چریکی تهیدستان" در گواتمالا که بعد از ۳۶ سال تجربه در مبارزه مسلحانه سرانجام پیشبرد مذاکرات صلح را با رژیم گواتمالا به عهده گرفت و توافقنامه صلح را در دسامبر ۱۹۹۶ امضاء کرد.

از شخصیت‌های سیاسی گرفته تا نویسندگان برجسته‌ای نظیر *خولیو کورتازار*<sup>۸۴</sup> نویسنده سرشناس آرژانتینی یا رئیس دبره که در حال تدوین کتاب "انقلاب در انقلاب" بود و چندی پس از کنفرانس به گروه چریکی *چه‌گوارا* در بولیوی پیوست. یک ماه نگذشت که به اسارت افتاد و به سی سال حبس محکوم شد. اما با مداخله ژنرال *دوگل* پس از سه سال آزاد شد.

در کنار هیئت‌هایی از چین و شوروی، نمایندگان ارتش توده‌ای ویتنام در جنگ علیه آمریکا نیز حضور داشتند. حتی برخی هیئت‌های رسمی و دولتی کشورهای جهان سوم و طرفدار آمریکا هم به چشم می‌خوردند.

روزنامه‌نگاران و نویسندگان سرشناسی نظیر *فرانسوا ماسپرو*<sup>۸۵</sup> ناشر و نویسنده فرانسوی یا *ساوریو توتینو*<sup>۸۶</sup> نویسنده و روزنامه‌نگار پرچم سرخ ارگان حزب کمونیست ایتالیا نیز در کنفرانس شرکت داشتند. هر دو آنها خاطراتشان را در مورد کوبای آن سال‌ها نوشته‌اند. *ماسپرو* خاطراتش را در کتابی به نام "زنبورهای عسل و زنبور"<sup>۸۷</sup> در

<sup>82</sup>-Amirca Cabral

<sup>83</sup>-Ricardo Ramirez

<sup>84</sup>-Julio Cortázar

<sup>85</sup>-François Maspéro

<sup>86</sup>-Saverio Tutino

<sup>87</sup>-Les abeilles et la guêpe

۲۰۰۲ به چاپ رساند. توتینو از دوستان نزدیک، همدل و همزمانم در کوبا بود. پس از سال‌ها بی‌خبری، سرانجام در ۱۹۹۵، نشانی مرا در پاریس یافت و خاطراتش را، به نام *اکتبر کوبا*<sup>۸۸</sup>، برایم هدیه آورد.

لیکن از این که هیچ ایرانی جز دو نماینده رسمی از جانب رژیم در آن کنفرانس شرکت نداشت شگفت‌زده بودم. چند روز اول، تمام تلاشم این بود که با افشاگری و تشریح وضعیت ایران بتوانم موجب انزوا یا اخراج نمایندگان رژیم ایران بشوم. اما وقتی با هیئت چین و شوروی ملاقات کردم حیرتم بیشتر شد. چینی‌ها مثل مجسمه در سکوت و بی‌حرکتی محض حرف‌هایم را می‌شنیدند و بی‌آنکه پاسخم را بدهند از جا برمی‌خواستند سری تکان می‌دادند و می‌رفتند. تفاوت هیئت شوروی با هیئت چین در آن بود که دست‌کم با خونسردی می‌گفتند، "کاری از ما ساخته نیست!" به کوبایی‌ها که رجوع می‌کردم می‌گفتند، "ما حرفی نداریم، باید شوروی و چین را قانع کنی!"

این دور باطل را چندین بار دور زدم. در عوض رفته رفته به شدت اختلاف‌های میان چین و شوروی و فشارهای سیاسی و اقتصادی به کوبایی‌ها بیشتر پی بردم. هر یک از آنها در صدد بودند به انحاء مختلف کوبا و سایر کشورهای جهان سوم را به جرگه طرفداران خود بکشانند و به موضع‌گیری علیه دیگری وادارند. چندان کاری به نوع نظام حاکم در آن کشورها نداشتند.

حالا دیگر، به اهمیت تاریخی آن کنفرانس و تلاش‌های بن‌برکه برای اتحاد میان کشورهای جهان سوم به روشنی پی برده بودم. کنفرانس در زمانی برگزار می‌شد که نزاع میان چین و شوروی بالا گرفته بود و صف‌بندی‌های سیاسی نوینی در فضای سیاسی جهان در حال تکوین بود. چینی‌ها آمریکا را "ببر کاغذی" می‌دانستند و شوروی را رویزیونیست می‌نامیدند. شوروی نیز از زمان دبیرکلی خروشچف سیاست "همزیستی مسالمت آمیز" را با آمریکا در پیش گرفته بود. کشورهای جهان سوم که اندیشه استقلال و رهایی از امپریالیسم غرب را در سر داشتند حالا ناچار بودند در دعوی میان چین و شوروی و انشقاق اردوگاه سوسیالیستی، جایگاه و صف سیاسی جدیدی برای خود برگزینند.

در آن زمان، هنوز کوبا بر استقلال سیاسی خود پافشاری می‌کرد. حاضر نبود به پیروی از سیاست‌های چین تن دهد، در عین حال به شوروی نیز انتقادهایی جدی داشت. فیدل کاسترو حتی دبیرکل حزب سابق کمونیست کوبا، *انیبال اسکالانت*<sup>۸۹</sup> را به شوروی تبعید کرده بود. چون او در سال‌های اول انقلاب در صدد بود سیاست‌ها و برنامه‌های شوروی را از راه نفوذ در نهادها و مؤسسه‌های دولتی پیش ببرد. به یاد دارم که کاسترو در یکی از آن سخنرانی‌های مشهورش در میدان معروف به *انقلاب*، در برابر جمعیتی میلیونی به روشنی و بدون لاپوشانی چنین گفت:

*کسانی را که برای آموزش به شوروی می‌فرستیم، در بازگشت ضد کمونیست از آب در می‌آیند. ما مجبوریم کلاس‌های جدیدی برای آن‌ها بگذاریم و قانع‌شان کنیم که سوسیالیسمی که ما می‌خواهیم آن سوسیالیسمی نیست که آنها در اردوگاه شرق دیده‌اند و...*

مردم کوبا لقب اسب<sup>۹۰</sup> به کاسترو داده بودند، سمبول نجابت و شجاعت. با همین لقب با او صحبت می‌کردند. با شرکت در سخنرانی‌های او، خود را در سیاست‌های داخلی و خارجی دولت سهیم می‌دانستند. در میدان/انقلاب، ساعت‌ها زیر آفتاب سوزان با شوق و هیجانی تصور ناپذیر با پرسش و پاسخ‌هایی فی‌البداهه، حرف‌های کاسترو را کلمه به کلمه می‌بلعیدند. با اشتیاق و پشتکار در سرنوشت و زندگی روزمره‌شان شرکت داشتند. بسیاری کارها، از جمله مسئولیت حفظ امنیت را در کمیته‌های محلی به عهده داشتند. هنوز صحبت از شکست آمریکا در خلیج خوک‌ها بود و همراهی خودجوش و سازمان‌یافته همگانی با ارتش در مقابله با حمله آمریکا. اما با شور و هیجانی ویژه جزئیات ماجرای "*بحران موشک‌ها*" ی روسی، در اکتبر ۱۹۶۲، و عقب‌نشینی خروشچف را در مقابل تهدیدهای آمریکا توضیح می‌دادند. سرخورده از این که روس‌ها حتی تصمیم برچیدن موشک‌ها را با کاسترو و دولت کوبا در میان نگذاشته بودند.

کوبایی‌ها با گذر از آن مصائب، سازماندهی گسترده‌ای برای خود کفایی نهادهای دولتی، نظامی و آموزشی پدید آورده بودند. ارتش، دانشگاه و مدارس در حد

<sup>۸۹</sup>-Aníbal Escalante

<sup>۹۰</sup>-Caballo

امکان مواد مصرفی مورد نیاز خودشان را تولید می‌کردند. مقام‌های دولتی و کارمندا همگی با علاقه برنامه "سه هفته در ماه" را اجرا می‌کردند: سه هفته کار اداری و دفتری و یک هفته کار تولیدی. هر روز، جمعیت زیادی سوار بر کامیون با ساز و آواز به مزارع شکر یا کارخانه‌ها می‌رفتند.

کمتر از سه سال پس از انقلاب، بی‌سوادی ریشه کن شده بود. بیشتر زنانی که در هاوانای معروف به "فاحشه‌خانه آمریکا" به خودفروشی روی آورده بودند، پس از انقلاب حرفه آموزگاری را در مدارس ابتدایی روستاهای دور افتاده برگزیده بودند. آموزش و درمان، همگانی و مجانی شده بود.

اغلب کوبایی‌ها در صحبت‌هایشان در مورد انقلاب، به نقش جنبش دانشجویی ۲۶ ژوئیه اشاره می‌کردند. تا آن زمان از نقش چنین سازمانی در انقلاب کوبا اطلاعی نداشتیم. در نوشته‌ها و تبلیغات بیرونی خود کوبایی‌ها هم در این مورد چیزی نخوانده و نشنیده بودم. رفته رفته متوجه شدم که برخلاف برداشت‌های رایج، از جمله در میان جریان‌های سیاسی موجود ایرانیان، انقلاب کوبا فقط بر اثر مبارزه یک گروه مسلح در کوه‌های سیرا/مأستر<sup>۹۱</sup> به پیروزی نرسیده بود. بلکه حضور گسترده و فعال سازمان دانشجویی ۲۶ ژوئیه، پشت جبهه پراهمیتی برای چریک‌ها به شمار می‌رفت، چه از نظر تبلیغات سیاسی و چه از نظر رساندن اخبار، تجهیزات و مواد غذایی و غیره. علاوه بر این که آزادی احزاب و تجربه سیاسی در کوبا سابقه‌ای طولانی داشت. حتی برخی از کوبایی‌ها در پیروز شدن انقلاب بدون حضور فعال پشت جبهه‌ای چون جنبش ۲۶ ژوئیه تردید داشتند.

چندی از آن کنفرانس گذشته، از زبان خود فیدل کاسترو، در سحرگاهی که بی‌مقدمه وارد اتاق ما شد، از نقش پراهمیت سازمان ۲۶ ژوئیه شنیدم و این که خود او سال‌ها در حزبی سیاسی فعالیت می‌کرد و به علت سرخوردگی از احزاب سیاسی موجود به فکر مبارزه چریکی افتاده بود.

در آن سحرگاه که خواب‌آلوده در اتاق را باز کردم بی‌اختیار فریاد زدم

"اوسوالدو بلند شو، فیدل آمده!"

کاسترو خنده‌ای کرد، محافظانش را به دنبال صبحانه فرستاد و وارد اتاق شد.

<sup>91</sup>-Sierra Maestra

همانطور که من و اوسوالدو با لباس خواب حیرت‌زده در مقابل او ایستاده بودیم شروع کرد به قدم زدن با چشم‌های بسته و نوک دو انگشت اشاره‌اش را به سرعت بهم نزدیک کردن. پس از چند بار تکرار موفقیت آمیز تماس نوک انگشتانش پرسید: "می‌دانید چرا از پس این کار برمی‌آیم؟"

من که به کلی خواب از سرم پریده بود پیش از آنکه به پاسخ فکر کنم هیبت حضور او را مزه مزه می‌کردم. کاسترو ادامه داد:

"دارم از ورزش صبحگاهی بازی بیسیال می‌آیم. در جوانی همیشه تصور می‌کردم برای اینکه آدم بازی کن خوبی باشد باید چشم‌های قوی و تیزبینی داشته باشد. اما حالا می‌دانم که چشم قوی لازم نیست مُتَد و تاکتیک لازم است!"  
با این مقدمه، کوشید اهمیت توجه به تاکتیک و نقش جنبش ۲۶ ژوئیه را در انقلاب برای ما توضیح بدهد.

رفتارش صمیمانه بود و با هیجان و اُبَهتی خاص حرف می‌زد. سرچاپش بند نمی‌شد، برمی‌خواست چند قدمی راه می‌رفت و دوباره می‌نشست. دست‌هایش مرتب در حرکت بودند. هیچگاه با چنین آدم پُرانرژی و پُر اُبَهتی روبرو نشده بودم، مجذوب کننده بود و اعتماد برانگیز. اعتماد به نفس‌ام را بازیافتم و مثل همیشه با پرسش‌هایم در مورد نظر او نسبت به ساختمان سوسیالیسم، اوسوالدو را مُعَذَب و مُتَعَجَب کردم. با توضیح‌های آن روز کاسترو بود که دانستم شوروی جزو آخرین کشورهایی بود که انقلاب کوبا را به رسمیت شناخت و آمریکا در زمره نخستین کشورها.

کاسترو می‌گفت: "ما در آغاز سوسیالیست نبودیم و نسبت به سوسیالیسم چندان توجهی نداشتیم. چه‌گوارا کمونیست بود و نسبت به سوسیالیسم حساس. مسئله اصلی ما استقلال سیاسی و اقتصادی بود. پس از مصادره اموال شرکت‌های آمریکایی و زیر فشار تحریم‌ها بود که خودمان را سوسیالیست خواندیم" و...

با این حال، هیچگاه نتوانستند پایگاه گوانتانامو را از آمریکا پس بگیرند. از همان سال ۶۱ که کاسترو سرانجام کوبا را کشوری سوسیالیست اعلام کرد ترانه معروفی بر سر زبان‌ها بود با تکرار این قافیه که اگر فیدل سوسیالیست است/ نام مرا هم در لیست بنویسید/ و.../ اگر فیدل کمونیست است/ نام مرا هم در لیست بنویسید... کاسترو در ادامه صحبت‌ها، ماجرای پرتنز چه‌گوارا را در پذیرش وزارت اقتصاد

و دارایی تعریف کرد. در نشست برای تعیین مسئولیت‌های نخستین دولت انقلابی، فیدل از هم‌زمانش پرسیده بود چه کسی اکونومیست است؟ و چه‌گوارا دستش را بلند کرده بود به این خیال که کاسترو می‌پرسد چه کسی کمونیست است؟ و از آن پس وزارت اقتصاد و دارایی به عهده او گذاشته شد.

در اینجا بود که کاسترو به قضیه فشارهای چین و پخش اعلامیه در ارتش اشاره کرد. به گفته او، چینی‌ها از طریق سفارت‌شان، با پخش اعلامیه در ارتش کوبا، نظامیان را به سازماندهی کودتایی علیه کاسترو تشویق می‌کردند. و این در موقعیتی بود که نقشه‌های "سیا" برای ترور کاسترو، بیش از صد بار با شکست روبرو شده بود. کاسترو می‌گفت آن اعلامیه‌ها را شخصاً چند بار به سفارت چین برده و از آنها خواسته بود که دست از این کار بردارند. اما چینی‌ها همچنان به پخش اعلامیه در ارتش کوبا ادامه می‌دادند.

سرانجام، دولت چین که خواهان طرفداری رسمی کوبا از چین و موضع‌گیری رسمی علیه شوروی بود تمام کمک‌هایش از جمله صادرات برنج به کوبا را هم که اصلی‌ترین خوراک مردم کوبا بود قطع کرد.

قطع صادرات برنج از جانب چین را کاسترو در یکی از همان سخنرانی‌های چند ساعته‌اش، در میدان انقلاب، به تفصیل تشریح کرد. در پایان به مردم کوبا قول داد در سنین چهل سالگی، پیش از آنکه دچار کهولت ذهنی ناشی از سالخوردگی بشود از قدرت کناره خواهد گرفت. و من همراه جمعیتی میلیونی با چه شادمانی و پایکوبی از آن قول استقبال کردیم!

ولی کاسترو، برخلاف قولش، همچون مائوتسه‌دونگ تا هشتاد و چند سالگی جایگاه قدرت را رها نکرد. سرآخر هم برادرش، رائول را وارث خود کرد.

چه‌گوارا، به عکس، در همان دوره از قدرت کناره‌گیری کرده بود. در آن کنفرانس بود که در نامه وداعش به کاسترو از کناره‌گیری او با خبر شدیم. مدتی بعد دانستیم که چه‌گوارا کوهستان‌های بولیوی را برای مبارزه چریکی انتخاب کرده است. همه جا حرف از یگانگی رفتار و گفتار چه‌گوارا بود و پاره‌ای اختلاف‌های نظری او با کاسترو. گویی چه‌گوارا به قصد شکستن روابط تحمیلی و فشارهای شوروی و چین به کوبا، راه کناره‌گیری از قدرت و ادامه مبارزه را به گفته خودش در راه "انقلابی

قاره‌ای" در پیش گرفته بود. او از مصلحت‌اندیشی و پراگماتیسم پرهیز داشت، آرمان‌گرایی رومانتیک بود از جان گذشته. نه تنها به سرمایه‌داری می‌تاخت، بلکه اتکا به اردوگاه "سوسیالیسم واقعا موجود" و افتادن در دام دعوای میان چین و شوروی را برای کشورهای جهان سوم، به ویژه کوبا و کشورهای آمریکای لاتین مضر می‌دانست. در آخرین بیانیه‌اش از بولیوی دعوای درون اردوگاه را به صراحت "فحاشی‌های بیهوده و مضر" خوانده بود.

از زبان بسیاری از کوبایی‌ها شنیده بودم که چه‌گوارا با بوروکراتیسم، فساد دولتی و امتیازهای ناشی از جایگاه قدرتمداران مبارزه می‌کرد. با اقتصاد تک محصولی متکی به نیشکر نیز مخالف بود. برخلاف کاسترو، به جای پاداش مالی به پاداش معنوی باور داشت و به آموزش و فرهنگ عمومی اهمیت می‌داد. اغلب، خواندن کتاب "انسان سوسیالیست" نوشته او را توصیه می‌کردند. چه‌گوارا، برای کوبایی‌ها سمبول دادخواهی، فساد ناپذیری و اخلاق در سیاست بود.

کمی پس از آن کنفرانس بود که معاون وزیر کشور، مسئول امنیتی و آموزش گروه‌های چریکی در کوبا به نام پی‌نیرو<sup>۹۲</sup> معروف به سرخ ریش، یک دوره آموزش خصوصی برای من ترتیب داد. آموزش استفاده از سلاح‌های مختلف و روش‌های ضد تعقیب، به قصد رابطه با خارج و با شبکه حامی چه‌گوارا. در آن دوره، در سفرهایم به اروپا تعدادی نوشته برای افراد مختلف و کتابی برای چاپ به ماسپرو، ناشر سرشناس فرانسوی منتقل کردم. اما با کشته شدن چه‌گوارا در اکتبر ۱۹۶۷، دیگر آن برنامه عملی نشد.

در بازگشت از آن سفرها، هر بار برای فیدل کاسترو پنیرهای مختلف فرانسوی هدیه می‌بدم. شنیده بودم یکی از مشغله‌های ذهنی کاسترو، تولید انواع پنیرهای فرانسوی در کوبا است.

نخستین باری که آپارتمان دو اتاقه کاسترو را در طبقه دوم ساختمانی قدیمی دیدم از سادگی و بی‌پیرایگی آن در شگفت ماندم. دعوت نامنظره‌ای بود از من و اوسوالدو برای شام.

<sup>92</sup>-Manuel Pineiro (Barba Roja)

با شوقی آمیخته به دلشوره وارد آپارتمان کاسترو شدم. با حضور نامنتظره‌تر سلیا سانچز<sup>۹۳</sup> چهره افسانه‌ای انقلاب کوبا، دست و پایم را به گلی گم کردم. سلیا سانچز محبوب‌ترین زن انقلاب کوبا بود؛ داستان‌های زیادی از فروتنی و روحیه شکست ناپذیر او دهان به دهان می‌گشت. شنیده بودم که نزدیک‌ترین فرد به کاسترو است و معتمد او. سانچز هنگام انقلاب رابط بین کاسترو و سازمان دانشجویی "۲۶ ژولیه" و تنها زنی بود که در سیرا مائسترا به مرتبه "کماندانته"<sup>۹۴</sup> ارتقا یافته بود. در آن زمان، به گمانم مقام دبیری دولت را، نمی‌دانم در چه حوزه‌ای، به عهده داشت. آن شب، برخلاف انتظار من کلامی بر زبان نراند با لبخندی پُر مهر به حرف‌های کاسترو گوش سپرده بود.

هنوز به خود نیامده بودم که پرسش‌های پی‌درپی کاسترو در مورد انواع پنیرهای فرانسوی شروع شد و با شور و اشتیاقی خاص جزئیات برنامه تولید پنیر فرانسوی را در کوبا پیش کشید.

نام پنیرهایی را که برایش برده بودم می‌دانستم اما در مورد پرسش‌های دیگر او کمترین اطلاعی نداشتم. پرسیدم، "مگر شخص خودتان می‌خواهید پنیر تولید کنید؟"

اوسوالدو چشم غره‌ای به من رفت. از قبل سفارش کرده بود که دست‌کم آن شب را با پرسش‌هایم وسط حرف‌های کاسترو نپریم!

کاسترو با خنده شیطنت‌بار و پرمعنای خاص خودش گفت، "نه تنها پنیر، که قصد دارم نژاد خوک و موز را هم با تلاش و اطلاعات دقیق خودم بهبود بخشم. همان طور که توانستم با آن گاو نر گران‌قیمت، نژاد گاو را در کوبا تغییر دهم!"

آن گاو نر عظیم گران‌قیمت را که با هواپیما وارد کوبا شده بود، به گمانم از استرالیا، در یکی از دیدارهایم از شهرک‌های کوبا دیده بودم. اما از دیدن بچه خوک و درخت موزی که کاسترو شخصا در بالکن آپارتمان کوچکش پرورش می‌داد دو چندان جاخوردم. کاسترو با تفصیل و حوصله از کتاب‌هایی که در باره چگونگی تولید پنیر، پرورش خوک و موز خوانده بود حرف زد. ناباورانه پرسیدم، "از پس این همه کار چه

<sup>۹۳</sup>-Celia Sanchez

<sup>۹۴</sup>-Comandante



طور به تنهایی برمی‌آیید؟ این همه وقت از کجا می‌آورید؟" کاسترو به تخت آهنی اتاق خوابش و کتاب‌های کنار آن اشاره کرد. خندید و گفت، "در شبانه روز بیشتر از سه یا حداکثر چهار ساعت خواب نیاز ندارم! روی این تخت آهنی می‌خوابم تا به راحت‌طلبی عادت نکنم. پیش از خواب هم، خوزه مارتی<sup>۹۵</sup> و مارکس با نوشته‌هایشان مرا همراهی می‌کنند." و شروع کرد از افکار پیشرو خوزه مارتی و تاکتیک‌های پراهمیت او در جنگ‌های استقلال علیه اسپانیا به تفصیل توضیح دادن.

\*\*\*

در آن رفت و آمدها به اروپا، خواهرم و همسرش حسن قاضی با معرفی محسن رضوانی یکی از رهبران "سازمان انقلابی حزب توده"، از من خواستند تا امکان سفر تعدادی از اعضاء آن سازمان را برای آموزش در کوبا فراهم آورم. قضیه را با پی‌نیرو معروف به سرخ ریش در میان گذاشتم. با این توضیح که آنها از پیروان الگوی چین هستند. بعد از تأملی چند روزه، با سفر آنها موافقت کرد و گفت، "اگر آنها به راستی قصد مبارزه داشته باشند! با اعتمادی که به تو دارم می‌توانم آموزشی دو ماهه برای آنها ترتیب بدهم، به شرطی که خودت کار ترجمه را به عهده بگیری!" من آنها را درست نمی‌شناختم اما مورد اعتماد خواهرم و همسرش بودند که همراه یازده نفر از آنها به کوبا آمدند.

هنوز یک هفته از استقرار آنها در کوبا نگذشته تازه متوجه شدم که آنها کوبا را دشمن می‌دانند و چه‌گوارا را خائن. تنها به این خاطر که او دعوای بین چین و شوروی را "فحاشی‌های بیپوده و مضر" خوانده بود. دولت کوبا هم به خواست چین بر علیه شوروی موضع رسمی نگرفته بود. وقتی از رضوانی، مسئول آنها می‌پرسیدم، "پس چرا به کوبا آمده‌اید؟" به سادگی می‌گفت، "ما فقط برای آموزش مبارزه مسلحانه آمده‌ایم، کار دیگری با کوبایی‌ها نداریم!"

حاضر نبودند در مورد انقلاب کوبا کمترین اطلاعی به دست بیاورند. حتی

<sup>۹۵</sup>-José Martí

دیدن شهر هاوانا هم برایشان جالب نبود. از چارديواری خانه‌ای که کوبایی‌ها در اختیارشان گذاشته بودند پا بیرون نمی‌گذاشتند.

به جز خواهرم و همسرش که عضو آن سازمان نبودند، بقیه اجازه نداشتند حتی در امور شخصی بدون نظر محسن رضوانی تصمیمی بگیرند و عملی انجام دهند. چهارچشمی حواس‌شان به کارهای روزمره همدیگر و ما سه نفر بود. نه تنها دایم ما سه نفر را می‌پاییدند، بلکه از غذا خوردن و ورزش و خواب گرفته تا بحث‌های سیاسی همدیگر را هم به مسئول‌شان رضوانی گزارش می‌کردند. جزئیات این شیوه گزارش‌دهی را، پس از انقلاب و آزادی از زندان، از زبان سیامک یکی از اعضای همان گروه که سال‌های سختی را در زندان گذرانده بود شنیدم.

با این همه، کوشش کردم تا شخصیت و رهبر سرشناس چریک‌های گواتمالا، ریکاردو رامیرز، و برادر یکی از رهبران معروف چریکی ونزوئلا به نام پکوف را به محل سکونت آن‌ها ببرم. اما آن‌ها آن‌قدر غرق در مسائل خرد و ریز گروه خودشان و الگوی چین، "محاصره شهرها از طریق روستا"، بودند که کمترین توجهی به حرف‌ها و تجربه‌های آن دو نفر نکردند.

حیرت‌آورتر برایم این بود که حتی اصلاحات ارضی را هم در ایران منکر می‌شدند. توضیح‌ها و استدلال مرا هم که هنگام اصلاحات در ایران بودم نمی‌پذیرفتند. به باور آن‌ها، ایران جامعه‌ای بود نیمه فئودال و نیمه مستعمره. تنها دلیل‌شان نیز این بود که شاه وابسته به آمریکاست و نمی‌تواند دست به اصلاحات بزند، چون به گفته مائوتسه‌دونگ، "فقط شخصیتی ملی می‌تواند اصلاحات ارضی انجام دهد!" گویی به باور آن‌ها، انکار یا عدم انکار اصلاحات ارضی نقطه کلیدی مبارزه یا سازش با رژیم شاه بود.

کورش لاشایی نیز، از رهبران به نام سازمان انقلابی، در پی دستگیری در اواسط ۱۳۵۱، در مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات یا کیهان، تغییر نظرش را در مورد رژیم به علت پی بردن به اهمیت اصلاحات ارضی ذکر کرده بود.

همزمان با انتشار مقاله لاشایی، من در زندان اوین برای ابراز ندامت در تلویزیون زیر فشار بودم. بازجویم عضدی از من می‌خواست در مورد آن مقاله نظرم را کتباً بنویسم. ناگزیر نظر کتبی‌ام را در چند سطر به دست حسینی، رئیس زندان اوین

دادم. با این مضمون که من، برخلاف کوروش لاشایی، نه تنها هیچ مدعی رهبری نبوده‌ام، بلکه در همان بدو اصلاحات ارضی در ایران بودم و اجرای آن را به چشم دیده‌ام و نیازی به تغییر نظر ندارم.

برخی از اعضاء آن گروه، حتی در پی انقلاب نیز همچنان اصلاحات ارضی را انکار می‌کردند و جامعه ایران را نیمه فئودال و نیمه مستعمره می‌دانستند.

در کوبا سرانجام به این نتیجه رسیدم که دیگر کسی را به آنان معرفی نکنم. به همه کس و همه چیز مشکوک بودند اما توقع داشتند که کوبایی‌ها از کمک به آنها دریغ نکنند؛ سفر رفت و بازگشت آنان را به کوبا سازمان دهند، هزینه زندگی و آموزش آنان را متقبل شوند، خانه‌ای در اختیارشان بگذارند، چندین نفر را برای آموزش به آنان اختصاص دهند، استفاده از سلاح‌های مختلف و پیاده روی در جنگل و کوه را به آنان بیاموزند. و البته، من هم تمام وقتم را به ترجمه برای آنها اختصاص دهم. حیرت‌آورتر اینکه از همه این مزایا استفاده می‌کردند اما شناخت مردم و کلاس‌های مربوط به تاریخ سیاسی کوبا را کاری بیهوده و وقت‌گیر می‌شمردند. با اتکا به من توانسته بودند به کوبا سفر کنند اما همین که پایشان به کوبا رسید بی‌اعتمادی به من را به صراحت بروز دادند. آخر سر هم، پس از استفاده از همه آن مزایا و پایان دوره آموزش، با چغلی از من به کوبایی‌ها از هم جدا شدیم. حتی زمانی که به ایران بازگشتم، مرا به همکاری با ساواک نیز متهم کردند. پیش از آن، چنین رفتار وقیحانه و طلبکارانه‌ای را حول و حوش خودم ندیده بودم و نمی‌شناختم.

لیکن پری و همسرش قاضی در همان اوایل "آموزش" در کوبا، هم از سازمان انقلابی به خاطر خشک‌اندیشی و مناسبات غیر دوستانه‌شان فاصله گرفتند، هم از مبارزه مسلحانه سرخورده و روی‌گردان شدند. خشونت، اراده‌گرایی و دیسیپلین خشک نهفته در مبارزه مسلحانه و مخفی با روح و جان پری هیچ سازگاری نداشت.

پس از استقرار جمهوری اسلامی بود که دانستم، پیش از بازگشتم به ایران یکی از مأموران یا همکاران "سیا" جزئیات ماجرای سفرم به کوبا و واسطه شدنم برای آن گروه را به ساواک گزارش کرده بود. تنها پس از پخش تلویزیونی دادگاه بهمن نادری پور، شکنجه‌گر معروف به تهرانی، از این موضوع باخبر شدم. اما ندانستم چه

کسی جزئیات آن ماجرا را به "سیا" گزارش داده است؟

\*\*\*

در آن سفرها به کوبا، من چنان مجذوب انقلاب کوبا بودم که به نبود تحزب، آزادی سیاسی، آزادی بیان و تشکل‌های مدنی کمترین اهمیتی نمی‌دادم. نه به پیامدهای آرمان‌گرایی و اراده‌گرایی چه‌گوارا می‌اندیشیدم، و نه به نتایج پراگماتیسم و تمرکز قدرت در دست کاسترو. همه چیز را با تکیه بر "ضرورت انقلاب" توجیه‌پذیر می‌دانستم. حتی اعدام نوجوان روستایی شانزده ساله‌ای را توسط چه‌گوارا، فقط به خاطر عبرت و "ضرورت حفظ دیسپلین چریکی" فقط به این دلیل که آن نوجوان هنگام مبارزه درکوه‌های سییرا مائسترا، در آن شرایط سخت کمبود غذایی نتوانسته بود از دزدیدن تکه‌ای پنیر خودداری کند.

هنوز این مسئله بنیادین برایم مطرح نبود که ریختن خون یک انسان به بهانه "حفظ دیسپلین" و "ضرورت مبارزه" یا "ضرورت انقلاب" می‌تواند سرانجام به حکومتی توتالیتر بینجامد. همچنان که سرنوشت انقلاب کوبا نشان داد.

پس از کشته شدن چه‌گوارا، در اکتبر ۱۹۶۷ در بلیوی، اوضاع سیاسی در کوبا نیز به تدریج تغییر کرد. کاسترو، زیر فشار تحریم‌های اقتصادی آمریکا از یک سو و فشارهای سیاسی و اقتصادی چین و شوروی از سوی دیگر، سرانجام سیاست نزدیکی به شوروی را برگزید. رفته رفته، از حمایت و آموزش گروه‌های مسلح و غیر مسلح در سایر کشورها دست برداشت. به توصیه یا بر اساس منافع شوروی اقتصاد تک محصولی متکی به نیشکر را در کوبا به اجرا گذاشت، با پیامدهای زیان‌بار اقتصادی آن. با پیروی از الگوی شوروی، حزب کمونیست واحدی به وجود آورد و مقام دبیر کلی حزب و ریاست جمهوری را خود همزمان به عهده گرفت. حال آن که پیش از آن، حزب واحدی به صورت رسمی و دولتی وجود نداشت. مقام ریاست جمهوری نیز به عهده شخصیت دموکراتی به نام اوسوالدو دورتیکوس<sup>۹۶</sup> بود که در ۱۹۷۶ برکنار و به ریاست بانک ملی گمارده شد.

<sup>۹۶</sup>-Oswaldo Dorticos

رفته رفته، هرگونه تشکل، جمعیت و کانون غیردولتی قدغن شد. انتخابات آزاد، حق عزل و نصب از جانب مردم، وجود خارجی پیدا نکرد. مخالفان سیاسی و حتی همجنس‌گرایان به زندان افتادند و برخی از شخصیت‌های محبوب و سرشناس دوران انقلاب، نظیر سرگیئرا/ سفیر سابق کوبا در الجزایر، منزوی شدند. آیده سانتا ماریا، کسی که نماینده کوبا در کنفرانس سه قاره بود، در ژوئیه ۱۹۸۰ خودکشی کرد و *اوسوالدو دورتیکوس*، نخستین رئیس جمهور بعد از انقلاب، در ۱۹۸۳ به زندگی خود پایان داد. پی‌نیرو یا سرخ ریش، مسئول امنیتی گروه‌های چریکی نیز سرانجام در ۱۹۹۸، در "تصادفی" مشکوک کشته شد.

از اواخر دهه ۸۰، حتی برخی از دوستان بسیار نزدیک و هم‌زمان محبوب و قدیمی کاسترو نیز از میان برداشته شدند. ژنرال *آرنالدو اوچوا*<sup>۹۷</sup> و *آنتونیو دلا گواردا*<sup>۹۸</sup> فرماندهان سرشناس و دوستان بسیار نزدیک کاسترو، به اتهام واهی فساد و دست داشتن در قاچاق مواد مخدر دستگیر شدند. در عرض یک ماه محاکمه و به روال معمول چنین محاکماتی به اعمال خود "اعتراف" کردند و در ۱۳ ژوئیه ۱۹۸۹، همراه دو فرمانده دیگر اعدام شدند.

*دلا گواردا* بر آمده از خانواده مرفه بورژوازی کوبا بود و عضو هیئت سیاسی حزب کمونیست و یکی از دوقلوهای سرشناس کوبایی. برادر دو قلویش نیز به ۳۰ سال زندان محکوم شد. هر دو از آغاز انقلاب به کاسترو پیوستند و از دوستان بسیار نزدیک او به شمار می‌آمدند.

*آرنالدو اوچوا*، از خانواده‌ای روستایی، فرمانده و قهرمان محبوب ملی، هم‌رمز و رفیق نزدیک *فیدل کاسترو* بود. از آغاز جنبش دانشجویی ۲۶ ژوئیه تا مبارزه چریکی در کوه‌های *سییرا مائسترا* حضوری فعال داشت. در تسخیر شهر *سانتا کلارا*، هم‌رمز و همراه *چه‌گوارا* بود. در انگولا فرماندهی ارتش کوبا را به عهده داشت و همو موافقتنامه صلح را در انگولا به سرانجام رساند. چندی پیش از اعدام، عنوان و مدال "قهرمان انقلاب" را به دست آورده بود. شبی که قرار بود *اوچوا* را اعدام کنند تا سحرگاه فریاد "سیاه‌کام" (Negrito) در سراسر هاوانا خاموش نشد.

<sup>۹۷</sup>-Araldo Ochoa

<sup>۹۸</sup>-Antonio de Guarda

این را از زبان بنینو<sup>۹۹</sup>، یکی از دو بازمانده کوبایی هم‌رزم چه‌گوارا در بولیوی، شنیدم. بنینو اهل یکی از روستاهای سییرا مائسترا است. شانزده ساله بود که به گروهان چه‌گوارا پیوست. با از دست دادن پدرخوانده و تنها حامی‌اش و در پی به قتل رسیدن معشوقه ۱۵ ساله و تنها همراه زندگی‌اش به دست ژاندارم‌ها بود که به چریک‌ها رو آورد. از آن پس، در تمام نبردها از جمله در کنگو و بولیوی چه‌گوارا را همراهی کرد و تا آخرین لحظات زندگی چه‌گوارا در کنار او ماند. در ۱۹۹۴، زمانی که ریاست زندان‌ها را در کوبا به عهده داشت به پناهندگی سیاسی در فرانسه روی آورد. اما همواره به چه‌گوارا وفادار مانده است و تا به امروز هم او را استاد خود می‌داند و در کتاب "خاطرات یک سرباز کوبایی/فراز و فرود انقلاب" مسیر طولانی نبردهایش را در کنار چه‌گوارا باز می‌گوید.

جسد چه‌گوارا نیز تنها پس از سی سال، با فروریزی شوروی به کوبا منتقل شد و آرامگاهی برای او ساختند.

با فروریزی نظام سوسیالیستی شوروی، کوبا به چین نزدیک شد. در ۱۹۹۳، با حضور در کنفرانس حقوق بشر در شهر وین، به عینه دیدم که نمایندگان کوبا، در مقابله با "اعلامیه جهانی حقوق بشر"، با نمایندگان جمهوری اسلامی ایران و حزب کمونیست چین بلوک واحدی تشکیل دادند. بازهم تحت عنوان "ضرورت مبارزه با امپریالیسم".

و در ۲۰۰۵، فیدل کاسترو حتی با احمدی نژاد رئیس جمهور ایران، و چاوز رئیس جمهور ونزوئلا اتحادی "انقلابی و ضد امپریالیستی" تشکیل داد.

<sup>۹۹</sup>-Benigni (Dariel Alarcón Ramírez)

پاریس ماہ می،  
۱۹۶۸





چندی پیش از ماه می ۱۹۶۸، کوبا را برای همیشه ترک کردم. /اوسوالدو با رفقایش برای سازماندهی گروهی چریکی در کوبا مانده بود.

به پاریس که رسیدم هنوز ژنرال دوگل رئیس جمهور فرانسه بود. در تدارک سفر به ایران بودم که مدتی پایبند فضای انقلابی ماه می ۶۸ شدم. فضای پر شور و شری باور نکردنی که تا آن زمان ندیده بودم. جوششی دگرگون کننده در فضا موج می زد. در سفرهای پیشین، ضدیت با جنگ و شکسته شدن بسیاری از "تابوها" را دیده بودم. لیکن این بار خواست صلح و مقابله با جنگ ویتنام به مسئله‌ای همگانی تبدیل شده بود. حرمت به آزادی و ضدیت با سلطه و اتوریتة قدرتمداران و مدیران، مقابله با قدغن بودن‌ها یا به اصطلاح آن روزها "قدغن بودن قدغن است" در میان جوانان چشمگیر بود. مبارزة زنان برای حقوق برابر و حق مالکیت بر جسم و جان خود و حق سقط جنین به موضوع روز تبدیل شده بود. بحث‌های موافق و مخالف بر سر نوشته‌ها و کتاب‌های سیمون دوبوار، نظیر "ناگزیری چیزها" و "جنس دوم"، همه‌گیر بود. در میان دخترها تازه شلوار و مینی‌ژوپ رایج شده بود. و در میان پسرها موی بلند، پیراهن‌های چین‌دار و رنگی، تحریم کراوات و کت و شلوار باب روز بود. جنبش هیپی‌ها با شعار "عشق"، موسیقی پرسر و صدا، استفاده از تار هندی، روی آوری به فرهنگ‌های ناشناخته و غیر غربی به شکل بی‌سابقه‌ای رواج یافته بود. فراگیر شدن سبک‌های نو در ادبیات، سوررئالیسم در هنرهای تجسمی، فیلم و جز این‌ها چشمگیر بود. این دست نوآوری‌ها و مقابله با ریشه‌های فرهنگ سنتی برایم قابل درک بود اما تبدیل شدن آن به جنبشی انقلابی اصلاً به فکرم هم خطور نمی‌کرد. به خصوص که به جز حق سقط جنین که نیاز شخصی خودم را هم تضمین می‌کرد، نه برای جنبش فمینیستی اهمیتی ویژه قائل بودم و نه "هیپی‌گری" برایم خوشایند بود. خودم را متعلق به جنبش چپی می‌دانستم که عدالت اجتماعی را بر همه چیز ارجح می‌دانست. آزادی، فمینیسم، "عشق"، موسیقی پاپ و غیره را موضوع‌هایی خاص نظام سرمایه‌داری یا در بهترین حالت "مسائلی ثانوی" می‌شمرد. تنها چیزی که اهمیت داشت، مبارزه و مقابله با کل نظام سرمایه‌داری بود. با این حال، فضای پرتب و تاب

انقلابی کشش و جذابیتی خاص برایم داشت.

اواخر ماه مارس، در دانشگاه نانتر<sup>۱۰۰</sup> در حومه پاریس، اعتراضی دانشجویی با تظاهرات علیه جنگ ویتنام و دستگیری چند دانشجو آغاز شد. در تداوم آن، ساختمان اداری دانشگاه نانتر در اعتراض به سرکوب، قوانین خشک، سختگیری و اتوریته مدیران، به اشغال دانشجویان در آمد و کار دانشگاه به تعطیلی کشید. در پی تظاهرات دانشجویان سوربن در همبستگی با دانشجویان نانتر و دخالت پلیس با گاز اشک‌آور و دستگیری چندین دانشجو، جنبش اعتراضی با سرعتی نامنتظره به سایر دانشگاه‌ها کشیده شد. از آن پس، نام‌کن‌بندیت<sup>۱۰۱</sup>، دانشجوی دانشگاه نانتر که دوم ماه می را "روز ضدیت با امپریالیسم" اعلام کرد برسر زبان‌ها افتاد.

با گسترش جنبش دانشجویی، هر روز از ساعت شش عصر خیابان‌های پاریس به محل برگزاری تظاهرات و تجمع برای بحث و گفتگو اختصاص یافت. اندک اندک، در مقابله با دخالت پلیس و دستگیری‌ها، سنگ‌رندی در خیابان‌ها به امری روزمره تبدیل شد. بریدن تنه درخت‌ها، از جا کندن سنگ‌فروش خیابان‌ها، واژگون کردن اتومبیل‌ها برای سنگ‌رندی کار هر روزه بود. با حمله پلیس شهری (CRS) مجهز به کلاه‌خود، سپر، باتوم و گاز اشک‌آور، زد و خورد و بگير و ببند و فرار تا دیر وقت شب ادامه داشت. دیری نگذشت که اعتصاب‌های کارگری نیز در اعتراض به میزان دستمزدها شروع شد و به اشغال کارخانه معروف رنو<sup>۱۰۲</sup> انجامید. با اعلام اعتصاب عمومی توسط سندیکاها، اعتصاب به سرعت به سراسر کارخانه‌ها و ادارات دولتی از جمله تلویزیون کشیده شد. یکی دو هفته از ماه می گذشته بیش از ده میلیون کارگر و کارمند در اعتصاب بودند. جامعه فرانسه به کلی فلج شد، در عوض گفتگو و مناظره در مورد آزادی، صلح، نیازهای فردی و حقوق انسانی شکوفا شد و سراسر جامعه را فراگرفت. از صبح سحر خیابان‌ها از جمعیت پُر می‌شد. رهگذران، بر خلاف معمول، خندان و خوشرو سلام و احوال‌پرسی میکردند. دیگر روحیه عبوس و بد خلق معمول فرانسویان به چشم نمی‌خورد. گله به گله دورهم جمع می‌شدند و تازه‌ترین بحث‌ها و

<sup>100</sup>-Nanterre

<sup>101</sup>-Daniel Cohn-Bendit

<sup>102</sup>-Renault

اخبار را رد و بدل می‌کردند و غروب که می‌شد به تظاهرات خیابانی می‌پیوستند. چند روز از آغاز تظاهرات و زد و خورد با پلیس نگذشته ابتکارهای گوناگون شخصی و جمعی شکل گرفت. دانشجویان پزشکی مسئولیت رسیدگی و درمان زخمی‌ها را در اتومبیل‌هایی مجهز به امکانات اولیه و دارو بعهده گرفتند. دانشجویان سوربن، محلی برای نگهداری کودکان تدارک دیدند. سینماهای کارتیه لاتن فیلم‌های انقلابی و سوررئالیستی و موج نو را به رایگان به نمایش می‌گذاشتند. من نیز به دانشجویان هنرهای زیبا<sup>۱۰۳</sup> پیوستم که ابتکار نمایش فیلم روی دیوار کوچه بناپارت، تهیه اعلامیه، شعارهای انقلابی و کاریکاتورهای رنگین را به عهده گرفته بودند. شب‌ها پس از تهیه و چاپ دستی شعارها، چند ساعتی روی نیمکت‌ها می‌خوابیدیم و روزها در محله‌های مختلف شهر پخش می‌کردیم. با شعارهایی از این دست: زیبایی در خیابان‌هاست/ پلیس هر شب با ما سخن می‌گوید/ بیش از ۴۰ سنگر بندی در هفته ممنوع است/ اراده عمومی علیه اداره خصوصی/ واقع بین باشیم و ناممکن را طلب کنیم/ تمایلاتمان را واقعیت بشماریم/ زنده باد اشغال کارخانه‌ها و...

اما حزب کمونیست مخالف اشغال کارخانه‌ها بود و اعتصاب شکنی می‌کرد. حتی کارگران عضو حزب، ارگان معروف حزب، *اومانیته*<sup>۱۰۴</sup> را در خیابان و جلو چشم همه پاره می‌کردند. اوضاع سیاسی به کلی از دست حزب کمونیست بیرون آمده و منزوی شده بود. تداوم جنبش به ضرر منافع سیاسی‌اش بود و برای شکستن اعتصاب‌های کارگری سخت به دست و پا افتاده بود. برخلاف حزب کمونیست، گرایش‌های سیاسی پیرو اندیشه مائو و چین در میان جوانان هر روز رواج بیشتری می‌یافت. نشریه‌ها و اعلامیه‌های پیروان اندیشه مائو که امپریالیسم آمریکا را ببر کاغذی می‌خواندند و شوروی را رویزیونیست دست به دست می‌گشت.

در این وضعیت سیاسی، ژنرال *دوگل* نخست پارلمان فرانسه را مُنحل کرد. سپس با اتکا به زد و بندهایی با احزاب سیاسی موجود از جمله با حزب کمونیست، توانست سرکوبی گسترده، دستگیری و زندان را سازماندهی کند. این چنین بود که جنبش فراگیر می ۶۸، پس از یک ماه متلاشی شد. در پی سرکوب جنبش، گروه‌های

<sup>103</sup>-Beaux Arts

<sup>104</sup>-L'Humanité

مخفی و مسلحی نظیر آکسیون دیرکت<sup>۱۰۵</sup> در فرانسه، بادر ماینهوف<sup>۱۰۶</sup> در آلمان و بریگاد سرخ<sup>۱۰۷</sup> در ایتالیا، تحت تأثیر الگوی انقلاب کوبا و مبارزهٔ چه‌گوارا/ در بلیوی یا متأثر از نظرات مائوتسه دونگ و الگوی انقلاب چین پدید آمدند. لیکن زمینه‌ای سیاسی و اجتماعی نداشتند و دیری نپایندند.

لیکن، ایده‌ها و فکرای مدرنی که در روندی چندین ساله شکل گرفته و به جنبشی فراگیر تبدیل شده بود دیگر سرکوب پذیر نبود. ایده‌هایی که سرانجام ژنرال دُوگل را نیز در پی همه‌پرسی در ۲۷ آوریل ۱۹۶۹، به کناره‌گیری از قدرت واداشت. جنبش ماه می رخداد مهمی در تاریخ اجتماعی و فرهنگی اروپا بود. پاره‌ای ایده‌های آن در مورد مناسبات اجتماعی و سیاسی به امری پایدار تبدیل شد. افکار نوین و مُدرن این جنبش تنها به فرانسه محدود نمی‌شد، بلکه از جنبش دانشجویی ایتالیا و آلمان گرفته تا جنبش اصلاح طلبانه و برنامهٔ "سوسیالیسم با چهره انسانی" در چکسلواکی را نیز در نوردید. رخدادی بود انقلابی که توانست در فرهنگ سنتی، سلطه و اتوریتهٔ دولتمداران و مدیران، قید و بندهای تبعیض‌آمیز و مردسالار دگرگونی‌پذیری ایجاد کند. همچنین در رشد و شکوفایی ادبیات، هنرهای تجسمی، فیلم، موسیقی مردمی و جزاین‌ها نقش مهمی ایفا کرد. در جوامع اروپا، به ویژه فرانسه، ایتالیا، آلمان و چکسلواکی دستاوردهایی در زمینهٔ اقتصادی و سیاسی به ثمر رساند که با گذشت چهل سال تا به امروز، به رغم همهٔ تلاش‌های قدرتمداران و مخالفان سرسخت آن جنبش، پا برجا مانده‌اند. بسیاری از دستاوردهای جنبش می ۶۸، در جامعهٔ فرانسه نهادینه شد نظیر؛ ارتقاء جایگاه زنان در امور سیاسی و اجتماعی، قانونی شدن چهل ساعت کار در هفته، اصلاح قوانین کار، افزایش حقوق مدنی سندیکاها، افزایش دستمزد پایه، حق تشکیل سندیکاها، دانشجویی، قانونی شدن مشاوره با کارگران و ایجاد مرجع یا کمیته‌هایی متشکل از نمایندگان کارگران و صاحبان صنایع یا کارمندان و مدیران موسسات دولتی.

\*\*\*

<sup>105</sup>-Action Directe

<sup>106</sup>-Baader-Meinhof

<sup>107</sup>-Brigade Rouge

پیش از بازگشت به ایران، به قصد تکمیل زبان انگلیسی، همراه دوستم ژینوس چند ماهی به لندن رفتم. در لندن، میان دانشجویان ایرانی بیشتر بحث‌ها حول گروه پرویز نیکخواه دور می‌زد که به اتهام اطلاع داشتن از تیراندازی به شاه، در ۱۳۴۴/۱۹۶۵ دستگیر شده بودند.

کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در دفاع از آن گروه و افشاگری علیه رژیم شاه به شکل گسترده‌ای فعالیت می‌کرد. کمیته ویژه‌ای نیز در دفاع از نیکخواه سازماندهی شده بود. نیکخواه از رهبران و نظریه پردازان اصلی "سازمان انقلابی" بود و طبعاً منکر اصلاحات ارضی در رژیم شاه.

من و دوستم ژینوس نیز در دفاع از آزادی آنان و افشاگری علیه سرکوب مخالفان و خفقان سیاسی در رژیم شاه، کم و بیش شرکت داشتیم. اما پرویز نیکخواه، پس از تحمل چهار سال و خرده‌ای زندان نظرش نسبت به اصلاحات ارضی و به تبع آن نسبت به رژیم شاه تغییر کرد. با انتشار چند مقاله در روزنامه‌های رسمی، به نظرات خود در مورد انکار اصلاحات ارضی انتقاد کرد و پیامدهای مثبت ناشی از اصلاحات را برشمرد. با نوشتن نامه‌هایی سرگشاده به رفقایش، نادرستی ضدیت آنان را با رژیم شاه گوشزد کرد. و در پی آزادی نیز مدیریت واحد مرکزی خبر را در تلویزیون دولتی به عهده گرفت و سپس مسئول بخش گروه تحقیق و پژوهش شد.

ولی در پی استقرار جمهوری اسلامی، به جرم خدمت به رژیم شاه و همدستی با آن رژیم جزو اولین کسانی بود که اعدام شد.

در آن روزها، فضای سیاسی جامعه اشباع بود از شعار "اعدام باید گردد!!". شعاری که بیشتر جریان‌های سیاسی موجود همصدا با حزب‌الله در تظاهرات خیابانی سر می‌دادند. در ارگان‌های رسمی خود بر لزوم اعدام هر چه بیشتر مقام‌های نظام پیشین تأکید داشتند. من نیز که در پی آزادی از زندان به سازمان فداییان خلق پیوسته بودم، همچون بسیاری از هم‌مسلمانم در توهم نسبت به ماهیت رژیم اسلامی و "ضرورت تداوم انقلاب"، نه تنها به پیامدهای فاجعه‌بار آن اعدام‌ها نیندیشیدم، حتی ساده‌دلانه بر جنایت‌های شتابزده و بدون محاکمه چشم بستم.



تهران مؤسسه تحقیقات علوم  
اجتماعی





هواپیما در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست. خوشنودی آمیخته به دلهره‌ای نامنتظره و ترسی مبهم مرا به صندلی میخکوب کرده بود. مدتی گذشت تا به کندی اسباب‌هایم را جمع و جور کردم و راه افتادم.

دم پله‌ها، قهرمان را دیدم که منتظر من است، انتظار نداشتم. چند سال پیش، از من دلخور بود که به دیدن فرح نرفته بودم، لابد این بار فکر می‌کرد که می‌روم. با کلاه و اونیفورم/یران/ر، شق و رق و خندان به من چشم دوخته بود. با همان خنده و نگاه شیطنت‌باری که در گرمای بعد از ظهرهایی که بی سر و صدا مرا بیدار می‌کرد تا یواشکی از اتاق خواب پدر و مادرم در برویم، خودمان را به جالیز برسانیم و تا نفس داریم خربزه و خیار بخوریم. با همان خنده و نگاه جسورانه‌ای که در همه ماجراجویی‌های معصومانه دوران کودکی، در ده *خانتقاه*، به من دل و جرأت می‌داد و مرا دنبال خود می‌کشید. در آن نیمه شب‌هایی که پاورچین پاورچین از پشه‌بندمان بیرون می‌آمدیم و با نرده‌بان چوبی لُغزان یواشکی خودمان را به پشت‌بام می‌رساندیم تا شاید زیر نور ماه به حرکت درآمدن مارهایی را ببینیم که دور از چشم پدر و مادرم کشته بودیم. در آن روزهایی که بی‌باکانه روی گردن شترهایی سوار می‌شدیم که در دشت‌های دور و ور ده در حال چرا و نشخوار بودند. در آن شرط‌بندی‌های شبانه‌ای که برای پیدا کردن دستمالی که کنار گوری پنهان کرده بودیم، به من دل و جرأت پا گذاشتن به گورستان تاریک و ترسناک ده را می‌داد! هرچند، سال‌ها بعد شنیدم که در آن شرط‌بندی‌ها کلک می‌زده و هیچگاه خودش شبانه وارد گورستان نشده بود.

به پایین پله‌ها که رسیدم، قهرمان دستم را محکم گرفت و با گام‌هایی سریع مرا خارج از صف مسافران به محل گمرک برد. مأموری را صدا کرد تا چمدانم را بدون بازرسی رد کند. اوایل ۱۳۴۸ بود.

هنوز کلامی رد و بدل نکرده بودیم که سر و کله سه مرد درشت هیکل با کت و شلوار خاکستری و سیاه پیدا شد. به مأمور دستور دادند چمدان را باز کند. قهرمان به تحکم گفت، "چمدان مال خواهر من است!"

یکی از آن سه مرد داش مشت‌وار پاسخ داد، "فضولی بی‌فضولی! دخالت نکن و

### خودت رو بکش کنار!

رنگ برادرم پرید. سرش را انداخت زیر و بی آنکه به من نگاه کند راهش را کشید و رفت. نخستین باری بود که سایه ترس را در چهره او می دیدم. شگفت زده با نگاه او را دنبال کردم و حرص خوردم. فقط وقتی دانستم ترس او از مأموران ساواک بوده که چمدانم باز شد و آن مردها شتاب زده و به دقت شروع کردند به واریسی و سایلیم. همه را تک تک بیرون می کشیدند و لباس هایم را یکی یکی می تکاندند.

می دانستم که چیزی پیدا نخواهند کرد. با بی اعتنائی لجوجانه ای پشتم را کردم به آنها و نگاهی انداختم به جمعیتی که پشت شیشه پنجره ها برای دیدن مسافرشان با بی تابی سرک می کشیدند. پدر و مادرم، خواهرک مهربانم *واله*، پسر نازنینم *رامین* و سیاوش *کوجولو* و دوست *داشتنی* /م را دیدم که با نگرانی به من و آن سه مرد چشم دوخته اند.

همه مسافرها چمدان هایشان را گرفتند و رفتند. شب شده بود، مانده بودیم من و ساواکی ها و مأمور گمرک. خانواده ام همگی چسبیده بودند به شیشه پنجره، انگار این جوری خودشان را به من نزدیک تر حس می کردند. پسرم چشم از من بر نمی داشت. در نگاهش اضطراب و پرسشی مبهم نهفته بود. حالا حسایی بزرگ شده و قد کشیده بود. بوسه ای برایش فرستادم. چهره اش مثل همیشه با خنده ای پُر مهر و دوست داشتنی شکفت.

با صدای ساواکی ها به خود آمدم. پرسیدند، "این چیه؟" و نشانی روی یکی از پاکت هایی را که از میان نامه ها پیدا کرده بودند نشانم دادند. چشمم به نام *Chamate* افتاد. زود فهمیدم چون سه حرف اول آن شبیه به اسم شاه است، به خیال خودشان چیز مهمی کشف کرده اند. به تمسخر گفتم "نام و نشانی یکی از بستگان ونزوئلایی من است. خوب، که چه!"

با تعجب نگاهی بهم انداختند و پاکت را گذاشتند توی جیب شان. کف و روی چمدان را با فلزی نوک تیز شبیه به چاقو واریسی کردند. پاسپورت مرا هم گذاشتند توی جیب شان و با لحن نسبتاً مؤدبانه ای گفتند، "می تونین وسایل تون رو جمع کنین و برین!"

به اعتراض گفتم، "با این ریخت و پاش، چطور می تونن اون رو تو چمدون پاره جا

بدم؟ پاسپورت‌م چی میشه؟"

به مأمور فلک‌زده گمرک که در انتظار پایان کار شبانه‌اش مرتب این پا و آن پا می‌شد دستور دادند وسایل‌ام را جمع کند. گفتند، "پاسپورت رو بعد می‌دیم" و راهشان را کشیدند و رفتند. پشت سرشان با تعجب داد زدم "چطوری؟" در راه خانه که بودیم پدرم با متانت همیشگی‌اش به راننده گفت، "خسرو مواظب باش! اینا دارن ما رو تعقیب می‌کنن!" و مادرم به مهربانی پرسید، "مگه چی شده، ویدا؟"

گفتم، "تازه پایم رسیده به ایران، هنوز که کاری نکرده‌ام!"

\*\*\*

هنگام بازگشت به ایران، پری سخت نگران بود. در آخرین فرصت، شبانه خودش را با قطار رسانده بود سرِ قرارمان در کافه شهرکی در مرز آلمان و فرانسه. همراه یکی از دوستانم رضا، با گذر از جاده‌ای پوشیده از برف و یخ به زحمت خودمان را با اتومبیل به آنجا رساندیم. پری از پاریس آمده بود، تب داشت، آشفته بود و نگران من. یک نفس هشدار می‌داد که ساواک حرف حساب سرش نمی‌شود "بالاخره کار دست خودت می‌دی، نرو!"

چند هفته‌ای از کنگره هفتم کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در فرانکفورت می‌گذشت. پری و همسرش برگشته بودند پاریس و من قصد داشتم از شهر کالسروهه<sup>۱۰۸</sup> به رُم بروم و از آنجا به ایران.

نخستین باری بود که در کنگره دانشجویان ایرانی شرکت کرده بودم. حسن قاضی، همسر پری یکی از گردانندگان آن کنگره بود. به گمانم بار اولی بود که از طرف فدراسیون بین‌المللی دانشجویان سوسیالیست (I.U.S) که مرکز آن در مغولستان بود یک نماینده از اهالی یکی از کشورهای آمریکای لاتین در آن کنگره شرکت داشت. کنفدراسیون دانشجویان برآن بود، با دعوت او در آن کنگره بتواند جای حزب توده را در فدراسیون دانشجویان سوسیالیست بگیرد.

من فقط به خاطر تسلط به زبان اسپانیولی نقش مترجم او را به عهده گرفته بودم. هیچ تصور نمی‌کردم که شرکت در یک کنگره دانشجویی و این دست کارهای "کم اهمیت"، هم برای جریان‌های سیاسی و هم برای دستگاه ساواک آن قدر اهمیت داشته باشد! و از هر دو طرف به اقدام سیاسی مهمی تعبیر شود.

چون قصد داشتم به ایران بازگردم از سر کنجکاوی در آن کنگره شرکت کرده بودم. و تنها چیزی که از آن کنگره دستگیرم شد این بود که دامنه دعواهای میان چین و شوروی به کنفدراسیون دانشجویان ایرانی هم کشیده شده بود و "سازمان انقلابی حزب توده" در پی تسلط بر کنفدراسیون و اخراج حزب توده بود. فضا پر از شعار بود و اتهام‌های سیاسی به همدیگر. همه، از جبهه ملی گرفته تا نیروی سوم یا سوسیالیست‌ها و دیگران با اتکاء به نقل قول‌هایی از مارکس و لنین و مائو و هوشی‌مین و... مخالفان نظری خود را به انواع و اقسام "گناهان سیاسی" متهم می‌کردند. حالا دیگر از انگ‌هایی که بهم می‌زدند می‌توانستم تشخیص بدهم هر یک از چه گروه و دسته و طرفدار چه الگویی هستند. الگو برداری نقطه اشتراک همگان بود: چین، شوروی، ویتنام، آلبانی، فلسطین، کوبا و حتی الگوی سوئد.

اینکه این الگوها چه ربطی به مسائل دانشجویی و وضعیت و شرایط ایران دارند برای من، همچون بقیه، پرسش برانگیز نبود. اما به رغم الگوهای مختلف، همگی در ضدیت با رژیم شاه و "اصلاحات" هم‌منظر بودند، هرچند بانگرشی متفاوت. طرفداران "سازمان انقلابی حزب توده"، با اتکا به الگو و سیاست‌های آن دوره چین، بکلی منکر اصلاحات و "انقلاب سفید" شاه بودند. با این باور که ایران نیمه مستعمره و نیمه فئودالی است. "اصلاحات ارضی" و "حق رأی زنان" را امری دروغین و توطئه‌گرانه می‌دانستند و مضر. مدافعان دیگر جریان‌ها اگر چه "اصلاحات" را انکار نمی‌کردند ولی آن را اقدامی از "بالا" و بی نتیجه می‌دانستند. لیکن برای قانونی شدن "حق رأی زنان" نه تنها کمترین ارزشی قائل نبودند، بلکه بیشترشان بر این باور بودند که آزادی و حق رأی زنان پیش از هر چیز به قصد استثمار نیروی کار آنان است. یا به قصد وارد کردن ارزش‌های غیر اخلاقی غرب و تبدیل کردن زنان به "عروسک فرنگی" است.

من که اصلاحات را در عمل و به چشم دیده بودم و جدل برسر آن را بیهوده می‌دانستم، حوصله‌ام از آن همه حرف سر رفته بود. اما اصلاً به وخامت چنین فکرای غیر واقعی و پیامدهای مخالفت با آزادی زنان توجهی نداشتیم. فقط به مبارزه مسلحانه و الگوی کوبا می‌اندیشیدیم. تمام مدت با علی گوهری نامه پراکنی می‌کردم. نامه که نه، با رد و بدل تکه‌هایی کاغذ، در یکی دو جمله آن فضا و آن حرف‌ها را مسخره می‌کردیم. مدعیان کنگره را "ماندارن‌ها" یا "خود برگزیدگان" ایرانی می‌نامیدیم و می‌خندیدیم. در آن چند روز، حسی مشترک ما را به هم نزدیک کرده بود. پس از آن کنگره دیگر او را ندیدم تا روزهای نامنتظره انقلاب که هیجان‌زده، گیج و منگ بودم و از خود بی‌خود.

در آن کنگره، سرانجام سازمان انقلابی توانست با زد و بندهای سیاسی با گرایش‌های موجود به موقعیتی کلیدی و برتر در ساختار کنفدراسیون دانشجویان دست یابد. چند سال پس از آن، نوبت به اخراج و منزوی کردن مخالفان از جمله پری و همسرش قاضی، رسید. سرانجام، کنفدراسیون قدرتمند دانشجویان ایرانی که روزی دربرگیرنده گرایش‌های گوناگون سیاسی بود تکه پاره شد و رفته رفته از هم پاشید.

در آن کافه میان راه فرانسه و آلمان، به خواهرم اطمینان می‌دادم که کاری نکرده‌ام. هیچ کاری جز شرکت مستقیم در مبارزه مسلحانه به نظرم کاری جدی نمی‌آمد. هر چه پری بیشتر مرا از بازگشت به ایران برحذر می‌داشت، توجیه‌ها و استدلال‌های من برای بازگشت قوی‌تر و محکم‌تر می‌شد. دیگر قادر نبودم دور از پسر، خانواده و دیار سرکنم. عضو هیچ گروه سیاسی ایرانی نبودم. هر کاری هم که کرده بودم در خارج از کشور بود و ربطی به رژیم ایران و ساواک نداشت. داشتن عقیده‌ای مخالف رژیم را هم گناه سیاسی نمی‌دانستم. اما پری مرا سهل‌انگار می‌دانست و ماجراجو. می‌گفت، "شاید شرکت در کنگره خیلی مهم نباشد، اما قضیه کوبا را ساده نگیر! بالاخره تو به گروهی برای آموزش در کوبا کمک کرده‌ای و سرانجام یکی از آنها به ایران می‌رود و قضیه رو می‌شود!"

باور نمی‌کردم به خاطر گروهی که از هیچ نظر همفکری و سازگاری نداشتیم مورد آزار و اذیت ساواک قرار بگیریم. به پری دل‌داری می‌دادم که "نگران نباش، از چند

سیلی و چند ماه زندان که بالاتر نیست!"

تعقیب ساواک را هم، از دم فرودگاه، به جد نگرفتم. فقط تصمیم گرفتم مدتی از خانه بیرون نروم تا ساواکی‌ها آرام بگیرند که نگرفتند. پدرم، علی‌جون هر روز نگران‌تر از روز پیش به خانه باز می‌گشت و از من می‌پرسید، "مگه چی شده که اینها دائم ماشین رو تعقیب می‌کنن؟ هر جا می‌رم سر و کله‌شون پیدا میشه!"

به خودم دلداری می‌دادم که بالاخره وقتی فهمیدند کاری نمی‌کنم دست از سرم برخواهند داشت. اما پایم را که از خانه بیرون گذاشتم، هر جا که می‌رفتم تحت تعقیب بودم. هر جا کاری پیدا می‌کردم، اجازه کار از طرف ساواک رد می‌شد. تمام تلاشم این بود که دست کم موجب دردسر برای کسی نشوم. معاشرت‌هایم را محدود کرده بودم به تنها دوستان و آشنایانی که مطمئن بودم هیچگونه قصد فعالیت سیاسی در سر ندارند. حتی اگر مخالف رژیم بودند قصد فعالیتی عملی، جز ابراز نظر در محافل خصوصی، در سر نداشتند.

سرانجام منوچهر مقتدر، کار کوچکی در دفتر معماری‌اش برای من جور کرد. مقتدر دوست هنرمند و مهربانی بود که از پاریس می‌شناختم. همسرش گلگی نیز از دوستان نزدیک پری بود. خانه‌هایی که مقتدر با الهام از سبک معماری روستایی با کاهگل ساخته بود از نظر زیبایی، آسایش و انطباق با آب و هوای ایران بی‌نظیر بود. بعد از مدتی، کار طراحی مُبل در شرکت خرم را هم که چند ماهی مشغول آن بودم مقتدر برایم جور کرد.

یکی از آن روزها، در تماسی تلفنی از من خواسته شد در تاریخ و ساعت معینی در دفتری، واقع در کوچه‌ای نزدیک به خیابان تخت طاوس، حضور یابم. آن نوع تماس بی‌نام و نشان از طریق تلفن را به حساب آزار و اذیت‌های معمول گذاشتم. بعد از چند روز که دوباره همان تماس رسمی از طریق تلفن تکرار شد، ماجرا را با دوست پرتجربه و دانایم شاهرخ مسکوب در میان گذاشتم. تازه متوجه شدم که این نوع تلفن‌ها از جانب ساواک بسیار معمول است. این بار از برادرم کامران خواستم مرا همراهی کند. به آنجا که رسیدیم درش بسته بود، داشتیم برمی‌گشتیم که سر و کله یک مرد از دریچه کنار دیوار بیرون آمد و ما را به داخل خانه دعوت کرد. اما برادرم را راه نداد، گفت می‌تواند در کوچه منتظر بماند. مرا به اتاقی بردند که سه چهار نفر دور

میزی نشسته بودند. پاسپورتم را گذاشتند روی میز و از من خواستند از تک تک سفرهایم نام ببرم. از همه سفرهایم نام بردم به جز کوبا. پرسیدند، "پس چرا ویزای چکسلواکی در پاسپورتت وجود ندارد؟" گفتم، چون کشورهای سوسیالیستی ویزا نمی‌دهند، فقط در ورقه‌ای جداگانه اجازه ورود را می‌نویسند.

یکی‌شان به صدای بلند خندید و گفت، عجب وارد!

گفتم، همه واردن. مگر شما وارد نیستین؟

بعد از مدتی سکوت، درباره سفرهای احتمالی دیگر من چند سؤال کردند بی آنکه به کوبا اشاره‌ای بکنند. آخر سر هم تهدیدم کردند که اگر دروغ گفته باشم، حسابی خدمتم می‌رسند!

وقتی از آنجا بیرون آمدم حیرت کردم از اینکه برادرم بیش از یک ساعت در کوچه منتظر مانده است. به نرمی پرسید مگر چه شده؟ از نگرانی و ترس، گذر زمان را متوجه نشده بودم. اما به روی خودم نیاوردم و فقط به او گفتم می‌خواستند پاسپورتم را پس بدهند.

سؤال و جواب‌های معروف به "سین جیم"، در تداوم تعقیب و زیر نظر داشتن من تغییری ایجاد نکرد. مدتی گذشت تا بالاخره با راهنمایی دوست عزیزم شاهرخ کاری در *موسسه مطالعات و تحقیقات علوم اجتماعی* در بخش روستایی و عشایری پیدا کردم.

از وجود چنین موسسه‌ای به کلی بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم فیروز توفیق، ریاست آن مؤسسه را به عهده دارد. فیروز را از دبستان مهر می‌شناختم. پری و قهرمان و من از کودکی با او و خواهرش زینت، دختر خاله‌ها و پسر خاله‌هایش دوست بودیم. بیشتر اعضاء خانواده‌اش از دوستان نزدیک خانواده‌ما بودند. زمانی که من و پری در فرانسه بودیم، او با زینت و نزدیک‌ترین دوست دبیرستانی‌ام رخی، در سوئیس تحصیل می‌کردند. حالا هم با اتکا به دانش‌اش در اقتصاد و آمار، ریاست آن موسسه را به عهده داشت. با همان خوشرویی و صمیمیت همیشگی مرا به *نادر افشار نادری*، رئیس کارآ و جامعه‌شناس بخش روستایی و عشایری معرفی کرد. از همان هفته مشغول به کار شدم با حقوق ماهیانه ۸۰۰ تومان تمام وقت.

بعد از دو سال و خرده‌ای، در پی گرفتن گواهی‌نامه‌ای در مورد برنامه‌ریزی اجتماعی و اقتصادی از کلاس‌هایی زیر نظر سازمان ملل و سازمان برنامه، حقوق ماهیانه‌ام به ۱۲۰۰ تومان افزایش یافت.

تحقیق در روستاها و عشایر برایم بهترین و جذاب‌ترین کار بود. آن هم در کنار آدم پرنرژی و پُرکاری چون *نادر افشار نادری*، همسر جامعه‌شناس کلمبیایی‌اش *الویا*، منشی و ماشین‌نویس مهربان و همدلی چون *خانم فریبا*، همکاران صمیمی چون *هوشنگ کشاورز*، سرپرست بخش ما و جوانان پرشوری چون *انوشیروان رستم‌پور* و جز اینان.

اغلب کارمندان موسسه، همچون من، استخدام‌شان "قراردادی" بود با حقوق ماهیانه‌ای بسیار کمتر از سایر ادارات. مقررات استخدامی وجود نداشت، اخراج همان قدر آسان بود که استخدام. کارمندانی که تمام وقت در موسسه اشتغال به کار داشتند تعدادشان کمتر از هشتاد نفر بود، بدون هیچ تضمین مالی. انگیزه بیشترشان کار تحقیق و شناخت ساختار اجتماعی جامعه ایران بود، در بخش شهری، روستایی و عشایری. غالب‌شان سابقه سیاسی داشتند، برخی هم به اصطلاح سرشان "بوی قرمه سبزی" می‌داد.

چهره‌های سیاسی معروفی از آن موسسه گذر کرده‌اند. از *ابوالحسن بنی‌صدر* و *منوچهر هزارخانی* گرفته تا چریک‌هایی چون *امیرپرویز پویان*، *روحی آهنگران*، *مصطفی شاعیان* که هر یک به نوعی در رژیم شاه در درگیری خیابانی کشته یا دستگیر و اعدام شدند. یا فعال سیاسی چون *حوری بهشتی* که در جمهوری اسلامی اعدام شد.

*رستم‌پور* را هم، در پی دستگیری یکی از همکاران و دوستان نزدیکی در موسسه، در اوایل ۱۳۵۰ دستگیر کردند. به رغم همه مخاطرات، در ملاقاتی با مادرش تکه کاغذی به دست من رساند که رویش نوشته بود، "*حواست جمع باشد که دارند برایت پرونده‌سازی می‌کنند!*"

هشدار او را هم به جد نگرفتم، به این خیال که بالاخره دست از سرم برخواهند داشت.



در موسسه، علاقه به کار تحقیق، همبستگی و صمیمیت در میان کارمندان فضای دلنشین و اعتماد برانگیزی به وجود آورده بود. سلسله مراتب اداری نقشی در مناسبات صمیمی و دوستانه میان محققان نداشت، از رئیس گرفته تا سرپرست بخش‌ها و پایین‌ترین‌رده کارمندان. بسیاری اوقات ناهار را دسته جمعی می‌خوردیم. یا عصرها، پس از پایان کار دسته جمعی به کافه‌ای یا رستورانی سر می‌زدیم.

البته ساواک هم غافل نبود و حواسش چهارچشمی به موسسه بود. کشاورز با روحیه‌ای که از من شناخته بود همیشه به من توصیه می‌کرد که با اتکا به فرهنگ ریشه‌دار ایرانیان، حزم و احتیاط را رعایت کنم و در برابر امواج قوی و بلند سرم را بدزدم.

سفرها و تحقیق‌های ما همیشه با اجازه رسمی انجام می‌گرفت. در آن سال‌ها، بدون اجازه رسمی وزارت خانه‌ها و به تبع آن ساواک، قدم گذاشتن به محلات خارج از حومه و زاغه‌نشین، روستاها و عشایر ناممکن بود. اگر کسی بدون اجازه به این مناطق پا می‌گذاشت سر و کارش با ساواک بود.

اجازه انتشار بیرونی تحقیقاتی را که انجام می‌دادیم نداشتیم. موسسه وظیفه داشت تحقیقات مذکور را به سازمان‌ها و وزارتخانه‌های مربوطه بفرستد.

یک بار که در باره شرکت‌های سهامی نیوان‌نار و گلپایگان گزارشی تهیه کرده بودیم سرپرست گروه، هوشنگ کشاورز، از طرف وزارت کشاورزی احضار شد. چون در آن تحقیقات ایرادها و انتقادهایی در مورد وضع نابسامان "خوش‌نشین‌ها" یا دهقانانی که حق مالکیت بر زمین را نداشتند مطرح کرده بودیم. "شرکت‌های سهامی" طرح جدیدی بود که وزارت کشاورزی به اجرا گذاشته بود. ما نوشته بودیم که در شرکت‌های سهامی "خوش‌نشینان" با پیامدهای ناگواری روبرو هستند و ناچار تعداد زیادی از آنان به حاشیه نشینان بیکار شهری تبدیل خواهند شد. ایرادهای ما به مذاق آن وزارتخانه خوش نیامده بود و خواهان حذف آن بودند. کشاورز، با بی‌نتیجه ماندن استدلال‌ها و توضیح‌هایش، ناچار گفته بود، "ما نمی‌تونیم چیزی رو حذف کنیم، شما به صلاح خودتون عمل کنید!"

وقتی به زندان افتادم، کشاورز و سایر همکارانم، آن تحقیق جمعی را تنها با نام من به عنوان مؤلف، برای انتشار مخفیانه به خارج از کشور فرستادند.

زمانی هم با گروهی فرانسوی به روستای ماسوله رفته بودم که به دفتر محلی ساواک احضار شدیم. مسئولیت ترجمه و راهنمایی آن گروه را به عهده داشتیم که قرار بود تحقیقاتی در باره تأثیر سد سفید رود بر روستاهای شمال انجام دهند.

از قضا یکی از روستاهایی که برای تحقیق در نظر داشتند نزدیک به روستای ماسوله بود که به اشتباه گمان می‌کردم در فاصله کمی از روستای سیاهکل قرار دارد. جایی که در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹، نخستین عملیات چریکی فداییان در آن جرقه زده بود. اما از همان بدو عملیات، ساواک از طریق برخی از روستاییان از موضوع باخبر شده بود و تعدادی از آن مبارزان به قتل رسیدند و تعدادی دستگیر شدند. بعد از آن بود که مبارزه مسلحانه فداییان به شهرها منتقل شد. نزدیک شدن به سیاهکل از طریق ماسوله، می‌توانست اطلاعات دست اولی در اختیارم قرار دهد.

آن گروه فرانسوی را با تشریح زیبایی‌های دهکده ماسوله به دیدار از آنجا تشویق کردم. در عین حال، دیدن روستای ماسوله برای خودم هم جذابیت خاصی داشت. هم از این نظر که شنیده بودم زادگاه دکتر حشمت جنگلی، هم‌رمز میرزا کوچک خان سردار جنگل است، حال آنکه از مقرهای مهم مبارزات مسلحانه او بود. هم این که می‌دانستم طرز قرار گرفتن خانه‌های آن دهکده قدیمی در دامنه کوه، مجموعه‌ایست خاص و استثنایی. به طوری که بام هر ردیفی از خانه‌ها بخشی از پیاده رو ردیف خانه‌های مرتفع‌تر است.

اما هنوز از زیبایی آن مجموعه بی‌نظیر و هماهنگ خانه‌ها، با در و پنجره‌های کنده‌کاری رنگین، به خود نیامده و چند عکسی نگرفته بودیم که سر و کله یک مأمور ساواک پیدا شد. وارد دفتر محلی ساواک که شدیم فرانسوی‌ها به کلی خود را باخته بودند و مرتب از من می‌پرسیدند حالا چه می‌شود؟

رئیس دفتر ساواک پس از پرس‌وجوی فراوان و چند تماس تلفنی با مرکز، سرآخر دستور داد که فوراً آنجا را ترک کنیم. چون ماسوله جزو برنامه و فهرست قرار دادی آن گروه نبود.

بعد از آن ماجرا، آن فرانسویان مرتب از من می‌خواستند که اوضاع سیاسی ایران را که به نظرشان حیرت‌آور بود برایشان توضیح بدهم. چرا که در همان روزها، بالا رفتن قیمت بنزین باعث شده بود که تمام پمپ‌های بنزین چندین روز به کلی

خالی بمانند، به طوریکه دولت مجبور شده بود قیمت بنزین را دوباره کاهش دهد. آنها باور نمی‌کردند در آن فضای تنگ سیاسی که به چشم دیده بودند، اعتراض عمومی چنان یکدست و هماهنگی در عدم خرید بنزین به طور خود جوش و بدون سازماندهی سراسری انجام گرفته باشد!

در سفری به بندرعباس نیز به خاطر عکس گرفتن از بندری ویرانه و کودکان لخت و عوری که در آب‌های پر از لجن و آشغال می‌لولیدند، ما را به دفتر ساواک بردند و عکس‌ها را از دوربین حرفه‌ای همکارمان، گلکار بیرون کشیدند. بخت با من بود که از فیلم‌هایی که با دوربین کوچک شخصی‌ام گرفته بودم خبر نداشتند. هر چند پس از دستگیری، فیلمی که از زندگی روزمرهٔ کودک کپرنشینی گرفته بودم همراه عکس‌ها و یادداشت‌هایم در بارهٔ سبک‌های معماری خانه‌های روستایی نقاط مختلف ناپدید شدند.

به رغم همهٔ این محدودیت‌ها و دشواری‌ها، کار کردن در آن موسسه تنها راه آشنایی به ساختار در حال تغییر روستاها، زندگی ایلات و گسترش بی‌رویهٔ حاشیه نشینان فقرزدهٔ شهری بود. هر چند به پیامدهای چنین وضعیتی که سرانجام به انقلاب واپسگرا و مذهبی انجامید چندان توجهی نداشتیم.

سرم به کار تحقیق گرم بود، گرچه گاه به نظرم یکنواخت و ملال‌آور می‌آمد. با این حال، ساواک دست از تعقیب‌ام بر نمی‌داشت. با اتومبیل ژیان کوچک‌ام هر جا که می‌رفتم به دنبال بودند. حتی چند بار آشکارا داخل اتومبیل، د/شپورد و صندوق عقب و زیر صندلی‌ها را وارسی و وسایل و کاغذهایم را زیر رو کرده بودند. حواسم جمع بود که به هیچ کاری که به اقدامی سیاسی تعبیر شود دست نزنم. فقط گاه به مهمانی دوستانم می‌رفتم. خارج از موسسه، دیدارهای فردی و شخصی را تا می‌توانستم محدود کردم. الا با شاهرخ و زینت که از آن سال‌ها به بعد نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستانم بودند.

در آن دوره، هر دو آنها در سازمان برنامه، همجوار موسسه در خیابان علایی، کار می‌کردند. شاهرخ تازه دومین کتابش سوگ سیاوش را به پایان برده بود و در اتافی بسیار کوچک سرش به یادگیری زبان آلمانی گرم بود. در گوش‌هایش پنبه

می گذاشت تا حواسش از سر و صدای بلند اتاق دیوار به دیوارش پرت نشود. وقتی ازش می پرسیدم یادگیری زبان آلمانی، آنهم در این وضعیت دشوار، به چه دردت می خورد؟ با لحنی مصمم می گفت، "به این درد که نوشته های هانریش هاینه را به زبان اصلی اش آلمانی بخوانم".

زینت تازه از تحقیقی گروهی در مورد انجمن های زنان، خواست های مدنی و حقوقی آنان، برای "سازمان عالی زنان" به ریاست اشرف پهلوی، فارغ شده بود. زحمات و تحقیق های زینت و دوستانش در مسیر بهبود پاره ای مشکلات اجتماعی زنان نقش موثری داشت.

خیلی از روزها ناهار را با شاهرخ و زینت می خوردم. هفته ای یکی دوبار هم عصرها به خانه شاهرخ می رفتم و از او آشنایی با زبان و ادبیات کلاسیک فارسی را می آموختم.

گاه نیز پس از پایان کار روزانه، همراه همکارانم سری به دکه های مشروب فروشی می زدیم. دیر وقت شب که سرخوش از جاده ای سوت و کور و طولانی به اُزگُل بازمی گشتم از تعقیب شدنم توسط ساواک چندان ناراضی هم نبودم. اغلب ویرم می گرفت تعقیب کننده ام را که با اتومبیل پیکان به دنبالم بود اذیت کنم و تصادفی راه بیندازم. سرعت می گرفتم و بی دلیل ترمز می کردم یا وسط جاده قیقاج می رفتم. اما هر طور بود تا دم باغ به دنبالم بود. سر پیچ کوچه می ایستاد تا زمانی که بی سر و صدا از در آهنی باغ بالا می رفتم و در را باز می کردم. هیچ نگرانی از آن بازی خطرناک به دل راه نمی دادم.

برخی روزها، حتی وقتی رامین و سیاوش را به مدرسه می رساندم یا با آنها در دامنه دربند به کوهنوردی می رفتم دست از تعقیب بر نمی داشتند. تلفن خانه ما هم کنترل بود. گاه که با شاهرخ صحبت می کردم و شنود ساواک مشخص می شد به شوخی می گفتم، "به کوری و کوری چشم و گوش دشمنان!"

شبى نامنتظره، سیاوش پارسائزاد را بر پرده تلویزیون دیدم، در حال ندامت از افکار گذشته، عضویت اش در سازمان انقلابی و ماجرای سفرشان به کوبا. ناباورانه به یاد هشدار پری افتادم که می گفت، "سرانجام یکی از آنها به ایران می رود و قضیه رو می شود!"

قضیه را با شاهرخ، تنها کسی که در این مورد با او مشورت کردم، در میان گذاشتم. او نیز مثل من باور داشت که چون در ایران فعالیتی نداشته و ندارم تعقیب ساواک بیخ پیدا نخواهد کرد.

دو سال و خرده‌ای از بازگشتم به ایران گذشت. از طریق کار در موسسه تحقیقات علوم اجتماعی، از وضعیت روستاها و عشایر شناخت ملموس‌تری یافته بودم و آشنایان و دوستان جدیدی پیدا کرده بودم. در باغ اُزگل نزدیک به خانه پدر و مادرم، ساختمان قدیمی مادر بزرگم را با جرزهای ضخیم کاهگلی و بیش از صد سال قدمت از نو تعمیر و بازسازی کرده بودم. در کنار رامین و سیاوش پسر پری، زندگی پرصفا و شادی را می‌گذراندیم. پدر و مادرم نیز آرام گرفته بودند. مادرم با آسودگی خیال به کارهای خانه و گل‌های زیبایی که به دست خود کاشته بود رسیدگی می‌کرد. پدرم هم از بابت من خیالش آسوده شده بود. به رغم تقسیم بخش بزرگی از زمین‌هایش به دهقانان، همچنان به کارهای کشاورزی می‌پرداخت.



دوم مرداد ۱۳۵۱ تازه از سفری چند روزه به ده خانقاه، همراه رامین و سیاوش، زینت و دو دخترش، باز گشته بودم و با زینت در تدارک سفری با فرزندان مان به سواحل دریای خزر بودیم. آن روز برای گرفتن حقوق ماهیانه‌ام، سری به "موسسه" زدم. به مادرم قول داده بودم که زود به خانه بازگردم. نزدیک غروب، سیروس از دوستان نزدیک‌ام را از سازمان برنامه به دفتر خصوصی‌اش رساندم و از "جاده سوم" شمیران یا خیابان جوردان راهی اُزگل شدم.

از نزدیک موسسه، اتومبیل مرسدسی با چندین سرنشین مرد به دنبالم افتاده بود که با تعقیب‌های معمول ساواک متفاوت بود. به خیال آن که قصد متلک و آزار دارند، به روال معمول خودم، تا می‌توانستم سرعت گرفتم و جلوشان ویراژ دادم. به چراغ قرمز که رسیدم از پشت محکم زدند به اتومبیل من. همین که به اعتراض پیاده شدم، با ضربه تند کاراته به پشت گردنم نقش زمین شدم و از هوش رفتم.



زندان،

۱۳۵۱-۱۳۵۷





کف ماشین با لنگی روی سرم، روی شکم افتاده بودم که در میان راه به هوش آمدم. سنگینی پای دو نفر را روی پشتم حس می‌کردم و گفتگوی آنها را می‌شنیدم. از هم می‌پرسیدند، "به هوش آمده؟ حالش خوبه؟"

لنگ روی سرم کمی کنار زده شد و دستی به دهانم نزدیک شد. بی‌اختیار نفسم را حبس کردم. در تمام طول راه هربار که آن دست به دهانم نزدیک شد نفسم را حبس کردم و هرچه صدایم کردند پاسخی ندادم. دیگر می‌دانستم که دستگیر شده‌ام، پس چه بهتر که نگران‌شان کنم.

در بازداشتگاه اوین، بدن شل و وارفته مرا به زحمت از ماشین بیرون کشیدند و برای راه رفتن مجبور شدند زیر بغلم را بگیرند. همین که وارد دفتر عضدی (محمد حسن ناصری) شدم به مسخره گفتم، "به به! ویدا خانم اینجا چه می‌کنی؟" گفتم، "اینو من باید از شما بپرسم"

از جا بلند شد و چنان سیلی محکمی به صورتم زد که چرخی خوردم و کنار دیوار به زمین افتادم. هنوز از جا بلند نشده بودم که سه چهار نفر وارد دفتر شدند و با مشت و لگد به جانم افتادند.

اما در زیرزمین که به تخت بسته شده بودم، این پا و آن پا می‌کردند. معلوم بود منتظر آدم مهمی هستند. از ترس چشم از آنها بر نمی‌داشتم و به خودم نهیب می‌زدم که از صحنه‌سازیشان نترسم.

عضدی چند بار در را باز کرد و از سربازی که بالای پله‌ها پاس می‌داد پرسید "آقا تشریف آوردن؟"

بالاخره "آقا" وارد شد. عضدی و حسینی (محمد علی شعبانی) رئیس زندان اوین، با هول و ولا یک صندلی برای نشستن "آقا" کنار تخت گذاشتند و شق و رق وسط اتاق ایستادند.

عضدی با چاپلوسی و لفظ قلم پرسید، "آقا را می‌شناسی؟" او را در تلویزیون دیده بودم و می‌دانستم نامش پرویز ثابتی است اما گفتم

"تخیر"

برآشفته پرسید، "چه طور! آقا را، مقام امنیتی را نمی شناسی؟"

- خوب! نمی شناسم دیگه!

- آقا، مقام امنیتی چند بار در تلویزیون در باره شبکه های خرابکاری و مرد

هزار چهره صحبت کردند.

- خوب چه کنم! برنامه های ایشون رو ندیدم!

چند لحظه سکوت شد. بعد ثابتی شروع کرد به تهدید که "ما تو رو خوب

میشناسیم. امشب یا حرفات رو می زنی و همکاری می کنی و خوب و خوش به خانه

برمی گردی یا زیر شکنجه می کشیم، ماشینت رو آتش می زنیم و از پل آژگل میندازیم

تو دره!"

- اینو می دونم! اما نمی دونم چه حرف هایی قراره بزنم؟

- از کجا می دونی؟

- از این جا که در جاده آژگل همیشه تعقیب می کردین.

خشمگین از جا بلند شد و به عضدی گفت، "این پتیاره رو آنقدر بزنن تا آدم

بشه!" و از در بیرون رفت.

عضدی دوید به طرف در و تا ثابتی به بالای پله ها برسد برای شروع شکنجه

چند بار به صدای بلند از او اجازه گرفت.

فکر کردم حضور و دستور گرفتن از او جزئی از صحنه سازی برای ایجاد رعب و

وحشت است. اما بعدها از هیچ زندانی سیاسی زن و مردی نشنیدم که پرویز ثابتی

دستور شکنجه اش را داده باشد.

تا آخر شب که دو بار زیر شلاق بیهوش شدم، پاهایم تا زانو سیاه شد و آن قدر

ورم کرد که جابجا پوستش ترکید. نمی فهمیدم چه سوالی از من دارند. فقط

می گفتند "جای اسلحه ها رو نشون بده! و حرفات رو بزن!"

اما وقتی دوباره مرا به دفتر عضدی برگرداندند، یکی از چند نفری که دوره ام

کرده بودند، طوری که انگار حرف از دهانش پریده گفت، "شعاعیان کجاست؟"

تازه از میان حرف هاشان متوجه شدم که گویا مصطفی شعاعیان مخفی شده.

بی اختیار خنده ام گرفت. گفتم، "انگار به وضع زندانیانی دچار شدم که سارتر در

نمایشنامه مرده های بی کفن و دفن تشریح کرده!"

از تعجب و سکوت‌شان استفاده کردم و شتابان محتوای نمایشنامهٔ *ژان پل سارتر* را توضیح دادم؛ ماجرای زندانبانی که شکنجه می‌شدند تا مخفیگاه رهبرشان را لو بدهند در حالی که به راستی از مخفیگاه او خبری نداشتند. با این تفاوت که *شعاعیان* حتی رهبر من نبود!

با تعجب نگاهی به همدیگر انداختند. در این میان، سربازی دو قاچ خریزه گذاشت روی میز. عضدی رو به من گفت "بخور!" وقتی دید اعتنا نمی‌کنم، فریاد زد، "کتک دلت می‌خواد؟"

ظرف خریزه را کشیدم جلو و به خنده گفتم، "برای خریزه دیگه حاضر نیستم کتک بخورم! بیشتر هم بیارین می‌خورم" و تند تند شروع کردم به خوردن. عضدی به تعجب نگاهی به من انداخت و از در بیرون رفت. بقیه هم تک تک اتاق را ترک کردند.

وقتی برگشتند که همهٔ خریزه‌ها را خورده بودم. دوباره شروع کردند در بارهٔ *شعاعیان* و جای اسلحه‌ها پرسیدن. هر چه توضیح می‌دادم که همراه دوستم و فرزندانمان به ده پدرم رفته بودیم و از محل زندگی و مخفیگاه *شعاعیان* خبری ندارم، بی‌فایده بود.



با *مصطفی شعاعیان* در "موسسه" آشنا و دوست شده بودم. در "بخش شهری" تحقیق می‌کرد. پُرکار بود و جدی، بیشتر اوقات مشغول مطالعه و نوشتن. اوایل، رفتارش برایم ناآشنا و عجیب می‌نمود، به خصوص که روی صندلی چهار زانو می‌نشست و می‌کوشید، به تقلید از *احمد کسروی* به فارسی سره صحبت کند و بنویسد. بیشتر که شناختم‌اش، با خواندن چند نوشته و کتابش در مورد *میرزا کوچک خان سردار جنگل*، حرف‌ها و افکارش به نظرم پرسش برانگیز آمد و جالب. نه از این جنبه که با او همنظر بودم، بلکه به این سبب که از اندیشهٔ مستقلی برخوردار بود و در ابراز نظراتش بی‌پروا بود و جسور. حرف‌هایش برایم تازگی داشت اما نمی‌توانستم جایگاه نظراتش را، در فضای سیاسی آن روزها، به درستی تشخیص بدهم.

آن روزها، به خاطر خفقان سیاسی و ترس از بگیر و ببند ساواک، اصطلاح "دیوار موش داره و موش گوش داره" رایج و همه‌گیر شده بود. با این حال، در مناسبات و محافل دوستانه و خصوصی، مبارزه مسلحانهٔ چریک‌های فدایی و مجاهدین چیزی نبود که به سکوت برگزار شود. بحث و رد و بدل اخبار در بارهٔ آنها فراوان بود. از زبان خیلی‌ها موافقت یا مخالفت‌شان را نسبت به شیوهٔ مبارزهٔ آنان شنیده بودم اما حرف‌ها و نظرها بیشتر شبیه هم بودند. در مورد صداقت انقلابی و شجاعت آنان در مقابله با ساواک بیشتر تأیید و اشتراک نظر وجود داشت. اختلاف نظرها حول و حوش مؤثر بودن یا بی‌فایده بودن شیوهٔ مبارزهٔ آنان دور می‌زد. حتی /احمد/شرف که سرش به تحقیق در مسائل اقتصادی گرم بود، هر وقت که فرصت مناسبی می‌یافت از بازگویی اخباری در مورد برادرش حمید/شرف، رهبر پرآوازهٔ چریک‌های فدایی در آن دوره، غافل نمی‌ماند. هر بار که همراه کشاورز، در باغ "موسسه"، به تصادف با او روبرو می‌شدیم، شتابان چند خبر از هوشیاری و شگردهای برادرش در مقابله با ساواک تعریف می‌کرد و قاه قاه می‌خندید.

اما حرف‌های شعاعیان، به نظرم با بقیه تفاوت داشت. گویی برسر هر موضوعی که بر زبان می‌راند تأمل و تحقیق کرده است. لیکن همواره با تأکید یادآور می‌شد که قصد فعالیت سیاسی ندارد و بیش از هر چیز اهل تئوری و نظر است. و من از گپ زدن با او نگرانی به دل راه نمی‌دادم.

با مادرش در خانهٔ کوچکی در جنوب تهران زندگی می‌کرد و از هنرسرای عالی در رشتهٔ مهندسی دیپلم گرفته بود. صراحت کلام او، به ویژه در بازگویی مسیر زندگی سیاسی‌اش تحسین برانگیز بود. در نو جوانی به حزب دست راستی و افراطی "پان‌ایرانیزم" روی آورده بود. به صراحت می‌گفت، "هنگام تدوین کتاب جنگل، در مورد مبارزهٔ میرزا کوچک خان جنگلی، درچه نوینی به رویم گشوده شد". زمانی هم در "جبههٔ ملی دوم" فعالیت داشت. در نامه‌ای به مصدق، نظرش را در مورد ضرورت تشکیل جبههٔ ملی سوم، با پیشنهادها و ایرادهایش نوشته بود.

انگلیس را همچنان پرنفوذترین قدرت خارجی در ایران می‌دانست و خطرناکتر از آمریکا. رژیم ایران را "ارتجاعی-استعماری" می‌خواند. به نظرات لنین و مناسبات سیاسی‌اش با ایران ایراد می‌گرفت و انتقاد می‌کرد. شکست میرزا کوچک خان را ناشی

از سیاست‌های نادرست لنین می‌دانست. در عین آن که مبارزه مسلحانه را تأیید می‌کرد، به ائتلاف و جبهه سیاسی نیز باور داشت. حتی از ضرورت ائتلاف میان فداییان، مجاهدین و جناح رادیکال روحانیت صحبت می‌کرد.

با اخبار مبارزه چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین کم و بیش آشنا بودم اما نمی‌دانستم منظور از جناح رادیکال روحانیت چه کسانی هستند. فقط می‌گفت نظراتشان خیلی نزدیک به "مجاهدین خلق" و "چریک‌های فدایی" است اما نام مشخصی از آنها نمی‌برد. خودش هم مرتب از علی و نهج‌البلاغه نقل قول می‌آورد. نخستین باری بود که با این نوع تحلیل و تأکید بر جبهه‌ای سیاسی، با اتکا به نقل قول‌هایی از علی روبرو می‌شدم. آنهم از جانب کسی که در صحبت‌هایش مرتب از واژه‌های رایج در ادبیات چپ و مارکسیستی استفاده می‌کرد.

پس از انتقال به زندان قصر، تازه متوجه شدم که به راستی تحلیل‌ها و طرز فکر مجاهدین و فداییان از بیشتر جنبه‌ها مشابه است و نقل قول از نهج‌البلاغه نیز میان آنها امری رایج. رفته رفته، دیگر این اشتراک نظر میان "مذهبی‌های مجاهد" و "چپ‌های مارکسیست" برایم پرسش برانگیز نبود. حتی زمانی که در ۱۳۵۲ دفاعیه خسرو گل‌سرخ‌ی از تلویزیون پخش شد و او به عنوان یک مارکسیست، از علی و نهج‌البلاغه نقل قول می‌آورد و "مولا علی" را نخستین سوسیالیست تاریخ می‌خواند من نیز همصدا با همبندانم حرف‌هایش را تأیید می‌کردم.

پیش از دستگیری، می‌دانستم که شعاعیان مشغول تدوین کتابی است به نام "شورش" که بعدها نام "انقلاب" را برای آن برگزید. دستنویس‌اش را هم در اختیار من قرار داده بود.

روزی که برای گرفتن حقوق ماهیانه‌ام به "مؤسسه" رفته بودم، در گفتگویی تلفنی از من خواسته بود که دستنویسته‌هایش را به او بازگردانم. در راه "مؤسسه" آنها را پس گرفت و با آرامش همیشگی دستم را فشرد و گفت، "به امید دیدار!"

اواخر ۱۳۵۴، در زندان قصر بودم که شنیدم مصطفی شعاعیان هنگام دستگیری با جویدن کپسول سیانوری که در دهان داشت به زندگی‌اش پایان داده است. ناپاورانه دانستم که در همان دوره‌ای که با او در "مؤسسه" آشنا شده بودم، با دوستش نادر شایگان در حال سازماندهی گروهی مسلح به نام "جبهه دموکراتیک

خلق" بوده‌اند. در پی کشته شدن نادر شایگان در درگیری خیابانی، شعاعیان به قصد پیوستن به فداییان کتاب "انقلاب" را در اختیار آنان قرار داده بود. همان کتابی که روز دستگیری‌ام، دستنویس آن را از من بازپس گرفت. لیکن چریک‌های فدایی نظرات او را، به ویژه به خاطر انتقادهایش به لنین، انحرافی دانسته و او را منزوی کردند. در حالی که سایر رفقای او را، از جمله مرضیه احمدی اسکویی، فاطمه سعیدی (مادر شایگان) و سه فرزند خردسالش، ارژنگ و ناصر و ابوالحسن را در پیوستن به تیم‌های چریکی پذیرفتند.

تابستان ۵۵ که مرا برای بار دوم به زندان اوین منتقل کردند، پرویز ثابتی بازم به سراغم آمد. این بار با لحنی مؤدبانه مرا تشویق می‌کرد که اگر ابراز ندامت در تلویزیون برابم مشکل است می‌توانم "مقاله‌ای کوتاه" در یکی از روزنامه‌ها به چاپ برسانم. ثابتی در میان حرف‌هایش به ماجرای فرار شعاعیان نیز اشاره کرد. به گفته او به قصد دستگیری شعاعیان اطراف "مؤسسه" تور گذاشته بودند و به دفتر فیروز توفیق رئیس مؤسسه مراجعه کرده بودند. توفیق که تلفنی قضیه را به "بخش شهری" خبر داده بود باعث فرار شعاعیان شده بود. اما من در تورشان افتاده بودم. ثابتی با لحنی مفتخر می‌گفت، "حتی توفیق را به خاطر همین تخلف از کار برکنار کردیم!"

\*\*\*

شب دستگیری، با پاهای متورم و زخمی تا صبح سرپا بیدار نگه‌م‌داشتند. حیرتم از این بود که فقط مخفیگاه شعاعیان و محل سلاح‌ها را از من می‌خواهند که از هیچ کدام خبر نداشتم. اما هیچ حرفی از ماجرای سفر به کوبا و آموزش آن گروه بر زبان نمی‌آوردند. جز یک بار که یکی از اعضاء آن گروه را که با محفل سیروس نهانندی دستگیر شده بود، چند لحظه بالای پله‌های اتاق شکنجه نشانم دادند. اما دیگر حرفی از آن گروه و ماجرای سفر به کوبا در میان نبود.

تا چندی بعد از آزادی از زندان هم فکر می‌کردم که اطلاعات ساواک در این باره، در پی اعتراف‌های سیاوش پارسائزاد، عضو گروه "سازمان انقلابی" است که به واسطه من به کوبا آمده بودند و سپس با همکاری سیروس نهانندی، از اعضاء همان

سازمان، ساواک پرونده آن سفر را تکمیل کرده است. فکر می‌کردم، دیگر در مورد کوبا نیازی به اعتراف‌گیری از من ندارند.

در آن زمان نمی‌دانستم که ساواک با دریافت گزارشی از جانب ماموران "سیا" از جزئیات ماجرای سفر من به کوبا با خبر است. این را هم بکلی از خاطر برده بودم که پیش از دستگیری، "سازمان انقلابی حزب توده" مرا متهم به همکاری با ساواک کرده بود.

حال آنکه پس از انقلاب، شکنجه‌گر معروف به *تهرانی* (بهمن نادری پور) در دادگاهی که از تلویزیون جمهوری اسلامی پخش شد به گزارش "سیا" در باره اینکه من "رابط بین‌الملل گروه‌های چپ" بوده‌ام اشاره کرد. تازه دانستم، به رغم اینکه مأموران ساواک مرتب تعقیب‌ام می‌کردند چون هیچ سندی در تأیید گزارش "سیا" به دست نیاورده بودند، دوستی با *مصطفی شاعیان* را بهانه خوبی برای دستگیری من تشخیص دادند.

روز بعد از دستگیری، دو بار دیگر مرا در اتاق شکنجه به شلاق بستند و یک شب دیگر سرپا بیدار نگه‌م داشتند. بعد از دو روز شکنجه و دوشب بیداری دچار خونریزی شدیدی شده بودم، بی‌آنکه کمترین وسیله‌ای در دسترس داشته باشم. فقط می‌توانستم با تا کردن دامنم زیر شلوار گشاد پیژامه‌ای که به من داده بودند، تا حدودی از بروز آن پیشگیری کنم. با صورت ورم کرده از مشت و سیلی، پاهای ورم کرده از شلاق و دامن پر چین زیر شلوار گشاد، سر تا پا باد کرده بودم. گاه عضدی یکی دو بازجوی دیگر را هم صدا می‌کرد تا به پیشنهاد او با من "توپ بازی" کنند و با لگد از این ور اتاق به آن ور پرت کنند.

از همه سخت‌تر برایم رفتن به مستراح بود که اجازه نداشتم در آن را ببندم. زیر نگاه یک نگهبان مرد، با پاهای برهنه، ورم کرده و خونین روی زمین کثیف و پر از سوسک، حتی نمی‌توانستم تعادل را سرپا حفظ کنم تا چه رسد به نشستن. به یاد مستراح روستای *غرق‌آباد* می‌افتادم که خاطره هولناکی از دوران کودکی‌ام بود و تا جایی که می‌توانستم از رفتن به آن خودداری می‌کردم.

در آن وضعیت اسفبار، پزشک چاق و چله زندان با لپ‌های گُل انداخته و دست‌های گوشت‌آلود مرتب فشار خونم را اندازه می‌گرفت و با لحنی مؤدب به عضدی می‌گفت، "فشار خون هر دو شما یک اندازه است، می‌توانید ادامه بدهید!" سرانجام غروب روز سوم دستگیری، با از کار افتادن انگشتان دستم بر اثر پیچانده شدن زیاده از حد توسط عضدی، دردی ناگهانی در فرق سرم پخش شد و دیگر جایی را ندیدم. همان پزشک آمپولی به من تزریق کرد و به خوابی طولانی فرو رفتم.

به بیمارستان منتقل‌ام نکردند. در ساختمان امور دفتری و اداری اوین اتاقی به من اختصاص دادند با نگرهبان مردی که همواره کنار تختم نشسته بود. بیش از دو ماه زیر نظر چند پزشک ارتشی، رفته رفته حالم بهتر شد. اما انگشت‌های دست راستم هنوز بی حس بود و پاهایم همچنان متورم و زخمی. می‌گفتند چرک از راه خون به مغزم رسیده و علت بیماری‌ام عفونت خون است.

بعد از بهبودی، نزدیک به هفت ماه در طبقهٔ دوم ساختمان روبروی سلول‌ها، در اتاقی کوچک بدون ملاقات به سرآوردم. اتاق‌های بزرگتر و وسیع‌تر کناری و طبقهٔ همکف به سلول‌های جمعی مردان اختصاص داشت. چند ماه اولی که در اوین بودم هیچ زندانی زنی را ندیدم. در آن زمان، هنوز هیچ نگرهبان زنی هم در اوین وجود نداشت جز زن حسینی رئیس زندان که کار اصلی‌اش بازرسی بدنی هنگام دستگیری یا احیاناً در زمان ملاقات بود.

خود حسینی، از صبح سحر با فحش و ناسزا وارد ساختمان می‌شد. تا به بهانه‌های مختلف با فریاد و ناسزا، به یکی دو زندانی مشت و لگد نمی‌زد آرام نمی‌گرفت. من می‌کوشیدم همیشه جلوی پایش بلند شوم و با لحنی مؤدبانه با او صحبت کنم تا بالاخره دیگر بدون در زدن وارد اتاق‌ام نشد.

دو سه نگرهبان مرد، به خصوص نگرهبانی به نام ذینعلی، برخلاف مقررات زندان، شب‌ها بعد از خاموش کردن چراغ‌ها و بستن در ورودی ساختمان به اتاق من می‌آمدند و تا سحر به گفتگو و درد دل با من می‌گذراندند. از دشواری‌های شغل‌شان و اوضاع اوین می‌گفتند و گاه حسینی و بازجوها را مسخره می‌کردند. داستان‌های غلوآمیزی از رفتار و پاسخ‌های من به بازجوها ساخته بودند. این که من همواره از



ترس، چشم از چشمان غضب‌آلود عضدی بر نمی‌داشتم و سرم را پایین نمی‌انداختم، به حساب جسارت و سر نترس من گذاشته بودند. آنجا که من در برابر اهانت‌های رکیک جنسی، به بازجوها گفته بودم "این نوع مسائل خصوصی ربطی به مسائل سیاسی ندارن! در دربار هم به این نوع مسائل جنسی توجهی ندارن!" تبدیل شده بود به اینکه گفته‌ام "اشرف جنده ست!" و بسیاری دیگر از این دست غلوها...

حال آنکه، برخلاف چهره‌ای که از من ساخته بودند، از بازجویی و شکنجه سخت می‌ترسیدم و از دلهره و نگرانی لحظه‌ای آرام نداشتم. همواره تهدیدم می‌کردند که شکنجه را از سر خواهند گرفت و این بار در برابر چشمان پسر. هیچ نمی‌دانستم اگر دوباره مرا به شلاق ببندند چه خواهم کرد و چه خواهم گفت، آنهم در برابر چشمان پسر. اما می‌دانستم که در فضای فرهنگی- سیاسی جامعه ما بهترین راه تضمین زندگی آینده پسر استادگی و از پا در نیامدن است تا موجب سرافکندگی او نشوم. پس تنها راه مقاومت را در نیندیشیدن به تهدیدهای شکنجه‌گران می‌جستم و هشدار دادن به نگهبان‌ها که حرف‌هایشان در مورد من غلوآمیز است. از آنها می‌خواستم جلوی من چیزی از اوضاع اوین و بازجوها نگویند که ممکن است زیر شکنجه بازگویم. می‌خندیدند و می‌گفتند، "تو حرف‌های خودت رو نزدی، حالا میایی حرف‌های ما رو بگی!"

ذینعلی، به رغم عواقب خطرناک آن گپ‌های شبانه، حتی چند بار تلاش کرد همدستی سیروس نه‌اوندی را با ساواک و ساختگی بودن ماجرای فرارش از بیمارستان ارتش را با شوخی و ایما و اشاره به من بفهماند. به خنده می‌گفت، "فرار از بیمارستان ارتش؟ آنهم زیر نظر دائم دو نگهبان!"

من که حواسم یکسره به تهدیدهای مداوم بازجوها بود، حرف ذینعلی را به جد نگرفتم و به آن توجهی نکردم.

در اواخر سال ۵۶، واقعیت فرار ساختگی و همدستی سیروس نه‌اوندی با ساواک را که به کشته شدن چندین و چند نفر و دستگیری تعداد زیادی انجامیده بود از زبان اقدس شنیدم. زمانی که چند روزی در سلول انفرادی کمیته مشترک بودم. اقدس را هنگامی که در همان اتاق اوین بودم شناختم. روزی از سوراخ کلید در، زندانی دختری را دیدم که رفتارش برایم شک برانگیز بود. چند روز بعد که طرف

غروب، حسینی مرا به اتاق او منتقل کرد به سردی سلامی گفتم و تا هنگام خواب در سکوت گوشه‌ای نشستیم. همین که چراغ‌ها خاموش شد پتو را روی سرم کشیدم و خوابیدم. چند دقیقه نگذشته بود که ناگهان خودش را انداخت بغل من و شروع کرد به هق هق گریه. هرچه بیشتر دلداری‌اش می‌دادم و بیشتر در بغلم می‌فشردم صدای هق هق گریه‌اش بلندتر می‌شد. از ترس با خبر شدن نگهبان، دستم را گذاشتم روی دهانش و زیر پتو آنقدر نوازشش کردم تا آرام گرفت. وقتی گفت او را برای "جاسوسی" از من فرستاده‌اند چنان جا خوردم که نمی‌توانستم فکرم را جمع و جور کنم. بعد از مدتی، در مانده از آن وضعیت گفتم، "مهم نیست هر چه دلت می‌خواد به آنها بگو!"

اما او می‌گفت با دیدن پاهای متورم و زخمی من، نظرش عوض شده و دیگر حاضر نیست با بازجوها همکاری کند. می‌دانست که بیش از چهار ماه از دستگیری من می‌گذرد. از من می‌خواست که راهنمایی‌اش کنم. آنهم تا پیش از ساعت هشت صبح که قرار بود او را به بازجویی ببرند.

تا صبح نگذاشت بخوابم، یک‌بند می‌پرسید، "حالا چه کنم؟" و هر چه در چنته داشت رو کرد. همراه کوروش لاشایی، از رهبران سازمان انقلابی که مخفیانه به ایران آمده بود، دستگیر شده بود. با مادرش در خانه کوچکی، در یکی از محله‌های جنوب تهران زندگی می‌کرد. با کمک "بنیاد اشرف پهلوی" توانسته بود درس پرستاری بخواند و هزینه زندگی دو نفره‌شان را تأمین کند. به درخواست مهوش جاسمی، دوست نزدیک و همکارش، لاشایی را در خانه‌اش مخفی کرده بود. با این که از مسائل سیاسی به کلی برکنار و سرش به کار پرستاری گرم بود اما رفته رفته مجذوب لاشایی شده بود و زندگی‌اش را وقف حفاظت از او کرده بود. روزی در خیابان، "گشتی‌های" ساواک به طرز لباس و رفتار لاشایی مشکوک شده و آنها را دستگیر کرده بودند. روز بعد از دستگیری، لاشایی به اقدس گفته بود "نام و مشخصاتم رو گفتم. اینا از همه چیز باخبرن و مقاومت بی‌فایده ست!"

حالا، اقدس سرشکسته و مایوس به من پناه آورده بود. کمترین اطمینانی به او نداشتیم و از عواقب آن وضعیت ناخواسته سخت در هراس بودم. دلم هم نمی‌آمد او را در یأس و سرخوردگی تنها بگذارم. سرانجام ماجرای سفر به کوبا را خلاصه و سر و دم

بریده برایش تعریف کردم تا به عنوان اطلاعاتی که از من گرفته، به بازجویی عضدی بازگوید. صبح، سر ساعت هشت او را برای بازجویی صدا کردند.

از آن پس، هر روز رفتار و حرف‌های بازجوها را به تفصیل برایش شرح می‌داد و توصیه‌های مرا به دقت اجرا می‌کرد. رفته رفته، به یاری هم شروع کردیم به نقشه کشیدن. قرار گذاشته بودیم با قاطعیت به بازجوها بقبولاند که مورد من نخستین و آخرین همکاری‌اش با آنها خواهد بود. سرانجام بعد از دو ماه، دست از سرش برداشتند و او را آزاد کردند.

اواخر ۱۳۵۶، روزی در دستشویی "کمیته مشترک" شگفت زده با/قدس روبرو شدم. چند روزی مرا به "کمیته" منتقل کرده بودند. در آن روزها، در پی بازدید صلیب سرخ جهانی از زندان‌ها، سختگیری نگهبان‌ها و فشار و آزار بازجوها کاهش یافته بود. /قدس توانسته بود به هزار بهانه خودش را به دستشویی برساند.

شگفت زده پرسیدم، "قدس، اینجا چه می‌کنی؟ از کجا فهمیدی من اینجا؟" با فروتنی گفت، "از صدای پات!"

بعد از ورنانداز کردن سراپایم و متعجب از این که هنوز در زندان هستم، شتابزده ماجرای دستگیر شدنش را برایش تعریف کرد:

پس از آزادی از اوین، بار دیگر به تشویق دوستش مهوش جاسمی به تشکیلات نوپای "سازمان آزادیبخش خلق‌های ایران"، شاخه‌ای از "سازمان انقلابی" پیوسته بود. غافل از این که آن سازمان نوپا، به رهبری سیروس نهاروندی و در پی فرار ساختگی او از بیمارستان ارتش، براساس طرح و برنامه ساواک تأسیس شده بود.

وظیفه اصلی اعضای آن سازمان گزارش‌دهی از جزئیات کارهای روزمره، مناسبات شخصی، شناسایی فعالان سیاسی، دیدارها و گفتگوهای آنان به مسئولان تشکیلات بود. /قدس هم گزارش مفصلی در مورد دستگیری‌اش همراه لاشایی، آشنا شدن‌اش با من و کلک‌هایی که در اوین به بازجوها زده بودیم با جزئیات برای دوستش مهوش جاسمی نوشته بود.

بعد از چند سال، ساواک سرانجام تصمیم گرفته بود همه اعضای "سازمان آزادیبخش" را که به گمانم بیش از ۱۰۰ نفر می‌شدند یکجا دستگیر کند. شب یلدای سال ۵۵ که با نقشه‌ای از پیش تعیین شده همه اعضای یکجا گرد آمده بودند، با یورش

ناگهانی مأموران ساواک چهار پنج عضو از جمله پرویز واعظزاده که با گروه رضوانی به کوبا آمده بود، مینا رفیعی و ماهرخ فیال کشته شدند و بقیه دستگیر. چند روز بعد از آن، مهوش جاسمی و معصومه طوافچیان، دوستان اقدس هم زیر شکنجه جان سپردند. به یاد ندارم که آیا از خسرو صفایی هم که در ایتالیا با او آشنا شده بودم و به راستی با صفا بود نام برد یا نه؟ یا اینکه چندی پیش از دیدار با اقدس خبر کشته شدن او را شنیده بودم.

اقدس همراه سایر اعضاء به سلول‌های کمیته منتقل شده بود و تازه در کمیته فهمیده بود که تمامی گزارش‌های اعضاء آن سازمان، و از جمله گزارش‌های خودش در مورد من، توسط سیروس نهایندی به آرشیوهای ساواک واگذار شده است. با چشمانی اشک‌آلود یک‌بند از من پوزش می‌طلبید و می‌گفت، "ویدا! این بار به کلی وادم. دیگه به من اعتماد نکن!"

\*\*\*

در اواخر ۱۳۵۱، مدتی بعد از آزاد شدن اقدس از اوین، به من هم اجازه ملاقات دادند. در آن زمان ملاقات‌ها در قزل‌قلعه انجام می‌گرفت. با اتومبیل که به قزل‌قلعه رسیدم چشمم به پسر و پدر و مادرم افتاد که در میان تعدادی از خانواده‌ها دم در آهنی ایستاده بودند. از اتومبیل که پیاده شدم ساقی، مسئول زندان قزل‌قلعه، خودش را معرفی کرد و با احترامی که انتظارش را نداشتم تا یکی از اتاق‌ها همراه آمد. نام ساقی و برخوردش با زندانیان "توده‌ای" را بارها از شاهرخ مسکوب شنیده بودم، از جمله رفتار احترام آمیزش را با پاره‌ای از زندانیان و جمله سرزنش‌آمیزش را به پاره‌ای دیگر، "اگه کونش رو نداشتی چرا توده شدی؟"

وارد اتاق که شدم عضدی، رسولی، حسینی و یکی از سرنگهبان‌ها به نام دولت پشت میزی نشسته بودند. تهدیدم کردند که جز احوال پرسى اجازه ندارم حرف دیگری بزنم. به پدر و مادرم و پسر هم اجازه ندادند به من نزدیک بشوند، آنها را کنار دیوار مقابل من نشاندند. مدتی به سکوت گذشت. پسر که می‌کوشید با خنده‌هایی مصنوعی بر آن فضای رعب‌انگیز چیره شود گفت، "ویدا ببین چه ساعت قشنگی دارم! دوست‌داری بدم به تو؟"

عضدی به تندی حرفش را قطع کرد و گفت، "خیر! نمی‌شه!" پدرم در سکوتی عمیق نگاهش را از من برنمی‌داشت، انگار حرکات و سراپایم را به دقت بررسی می‌کند. بعدها به من گفت، "حال دیوانه‌ها رو داشتی!" مادرم قرآن کوچکی از کیفاش درآورد، جلو عضدی گرفت و گفت، "این قرآن رو که بیست و چهار ساعت گذاشتم روی ضریح حضرت رضا می‌تونین خودتون نگاه کنین و بدین به دخترم؟" عضدی انگار از قرآن ترسیده باشد سرش را عقب کشید و رو به رسولی گفت، "من پاک نیستم تو بگیر!" رسولی همین جمله را به حسینی تحویل داد و حسینی به سرنگهبان دولت. اما دولت هم جرأت نکرد به قرآن دست بزند. سرانجام سربازی را صدا کردند و او قرآن را بی‌آنکه ورق بزند دو دستی جلو من گرفت.

در اواخر زندان، بارها یاد آن ملاقات و ماجرای وحشت بازجوها از قرآن می‌افتادم. زمانی که منتظری و روحانیون طرفدار خمینی نخستین فتوای نجس و پاکی علیه کمونیست‌ها و مجاهدین را از درون زندان صادر کرده بودند. بعد از آن فتوا، دوستان و همبندان چندین ساله مذهبی، ما را تحریم کرده بودند و می‌گفتند، "ساواکی‌ها رو به شما ترجیح می‌دیم چون مسلمانند!" و ما به عواقب آن فتوا و پیامد این ارجح دانستن‌ها توجهی نداشتیم.



تابستان ۵۵ که برای بار دوم به زندان اوین منتقل شدم به جای حسینی، سروان روحی ریاست زندان را به عهده داشت. مدتی در یکی از سلول‌هایی به سر بردم که تازگی در طبقه همکف همان ساختمان پیشین ساخته بودند. چند زن جوان هم به نگهبان‌های مرد افزوده شده بودند.

هر چه به ذهنم فشار می‌آوردم از علت انتقال دوباره به سلول انفرادی اوین سر در نمی‌آوردم. نگران بودم از این که بازهم برای ابراز ندامت در تلویزیون کلکی جور کرده باشند. به خصوص که نه تنها پرویز ثابتی، بلکه حسین زاده (عطاپور) مسئول

بازجوها نیز به سراغم آمده بودند. این بار به جای تهدیدهای معمول با لحنی ملایم و مؤدبانه مرا تشویق می‌کردند که به جای ندامت در تلویزیون می‌توانم مقاله کوتاهی در روزنامه بنویسم. شیوه جدید برخورد مؤدبانه‌شان هم عجیب بود هم خنده‌دار و مسخره. به ویژه اشاره‌های مکرر پرویز ثابتی به میهمانی شبانه در خانه پسر عمه‌ام، منوچهر شاهقلی وزیر بهداشتی به نظرم مضحک می‌آمد.

چند روزی که گذشت، یکی از نگهبان‌ها سه جلد کتاب به سلولم آورد و با لفظ قلم توضیح داد، "این کتاب‌ها را سروان روحی برای شما فرستاده‌اند. بعد از مطالعه آنها را پس بدهید تا کتاب‌های دیگری برایتان بفرستند."

تا آن زمان هیچ نشنیده بودم که در سلول انفرادی به کسی کتاب بدهند، آنهم با چنان لحن مؤدبانه‌ای! با نگاهی سرسری به عنوان کتاب‌ها متوجه شدم که هر سه مربوط به کشورهای سوسیالیستی هستند. همین که نگهبان در سلول را بست کتاب‌ها را چپاندم زیر تشک‌ام. شنیده بودم سروان روحی در اسرائیل آموزش دیده و شیوه‌های جدیدی برای شکستن روحیه زندانیان به کار می‌گیرد.

چند روزی از خواندن کتاب‌ها پرهیز داشتم، آنها را حتی از زیر تشک در نیاوردم. تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که پرهیز از خواندن آن کتاب‌ها، خود نشانه ضعف روحی و عدم اطمینان به خویش است. سرانجام، کتاب‌ها را از زیر تشک درآوردم و شروع کردم به خواندن. اول از همه، کتاب "اعتراف" نوشته آرتور لندون<sup>۱۰۹</sup> را دست گرفتم که نامش را شنیده بودم اما نخوانده بودم. شیوه‌های اعتراف‌گیری و خشونت مأموران در زندان‌های چکسلواکی خاطره فضای خلوت و دلگیر شهر پراگ را زنده می‌کرد. مرا به یاد ماجرای "پرتاب از پنجره" می‌انداخت و هراس از دیدن قیافه‌های خشک و عبوس مأموران امنیتی. و یاد دوستان عزیزم و نابودی برنامه دموکراتیک دوبچک زیر چرخ تانک‌های روسی!

نام نویسنده و عنوان کتاب دوم را به یاد ندارم. گزارش و خاطره‌ای بود از وضعیت هولناک زندان‌های شوروی، شکنجه‌های تصورناپذیر، گرسنگی دائم زندانیان و ماجرای فرار نویسنده. کتاب سوم نقدی بود نظری در باره حزب کمونیست

---

<sup>109</sup>-Arthur London

یوگسلاوی، به قلم *میلوآن جیلان*<sup>۱۱۰</sup>، از اعضاء سابق حزب در دورهٔ تیتو. روزی که کتابها را به نگهبان پس دادم، چند ساعتی نگذشته مرا به دفتر *سروان* روحی احضار کردند. *حسین زاده* (اعطاپور)، مسئول بازجوها، بهمن *نادری پور* شکنجه‌گر معروف به *تهرانی* و دو بازجوی دیگر که نمی‌شناختم دور میزی نشسته بودند. با لحنی مؤدبانه یک صندلی به من تعارف کردند. ادب‌شان به نظرم هم مصنوعی می‌رسید هم مسخره. بعد از چند لحظه سکوت، *حسین زاده* پرسید، "نظرت در بارهٔ کتاب‌هایی که خوندی چیه؟ به نظرت راسته یا دروغ؟" گفتم، به نظرم راسته!

همگی از سر رضایت لبخندی زدند و نگاهی به *حسین زاده* انداختند. *حسین زاده* بعد از چند لحظه سکوت رو به *سروان* روحی گفت، "بسیار خوب، ترتیبش رو میدیم تا توی تلویزیون این رو بگه!"  
گفتم، "اما به شرطی که اول همهٔ چیزایی رو هم که این چند سال تو زندون دیدم بگم!"

- مثل چی؟  
- مثل پای دختر چهارده ساله‌ای که زیر شکنجه شکستین، مثل کشتن فاطمه امینی زیر شکنجه، مثل همهٔ چیزایی که خودتون میدونین ...  
اخم‌هاشان تو هم رفت اما برخلاف معمول هیچ واکنش تندی از خود نشان ندادند. فقط نگهبان را صدا کردند تا مرا به سلول بازگرداند. و دیگر خبری از کتاب فرستادن به سلول من نشد.

آن روزها نمی‌دانستم به سبب فعالیت‌های گستردهٔ "کنفدراسیون دانشجویان ایرانی" در حمایت از زندانیان سیاسی و از جمله حمایت از من، ساواک زیر فشار افکار جهانی است و در صدد توجیه وضعیت زندانیان سیاسی. هیچ نمی‌دانستم که خواهرم و همسرش *قاضی*، فریده و سایر دوستانم توانسته‌اند افکار پاره‌ای از روشنفکران و شخصیت‌های مبارز جهانی را به حمایت از من جلب کنند. به گمانم در همان سال ۱۹۷۷/۱۳۵۵ بود که از جانب سازمان عفو بین‌الملل، به عنوان زندانی سیاسی سال انتخاب شده بودم. و بستگان و دوستان ونزوئلایی‌ام نیز در نامه‌ای سرگشاده به شاه در

<sup>110</sup> - Milvan Djilas

سفرش به ونزوئلا خواستار آزادیم شده بودند.

نمی‌فهمیدم چرا در عین آن که دست از سرم بر نمی‌دارند، تهدید و فشارهای معمول هم در کار نیست؟ البته، جز فشار تنهایی در سلول انفرادی!

دائم از خودم می‌پرسیدم، دنبال چه برنامه‌ای هستند؟ نگران بودم و همه چیز به نظرم مشکوک می‌رسید. یک بار هم مخفیانه از پشت درخت‌های باغ اوین از من فیلم‌برداری کردند، در حالی که در گذرگاه آب و جارو شده میان ساختمان‌های زندان اوین مرا به قدم زدن واداشته بودند. شگفت‌زده از آن هواخوری نامنتظره، دور و برم را می‌پاییدم که عدسی دوربین فیلم‌برداری را در پشت درختی دیدم. مضطربانه صورتم را با دست پوشاندم و به سمت سلول‌ها دویدم. *سروان* روحی و چند بازجو هم از پشت درخت‌ها خودشان را به من رساندند و جلویم را گرفتند. جوانی انگلیسی زبان، چشم‌آبی و مو بور همراه یک مترجم همچنان که به فیلم گرفتن از من ادامه می‌داد مرتب می‌پرسید، "شما که هیچ عیب جسمانی ندارین! پس چرا به دروغ شایعه شده که فلج شدین؟"

با آغاز پائیز غم‌انگیز ۱۳۵۵، کلافه و سردرگم در انتظار کلکی جدید یک‌بند در فاصلهٔ دومتری بین دو دیوار سلول بالا و پایین می‌رفتم. روزی که بار دیگر به دفتر *سروان* روحی احضار شدم قلبم از جا کنده شد: /این بار چه کلکی در کار است؟

دست در دست نگهبان، چشم بسته به اتاقی وارد شدم که مسیرش برایم ناشناخته بود. همین که چشم‌بندم را برداشتم خشکم زد، آنجا هیچ شباهتی به دفتر *سروان* روحی نداشت. سالن بزرگی بود که روی یکی از مبل‌ها پسر *رامین* و دوست دیرینه‌ام *زینت* کنار هم نشسته بودند. روی میز جلو مبل ظرف‌هایی پر از شیرینی و میوه چیده شده بود. در تمام آن سال‌ها، به رغم تلاش‌های پیگیر مادرم هیچگاه اجازهٔ ملاقات حضوری به من داده بودند، تا چه رسد در یک چنین سالنی! *سروان* روحی که بالای اتاق روی مبل جداگانه‌ای نشسته بود با لحن مؤدبانه و لبخند ناخوشایند معمولش مرا به نشستن کنار پسر و دوستم دعوت کرد.

دیگر مطمئن شدم که قصد دارند مخفیانه از این صحنهٔ ملاقات فیلم‌برداری کنند. پس از مکثی طولانی، با قیافه‌ای جدی و بدون روبوسی کنار آنها نشستم. دستپاچه بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. پس از احوال‌پرسی کوتاهی، از حال پدر و



مادرم پرسیدم. از سکوت‌شان تعجب کردم. با دلهره پرسیدم، "چه شده راستشو بگین؟"

در سکوت، نگاه پر معنایی به هم انداختند. پرسش‌ام را چند بار تکرار کردم. چه دشوار بود برایشان خبر مرگ مادرم را، در ۲۲ خرداد، به من بدهند.

با دستمال کاغذی، که نگهبان به دستور سروان روحی بدستم داد، اشک‌هایم را به سرعت پاک کردم و از جا بلند شدم. به سمت در که می‌رفتم صدای مهربان پسر را شنیدم که می‌گفت، "مهین جون در خواب بود و سرش روی بالش، راحت و آسان مرد!"

به رغم تکرار چند باره سروان روحی که "هنوز وقت ملاقات تمام نشده"، تاب ماندن در آن وضعیت را نداشتم. می‌خواستم، دور از نگاه مأموران، در تنهایی و خلوت سلول بگریم.

ناباورانه دریافته بودم که خنده‌های زیبا و نگاه‌های پُرمهر مادرم را هرگز نخواهم دید. مادر مهربان و هنر دوستم که علاقه به گل و گیاه و عشق به کودکان را از او آموخته بودم. بوته‌های گل باغ ازگل را به دست خود می‌کاشت. گوشه و کنار خانه را با شمع‌های زیبا و رنگین دست‌ساز خود تزیین می‌کرد. آزادی از زندان همواره برایم صبحگاهی را تداعی می‌کرد که بتوانم با مادرم در کنار سفره صبحانه، چای بنوشم. سفره‌ای که همیشه با ظرفی از گل یاس یا بنفشه‌های صحرایی و میوه‌های فصل رنگین می‌کرد. مادر با گذشت، ظریف و شکیبایم که در تمام آن سال‌ها، برای چند دقیقه ملاقات از ورای توری آهنی، ساعت‌ها پشت در زندان‌ها در گرما و سرما انتظار کشیده بود. به اهانت‌ها و خشونت‌های مأموران تن داده بود. با اینکه اهل سیاست نبود، روزی از سر استیصال چشم در چشم مأموران فریاد زده بود، "من هم کمونیست هستم، دستگیرم کنین!"

بی‌تاب و بی‌قرار شده بود. بزرگترین فرزندش پری، در فرانسه و به دور از او، بر اثر تصادفی با دوچرخه از تروماتیزم مغزی در رنج بود و بیمار. من زندانی بودم و کوچکترین فرزندش *واله*، به رغم هوش و استعدادی سرشار در شعر و نویسندگی، دچار افسردگی و پیامدهای ناشی از آن شده بود. عزیزترین فرزندش *کامران* در تصادف اتومبیل بر اثر شکستگی استخوان‌های سرپایش ماه‌ها در بیمارستان بستری

بود. آن وضعیت دشوار خانوادگی، آزرده‌گی‌های عاطفی و تحمل اهانت‌های زندانبانان، سرانجام به عشق عمیق و آزاده‌گی پدر و مادرم لطمه زد. پدرم با همهٔ شکیبایی و عشق به خانواده نتوانست پریشانی و بی‌تابی مادرم را در آن روزگار سخت تحمل کند و به او ارج بگذارد. سرانجام زندگی‌شان از هم پاشید. مادرم در شصت سالگی، در انزوا و تنهایی درگذشت.

و من ناتوان و درمانده در تنهایی سلول چه مرهمی می‌توانستم بر دلم و بر درد و رنج عزیزانم بگذارم؟ در آن روزهای پُرانده، از مرگ ناگهانی /ایما، دختر یازده دوازده سالهٔ دایم‌ام هوشنگ نیز از طریق روزنامه با خبر شدم. تنها تسلی خاطر را در توسل به خیرات خرما می‌جُستم. در پی چندین نامه به رئیس زندان اوین، سرانجام اجازهٔ خرید خرما را به دست آوردم. چند روزی، گوش به زنگ و چشم در چشمی سوراخِ کلید در انتظار نشستم. تا از پخش خرما به سلول‌های پهلویی اطمینان نیافتم آرام نگرفتم. هر چند، همسایگان همبندم هیچگاه از علت دریافت بی‌سابقهٔ خرما در سلول‌ها اطلاعی نیافتند.



زمانی که خرداد ۵۲، برای نخستین بار مرا از اوین به زندان قصر منتقل کردند، از چهرهٔ غلواُمیزی که از من ساخته شده بود در شگفت ماندم. با اینکه همواره از قهرمان‌پرستی و اوسطوره‌سازی بیزار بودم، مجذوب مقاومت و ایثار همبندان جوانم شدم. خواسته یا ناخواسته، به تدریج در قالب آن چهره‌ای فرو رفتم که از من ساخته شده بود. فراتر از این، دیری نگذشت در تناقض میان هم‌رنگ شدن با جمع و کسب هویت جمعی از یکسو و حفظ فردیت و استقلال اندیشه و عمل از سوی دیگر سرگردان ماندم.

روایت عاطفه جعفری در کتاب *داد بی‌داد/ نخستین زندان سیاسی زنان*، جلد ۱، ص ۱۴۷، بیان‌گر حال و هوای من در آن دوره است و کما بیش تصویری از دگرگونی فکری من به دست می‌دهد:

*"ویدا، فکر کنم اوایل خرداد ۵۲، پس از فرار اشرف بود که تو را هم منتقل کردند به زندان قصر. پیش از آن در بارهٔ تو چیزهایی شنیده بودیم. از طریق خانواده‌ها*

و شهین که یک هفته در اوین با هم گذرانده بودید. روزی که تو را آوردند به قصر، به بازرسی بدنی تن ندادی و تا شب در دفتر زندان ماندی. رخداد مهمی بود برای ما. سابقه نداشت که کسی به بازرسی بدنی تن ندهد.

مرتب در می‌زدیم برای رفتن به دستشویی، آفتابه به دست از جلو دفتر افسر نگهبان رد می‌شدیم و با ایما و اشاره تو را تشویق می‌کردیم به مقاومت. به بازرسی بدنی تن ندادی تا شب شد. [...]

بالاخره آخر شب مجبور شدند پزشک زندان را بیاورند تا از تو بازرسی بدنی کند. [...] ما سفره را پهن کرده بودیم و منتظرت نشسته بودیم برای شام خوردن. وارد اتاق که شدی قیافه و رفتارت به نظرمان عجیب و ناآشنا می‌آمد. ناآشنا که نه، همان قیافه و رفتار بورژواها را تداعی می‌کردی. بعد هم نشستی سر سفره و بی ملاحظه چندین تخم مرغ را یکی بعد از دیگری خوردی. در حالی که غذای شب ما، نغری یک تخم مرغ و تکه‌ای نان بود. بخش زیادی از نان‌های ما را هم خوردی. داشتی همهٔ جیرهٔ ما را یکجا می‌خوردی!

ما با تعجب تو را نگاه می‌کردیم اما چیزی نمی‌گفتیم. اصلاً نمی‌دانستیم چه قضاوتی بکنیم. همهٔ رفتار و کارهای تو به نظرمان غیر انقلابی می‌آمد و متناقض با آنچه در باره‌ات شنیده بودیم. به خصوص که از خانواده‌ها هم شنیده بودیم که کویا هم رفته‌ای. اما قوز بالا قوز، وقت خواب رفتی یک ملافه از آن دسته ملافه‌هایی برداشتی که چند ماه بود گوشهٔ اتاق ما خاک می‌خورد و کسی به آن دست نمی‌زد. اشرف پهلوی که قرار بود از زندان بازدید کند آن ملافه‌های تمیز و اتو کرده را هم محض خالی نبودن عریضه داده بودند به ما. ما هم استفاده از آن را تحریم کرده بودیم و با همان پتوهای سربازی که تا به آن دست می‌زدیم اتفاق پر از بُرز می‌شد سر می‌کردیم. استدلال‌مان هم این بود که "این نوع وسایل لوکس" ما را فاسد می‌کند. مثال‌مان هم پرویز نیکخواه بود. حالا نمی‌دانم چطور و از کجا شنیده بودیم که گویا او بعد از تحمل بازجویی و مقاومت در برابر شکنجه در اثر زندگی مرفهی که در زندان برایش درست کرده بودند نظرش را تغییر داده بود. و به گفتهٔ نعمت میرزاده: بار را از شانهٔ تحمل هشته/ و اینک چون سائلان سمج/ در کوچه‌های باور مردم پرسه می‌زند...

اما تو یکی از ملافه‌ها را رویت انداختی و بعد از ما پرسیدی، "چرا از ملافه‌ها استفاده نمی‌کنین؟"

همه شروع کردیم به من و من، یکی در آن میان گفت، "بی ملافه راحت‌تریم!" تو هم انگار نه انگار، بلند شدی یک ملافه دیگر هم برداشتی و زیرت هم ملافه انداختی. آن شب حیرت زده و بدون یافتن پاسخی به رفتار سؤال برانگیز تو خوابیدم. بعدها شنیدم که دیگران هم، اگر نه دقیقاً مثل من، در مورد تو با احساسی متناقض روبرو شده بودند.

تا چند روز، هنگام هوا خوری در حیاط، مانده بودیم با تو چه بکنیم! از قیافه و حرکات و هیکل شق و رقت زیاد خرسند نبودیم و نگران از این که زن‌های عادی که همیشه از پنجره‌های طبقه دوم ما را نگاه می‌کردند، تو را یک بورژوا تلقی کنند. چند روز متوالی اونیفورم‌ت را با یک اونیفورم کهنه‌تر و رنگ و رو رفته‌تر عوض کردیم. اما فایده نکرد، قیافه و رفتارت همان بورژوا ماند که ماند.

روزی که یک آقای فکلی با پسر بچه ده یازده ساله‌ای وارد حیاط زندان شدند، ما دم پنجره ایستاده بودیم و به قیافه سوسول و فکل یقه‌اش می‌خندیدیم. وقتی گفتی آنها دایی و پسر هستند به کلی جا خوردیم. تو را که به دفتر بردند نمی‌دانستیم چه بگوییم و چه قضاوتی بکنیم، ترجیح دادیم سکوت کنیم. وقتی به اتاق بازگشتی با چشمانی پر از اشک شوق تعریف کردی که پسر را برای تشویق به نوشتن عفو و بازگشت به زندگی خانواده به دیدنت آورده بودند. اما او در لحظه‌ای که رئیس و دایات حواس‌شان نبود به تو گفته بود، "برای من هیچ کاری نکنی‌ها! هر چه به نظر خودت درست‌تره بکن."

چند هفته‌ای از آمدنت که گذشت ما را قانع کردی از آن ملافه‌های کنایبی تحریم کرده استفاده کنیم. به طوری که بعد از مدتی حتی پذیرفتیم پشت و روی پتوهای پُرزدار را ملافه بدوزیم. اما تا به آخر هم خیلی‌ها از ملافه دوزی و ملافه شویی که تو رایج کرده بودی، به دلایل متفاوت دلخور بودند. بالاخره خریدن پارهای از نیازهامان از فروشگاه را هم پذیرفتیم. به ویژه شیر برای کسانی که از بیماری معده رنج می‌بردند. و البته خرید چهار تا سیگار برای تو را هم پذیرفتیم. از اواخر ۵۲ سیگاری‌های دیگری هم به ما اضافه شدند، با همان جیره چهارتا. بعد هم با سماجت،

بیشترمان را قانع کردی هم دارو از خانواده بگیریم، هم نوار بهداشتی از فروشگاه بخریم. پیش از آن، ما حاضر نبودیم به پزشک زندان مراجعه کنیم. حتی دارو و نوار بهداشتی را هم به حساب رفاه می‌گذاشتیم. می‌گفتیم، "در زندان وسیله و امکانات وجود ندارد، ما هم زندانی هستیم و شرایط آن را باید بپذیریم."

"اما تو هم به تدریج، احتمالاً تحت تأثیر فضا، نه تنها به برخی از این ممنوعیت‌ها تن دادی بلکه خودت هم مدافع برخی از ممنوعیت‌ها شدی. تا به آخر هم استفاده از رنگ‌های شاد، به ویژه رنگ قرمز یا استفاده از کرم نرم کننده پوست در میان ما ممنوع بود و تو هم آن را پذیرفته بودی.

"اما اوایل که به قصر منتقل شدی در میان اسباب‌های یک کرم هم بود. گفتیم "این کرم را نباید در زندان مصرف کنی!" آنی تصمیم گرفتیم آن وسیله لوکس را از اتاق خارج کنیم و هر چه زودتر برسانیم به دست یکی از زنان عادی. دم در، آمدی نزدیک و آهسته به من گفتم "این کرم قیمتش خیلی گرونه، به کسی بده که قدرش رو بدونه!"

آری! بند ما هم جزئی از جامعه بود. بازتابی از فضای سیاسی و فرهنگ سنتی - مذهبی غالب بر جامعه، منتهی فشرده‌تر و عریان‌تر.

زمانی که من به زندان قصر منتقل شدم، در زندان جنحه و جنایی اتاق کوچکی به بند سیاسی زنان اختصاص داشت. همبندانم پنج شش دانشجوی بیست و دو سه ساله بودند با محکومیت‌هایی از دو سال تا ده سال. همگی عضو یا طرفدار چریک‌های فدایی و مجاهد، برآمده از خانواده‌های متوسط یا کم درآمد شهری.

رقیة دانشگری اهل تبریز بود، شهین توکلی اهل خراسان و عاطفه جعفری اهل بابل. هر سه، در اواسط ۱۳۵۰، در "خانه‌های تیمی" چریک‌های فدایی در تهران دستگیر شده بودند. هم‌رزم و هم‌خانه نخستین رهبران به نامی چون امیر پرویز پویان، مسعود و مجید احمدزاده، عباس و اسدالله مفتاحی، سعید آرین، حمید توکلی، مهدی سوالونی، چنگیز قبادی و... که تا اواخر سال ۵۰، همگی در درگیری مسلحانه کشته یا دستگیر و اعدام شدند.

اشراف دهقانی نیز یکی از هم‌زمان و هم‌بندان به نام آنها بود که در روزهای عید سال ۵۲، هنگام ملاقات با خانواده‌ها توانسته بود در فرصتی مناسب از زندان فرار کند. هنگامی که به زندان قصر منتقل شدم دو ماه و خرده‌ای از فرار او می‌گذشت. ناهید جلال‌زاده در ارتباط با مهدی رضایی دستگیر شده بود. مهدی رضایی از کادرهای جوان و سرشناس مجاهدین بود که در شهریور ۱۳۵۱، اعدام شد. به خاطر جسارتش در دادگاه نظامی، در میان خانواده‌ها و جریان‌های سیاسی از محبوبیتی ویژه برخوردار بود.

نسرین معاضد با محبتی ویژه به هم‌بندان‌اش، می‌کوشید شرایط دشوار و تنگ زندان را برای خودش و دیگران تحمل‌پذیر کند. در ارتباط با برادر ناتنی‌اش مهدی فضیلت‌کلام و در پی پیوستن او به چریک‌های فدایی، دستگیر شده بود. چندی بعد از دستگیری، برادرش در آبان ماه ۵۱ در درگیری مسلحانه با مأموران ساواک کشته شد. بعد از مدتی خواهرش شیرین معاضد نیز به خانه‌های تیمی فداییان پیوست و در اردیبهشت ۵۳، به سبب لو رفتن "قرارش" در میدان شهناز، با خوردن سیانور خودکشی کرد.

پیش از انتقال به زندان قصر، شهین را در اوین دیده بودم. زمانی که بعد از فرار/اشراف، یک ماه و خرده‌ای در سلول‌های انفرادی "کمپته" و سپس اوین زیر فشار و بازجویی گذرانده بود. او را پیش از انتقال مجدد به زندان قصر یک هفته به اتاق من آوردند. هیچکدام نفهمیدیم دلیل این کارشان چه بود. هر چه بود، در آن یک هفته رابطه‌ی دوستانه و عمیقی پیدا کردیم. شهین با عشقی عمیق و پرشور از ایثار و صداقت انقلابی همسرش سعید آراین و برادرش حمید توکلی برایم گفته بود که در ۱۰ اسفند ۵۰، همراه نخستین رهبران سرشناس چریک‌های فدایی اعدام شده بودند.

از روحیه‌ی مقاوم و پرشور شهین در شگفت مانده بودم. با جثه‌ی ریز و ظریف‌اش لحظه‌ای بی‌کار نمی‌ماند. حضورش سنگینی و کندی زمان را در تنهایی سلول و نبود امکانات تحمل‌پذیر می‌کرد.

با این همه، سال‌ها گذشت تا از تردیدهایش نسبت به رفتار من برایم گفت. در روایت‌اش از آن روزهای انتقال به اتاق من، در جلد ۱ کتاب داد بی‌داد، صفحه ۴۹، می‌گوید:

"ویدا! پشت در اتاق تو که رسیدیم از رفتار حسینی که خشونت‌اش با زندانیان زبانزد بود، حیرت کردم. برخلاف شیوه رایج‌اش پیش از ورود به اتاق‌ات در زد و اجازه گرفت. تو هم به احترام جلو پایش بلند شدی و با هم احوال‌پرسی کردید. این شیوه احترام‌آمیز با زندانبانان در آن زمان اصلاً رایج نبود، که نکوهیده هم بود. من که در زندان قصر در باره تو چیزهایی شنیده بودم به نظرم خیلی مُسن آمدی و از رفتارت جا خوردم. حسینی که از اتاق بیرون رفت، با تعجب ازت پرسیدم "مگر آدمی به سن تو هم وارد مبارزه سیاسی میشه؟" خندیدی و گفتی "اگر قرار باشه کسی در سی و پنج سالگی نتونه وارد مبارزه سیاسی بشه، آنوقت مبارزه سیاسی شما به چه دردی می‌خوره؟"

"این پاسخ در آن لحظه برایم معنایی نداشت. فقط بعد از انقلاب به معنای آن پی‌بردم. [...] یک هفته در اتاق تو نگه‌م داشتند. هنوز پاهایت زخمی و ورم کرده بود. دائم سیگار می‌کشیدی و چای می‌خوردی. چای روزانه را با آب مخلوط می‌کردی و در کاسه غذا روی بخاری گرم نگه می‌داشتی. آب چای به تدریج کم رنگ‌تر و سرآخر تبدیل به آب بی‌رنگ ولرمی می‌شد. تو بازهم آن را با لذت می‌خوردی. بر خلاف ما در قصر، سعی می‌کردی با اشتیاق و لذت از آن امکانات بیشترین استفاده را بکنی. "رفتارت با معیارها و ارزش‌های انقلابی که خودم را پایبند به آن می‌دانستم همخوانی نداشت، اما بعد از آن همه دلهره، در اتاق تو احساس آرامش می‌کردم. تو شروع کردی به من فرانسه یاد دادن. من تجربه‌های زندگی در زندان و مجسمه ساختن با خمیر نان را به تو یاد دادم."

با آموختن مجسمه‌سازی از شهین، توانستم با زمان که انگار لاجوجانه در سلول توقف می‌کرد به آسانی کنار بیایم. پیش از او تنها کاری که بلد بودم شمردن دفعاتی بود که از یک سر اتاق به سر دیگر می‌رفتم، گاه کمی هم ورزش می‌کردم. اما زمان همچنان جا خوش کرده بود و تکان نمی‌خورد. بعد از رفتن شهین دائم مشغول درست کردن مجسمه اسب‌های سرکشی بودم که "سردست" بلند شده و شیهه می‌کشیدند. گذر زمان چنان شتابی گرفته بود که گاه با خاموش شدن چراغ‌ها، مجسمه‌هایم ناتمام می‌ماندند. هر روز مجسمه را از نو و کاملتر می‌ساختم. تا بالاخره اسب سرکش مورد پسندم به سراغم آمد. با عضلاتی محکم و درهم‌فشرده، گردنی

افراشته و یالی افشان، نگاهی خشم‌آلود و دهانی به شیبه باز. از کف دستم کوچکتر بود، هنگام بازرسی اتاق می‌توانستم آن را توی مشتم پنهان کنم. اما در یکی از بازرسی‌ها غافلگیر شدم و بهترین اسبام را از دست دادم. بعدها، اسب سرکشام از روی میز تحریر *سروان* روحی رئیس جدید زندان اوین سر درآورد.

هنگامی که به زندان قصر منتقل شدم، رفتار شهین بیش از پیش برایم جذاب و تحسین برانگیز بود. به رغم اندوهی پایدار در نگاهش، دائم می‌کوشید با ابتکارها و برنامه‌های سرگرم کننده جمعی فضای تنگ آن اتاق را سبک و سنگینی گذر زمان را برای همبندانش تحمل پذیر کند.

*رقیه* یا *فران* بلند بالا و باریک اندام بود و دچار بیماری درد معده. اما نه تنها از هیچ دارویی استفاده نمی‌کرد، بلکه حاضر نبود از فروشگاه زندان برایش شیر تهیه شود. هر روز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شد. او نیز با هیجان و اندوهی پوشیده از رابطه عاشقانه عمیق و پنهان‌اش با *مناف فلکی* و اعدام شدن او در اوایل ۵۱، برایم می‌گفت. او را که کارگر قالب‌باف بود و در عین حال در رشته ریاضی تحصیل می‌کرد در دانشگاه تبریز شناخته بود. در پی پیوستن به چریک‌های فدایی، در فروردین ۱۳۵۰، هر دو آنها در یکی از خانه‌های تیمی در تهران مستقر شدند و در همان سال دستگیر. با این حال، روحیه مقاوم، پرشور و شاداب *فران* برایم شگفت‌انگیز بود و پرجاذبه.

در آن زمان، گمان می‌کردم پنهان نگهداشتن آن مناسبات عاشقانه بیش از هر چیز از فرهنگ و روحیه شخصی آن دو نشأت می‌گیرد. تصور نمی‌کردم که در خانه‌های تیمی چریک‌ها عشق و روابط جنسی امری مذموم و مطرود است.

اما بعد از ۲۵ سال سکوت رهبران سازمان، در بُهت و حیرت اطلاع یافتم که در یکی از خانه‌های تیمی جوان بیست و چند ساله‌ای به نام *عبدالله پنجه‌شاهی* به جرم رابطه عاشقانه با دختر هم‌زمش، در ۱۳۵۶، به دست رفقاییش به قتل رسیده است!

*عاطفه* بسیار مهربان، سراسر شور و شوق بود و بی‌قرار. بیش از دیگران در ایجاد مناسبات دوستانه و صمیمی با زندانیان جُنحه و جنایی پیگیر بود. در گپ‌زدن‌های دو نفره هنگام هواخوری، با دقتی ویژه به حرف‌هایم گوش می‌سپرد. انگار



در گپ‌زدن سیری ناپذیر بود. و توانایی‌اش در دقت و به خاطر سپردن جزئیات تحسین برانگیز. گپ‌زدن با او برایم بسیار لذت بخش بود.

ناهید کم حرف، آرام و تودار بود. او نیز در همان روزهای ملاقات عید با خانواده‌ها، هم‌زمان با /شرف قصد فرار داشت. اما پشت در زندان دستگیر شده بود. حدود دوماه در کمیته زیر بازجویی و شکنجه به سر برده بود. می‌گفت، "با دیدن /شرف که به راحتی از در زندان بیرون رفت، من هم دنبال او راه افتادم!" با تکرار مضمون کم و بیش همین جمله و ایستادگی در برابر شکنجه، سرانجام توانسته بود از آن بازجویی‌ها سر سالم به در برد. توضیح چندانی در باره بازجویی‌ها و توجیه‌هایش نمی‌داد. همواره همان حرفی را تکرار می‌کرد که به بازجوها گفته بود. توداری و کم حرفی‌اش جلب اعتماد و اطمینان می‌کرد. سالیان درازی گذشت تا دانستم همو نقش اصلی را در فرار /شرف و خودش به عهده داشته است. نقشه فرار را ناهید از درون بند با صدیقه رضایی در میان گذاشته بود. و صدیقه آن نقشه را به یاری هم‌زمان دیگر مجاهدش، از جمله معصومه شادمانی (کبیری) به اجرا در آورده بود.

در آن فرار، نوید خواهر شانزده هفده ساله ناهید و خواهر و مادر /شرف نیز دستگیر و بعد از مدتی به بند ما منتقل شدند. نوید هم مثل ناهید تودار، کم حرف و مقاوم بود. با اینکه در آن فرار دست داشت، رفتارش طوری بود که کوچکترین شکی نسبت به خودش بر نمی‌انگیخت. بعد از چند ماه آزاد شد. اما در پی استقرار جمهوری اسلامی، در تصادفی مشکوک کشته شد.

مادر /شرف کلامی فارسی بلد نبود. هنوز از کشته شدن پسر بزرگ‌اش به‌روز دهفانی زیر شکنجه یک سال خرده‌ای نگذشته بود و پسر کوچک‌ترش نیز در اثر شکنجه اختلال حواس پیدا کرده بود. با این همه، می‌کوشید شکبیا باشد و گاه با ضرب‌المثل‌های ترکی ما را بخنداند. روحیه جسور، مقاوم و فروتن روح‌انگیز، خواهر /شرف، آموزنده بود. همواره حواس‌اش به نیازهای دیگران بود و می‌کوشید با آرامش و متانت فضای تنگ آن اتاق را برای دیگران تحمل‌پذیر کند. اما نگاه اندوهبارش حکایت از درد عمیقی داشت که خودکشی جبران ناپذیر همسرش در وجود او برجای گذاشته

بود. یک سال و خرده‌ای بود که همسرش *کاظم سعادت*، زیر فشار ساواک برای همکاری، ناچار دست به خودکشی زده بود.

مدتی از استقرار جمهوری اسلامی نگذشته، *روح‌انگیز* را با یورش به خانه‌اش در تبریز به بهانه "جاسوسی برای آمریکا" به طرز فجیعی کشتند.

در سال ۵۳، همه آن مجاهدینی که در فرار/شرف و مخفی نگهداشتن او به نوعی نقش داشتند دستگیر شدند. همگی شکنجه‌های سختی را از سر گذراندند و به زندانهای طولانی مدت محکوم شدند. مقاومت‌های *معصومه شادمانی* زیر شکنجه‌های شدید بیش از همه زبان زد زندانیان سیاسی بود. گویا او نقش اصلی مخفی کردن/شرف را با همکاری خانواده‌های مجاهد به عهده داشت. او نیز در ۱۳۶۰، در زندان‌های جمهوری اسلامی در پی شکنجه‌هایی بی‌سابقه به طرزی مشکوک کشته شد.

*صدیقه رضایی* نیز در دی ۵۴، بر سر قرار لو رفته‌اش با خوردن سیانور خودکشی کرد.

در اوایل انتقال به زندان قصر، وارد ۳۶ سالگی شده بودم اما به نظرهمبندان جوانم نه تنها مسن و خارج از گود مبارزه می‌رسیدم، بلکه به گفته خودشان "قیافه و رفتارم" با چهره‌ای که از من در ذهن داشتند همخوانی نداشت. اما من اصلاً متوجه این موضوع نبودم. خرسند از انتقالم به زندان قصر، نه فقط از تنهایی و فشار و سختگیری‌های بازداشتگاه اوین رهایی یافته بودم، بلکه خودم را هم‌رنگ و هم‌منظر با چریک‌های فدایی می‌دانستم که می‌گفتند در مبارزه مسلحانه از الگوی کوبا پیروی می‌کنند. ایثار و صداقت انقلابی آنان برایم پر ارزش بود. به ویژه آن که روحیه پرشور و از جان گذشته همبندان جوانم جذابیت خاصی برایم داشت. هرچند، محدودیت‌ها و سختگیری‌های زیستی که برای خود رقم زده بودند به نظرم افراطی و نامعقول می‌رسید. مثلاً باور داشتند که "عمر چریک شش ماه است". بر سر میزان خورد و خوراک و طرز پوشش در جلسات "انتقاد و انتقاد از خود" از هم ایراد می‌گرفتند. شامپو و کرم نرم‌کننده پوست تحریم بود. رنگ‌های شاد و حتی مراسم عید نوروز تحریم بود. تلویزیون را هم تا اواسط سال ۵۳، تحریم کرده بودند. بعد از آن، گوش سپردن به موسیقی کلاسیک و حتی دیدن فیلم دایی‌جان ناپلئون را هم تحریم کردند. هیچکس جز "مسئول تلویزیون" حق روشن کردن تلویزیون را نداشت. این

نوع تحریم‌ها و این نوع ضدیت با حداقل امکانات زیستی، با هنر و زیبایی را نه در میان کمونیست‌های غربی، نه در میان مبارزان ونزوئلایی دیده و شنیده بودم و نه در میان کوبایی‌ها.

گرچه در میان کمونیست‌ها و گرایش‌های مختلف چپ جهانی نیز نوعی اصول اخلاقی، خشک اندیشی و مخالفت بارفاه بورژوازی وجود داشت. من نیز خودم را پایبند پاره‌ای از این دست معیارها می‌دانستم. اما با معیارهای تنگ نظرانه و افراطی همبندانم، از مداخله دائم در میزان خورد و خوراک و خواب تا امور جزئی شخصی و عجیب‌تر از همه تحریم رنگ قرمز و سرخ که نماد و پرچم کمونیست‌ها بود، هیچ آشنایی نداشتیم. ضدیت با پاره‌ای ارزش‌های جهان شمول، نظیر حقوق بشر و آزادی بیان را نیز در میان کوبایی‌ها و احزاب "کمونیست سنتی" می‌شناختم اما نه تا به این حد شدید و افراطی.

اوایل تصور می‌کردم زهدگرایی و معیارهای افراطی آنان ناشی از ندانم کاری و بی‌تجربگی است. حال آنکه در فضای سیاسی آن سال‌ها، این نوع معیارها نشانه یا ادعای انقلابی بودن و رادیکالیسم سیاسی تلقی می‌شد. از یک سو انقلابی بودن بالاترین ارزش بود، از سوی دیگر میان قید و بندهای سنتی - مذهبی مجاهدین، گرایش‌های طرفدار شریعتی با معیارهای اخلاقی جریان‌های مختلف چپ و کمونیست تفاوت چندانی به چشم نمی‌خورد.

من که از همان بدو انتقالم به زندان قصر مجذوب و مرعوب ایثار، روحیه مقاوم و از خود گذشتگی همبندانم بودم، انگار تسخیر شده بودم. هر چند در اوایل با پاره‌ای از آن تحریم‌ها مقابله می‌کردم اما رفته رفته می‌کوشیدم برخی از آن تحریم‌ها را نادیده بگیرم. برخی دیگر را با توجیه و تعبیرهایی در ذهنم بپذیرم. حتی اگر در نهان مدافع پاره‌ای از آن تحریم‌ها و ضدیت‌ها نبودم اما مخالفتم را نیز به صراحت در برابر جمع ابراز نمی‌کردم. مداخله در امور شخصی و ضدیت با خورد و خوراک مناسب را نادرست می‌دانستم. تحریم برنامه‌های تلویزیون و موسیقی کلاسیک را قبول نداشتیم. تحریم مراسم عید نوروز و نسبت دادن آن به جشن شاهان را ناشی از بی‌اطلاعی همبندانم از تاریخ می‌دانستم. هر سال تلاش می‌کردم دست کم سبزی عید را فراموش نکنم. یک ماه به عید مانده دانه‌های چسبیده به چوب‌های جارو را جمع‌آوری

و در ته دو سه بطری پلاستیک سبز می‌کردم. روز عید سبزی‌ها را کنار پنجره راهرو می‌چیدم اما بعد از یکی دو روز ناپدید می‌شدند.

با افزایش تعداد همبندان ناگزیر اتاق دومی نیز به اتاق ما اضافه کردند. و در اواخر ۵۲ ساختمان جداگانه‌ای شامل چهار اتاق و یک هال برای بند سیاسی زنان ساختند. تا اواسط سال ۵۳، بیشتر همبندان جدیدی که به بند ما اضافه شدند دانشجوی و عضو یا به اصطلاح آن روزها "هوادر" چریک‌های فدایی و مجاهد بودند. کم و بیش با همان ارزش‌های فرهنگی و همان روحیهٔ مقاوم و از خود گذشتگی.

از اواسط ۵۵، بار دیگر بنای جدیدی با پنج اتاق و یک انباری به بند زنان اختصاص داده شد و در اواخر ۵۶ و عید ۵۷، طبقهٔ دومی هم به آن بنا افزودند.

تا باز شدن در زندان‌ها از آبان تا دی ۵۷، نزدیک به ۴۰۰ زندانی به بند سیاسی زنان در قصر آمدند و رفتند، با محکومیت‌هایی از یک سال تا ابد. در تمام این سال‌ها، همواره اکثریت همبندان از پیروان مبارزهٔ مسلحانهٔ فداییان و مجاهدین بودند که نه تنها در شیوهٔ مبارزه، بلکه در معیارها و ارزش‌های سیاسی یا به اصطلاح آن روزها "ارزش‌های انقلابی" همنظر و همفکر بودند. بیشترشان دانشجویان برآمده از خانواده‌های متوسط شهری. گاه از دو فرزند خانواده یکی چریک مجاهد بود و دیگری چریک فدایی.

به تدریج تعداد نسبتاً چشمگیری از گروه‌ها و محافل مخالف مبارزهٔ مسلحانه و به اصطلاح آن روزها "خط ۳" یا "سیاسی کار" پیرو چین و اندیشهٔ مائو نیز به بند ما اضافه شدند. تعدادی پیرو شریعتی، چند نفر طرفدار خمینی و چند تنی هم توده‌ای بودند.

اما آنچه مربوط به ارزش‌ها و معیارهای سیاسی- فرهنگی بود تفاوت چندان بارزی میان گرایش‌های متفاوت سیاسی، موافق یا مخالف مبارزهٔ مسلحانه و مذهبی و "چپ" به چشم نمی‌خورد. همگی، در ضدیت با سرمایه‌داری غرب، مخالف ارزش‌های جهان شمول آزادی و حقوق بشری بودند. جز تک و تُوکی جمع‌های کوچک که به دلایل مختلف با آن معیارها و سختگیری‌ها سازگاری نداشتند و جدا و مستقل می‌ماندند. چند تنی نیز به دلایل ریز و درشت ایدئولوژیک و گاه تنها به خاطر پاره‌ای رفتارها و خواست‌های ناچیزی تحریم می‌شدند که به دیده سایر همبندان،

"بورژواامآبانه و غیر انقلابی" می‌آمد. و چه بسا که تحمل تحریم دشوارتر از تحمل حصار تنگ زندان بود؛ زندان در زندان.

در تمام آن سال‌ها، فداییان و مجاهدین در تعیین مقررات داخل بند، نقش تعیین کننده داشتند. بی توجه به نظر اقلیت، تعیین مقررات و اعمال تحریم‌ها را حق طبیعی و انحصاری اکثریت می‌پنداشتند. من نیز که همواره خودم را جزیی از جمع فداییان می‌دانستم در عمل با آنان همراهی و همصدا بودم.

وجود گرایش‌های متفاوت، صف‌بندی‌هایی سیاسی به همراه آورده بود که در عین حال زمینه و میدان تقابل تنگ نظری‌های شخصی نیز بود. اما مدارای سیاسی و استقلال اندیشه و ابراز فردیت در میان همه گرایش‌ها امری نکوهیده بود. روزی در راهرو بند، سمفونی شماره ۹ بتهون را، به روال خودم، با آهنگی نسبتاً غلط و کمی بلند زمزمه می‌کردم با تکرار یکی دو بیت شعر نیمه کاره و غلطی که نمی‌دانم از کجا به خاطر داشتم: *ای انسان‌ها با هم باشید مهربان/ ای آدمیان گرد هم آئید/ آهنگی بخوانیم! شادی آور و نشاط آور/ و...*

شگفت‌زده با انتقاد شدیدی از جانب دو همبند مخالف مبارزه مسلحانه و "پیرو اندیشه مائوتسه دونگ" روبرو شدم. انتقاد می‌کردند که *"شعار این سمفونی منکر تضاد آشتی ناپذیر میان طبقه کارگر و سرمایه‌دار است!"*

حتی زمزمه‌ای شخصی از سمفونی بتهون را تحمل نمی‌کردند. تنها به خاطر آن که در پی "انقلاب فرهنگی" در چین، بتهون از جانب حزب کمونیست آن کشور تحریم شده بود.

واقعیت این بود که ابراز فردیت مستقل و حق انتخاب آزاد در میان گرایش‌های مختلف سیاسی به نسبت‌های متفاوت ناشایست و ناپسند تلقی می‌شد. در عین حال، ریشه‌های فرهنگی معیارها، الگوهای اخلاقی و حجاب سیاسی خاص مجاهدین و طرفداران علی شریعتی یا حتی مقنعه‌ای که پیروان خمینی اشاعه می‌دادند توجه و تأملی جدی بر نمی‌انگیخت. اگر هم برای کسانی از جمله برای خود من پرسش برانگیز بود، تحلیل و نظری یا مخالفت سیاسی آشکاری ابراز نمی‌شد. همه چیز به میزان مخالفت با بورژوازی و لیبرالیسم، سرمایه‌داری غرب و به ویژه امپریالیسم آمریکا و رژیم وابسته به آن خلاصه می‌شد.

در فقدان ایده‌های کثرتگرا یا پلورالیسم، استقلال اندیشه و حقوق مدنی، ناگزیر فرهنگ انحصارگرا، سنتی- مذهبی و مردسالار چتر خود را بر سر اعضا، به ویژه زنان متعلق به گرایش‌های متفاوت چپ گسترانده بود. اندیشه مستقل و انتخاب آزاد جایی نداشت.

در ۱۳۵۴، در زندان قصر بودم که ماجرای انشعاب بخشی از مجاهدین با نام "مجاهدین مارکسیست- لنینیست" دهان به دهان می‌گشت. گرچه دو سه سال بعد نام "سازمان پیکار در راه طبقه کارگر" را برگزیدند. اما آن انشعاب که با حذف فیزیکی چندین عضو انجام گرفته بود یکی از بارزترین نمونه‌های فرقه‌گرایی، سرکوب فردیت و استقلال اندیشه در تشکلهای سیاسی بود. همچنین گواهی بود از مخدوش بودن تفاوت میان فرهنگ مدرن کثرتگرا و فرهنگ انحصارگرای سنتی- مذهبی.

هر چند، امروز مبارزه سیاسی با نام "فدایی خلق" را نیز نشانه فرهنگ و دیدگاهی مذهبی و سنتی می‌دانم. حذف‌های فیزیکی در میان فداییان که سال‌ها بعد از آن اطلاع یافتم نیز به نظرم نشانه انحصارطلبی سبُعانه در تشکلهای فرقه‌ای است. در آن سال‌ها بسیاری از جوانان نیز، در درون و خارج از زندان، با برگرفتن حجاب یا خواندن یکی دو جزوه خیال می‌کردند که یکسره از افکار عقب‌افتاده سنتی- مذهبی بریده‌اند و خود را "مارکسیست" تلقی می‌کردند. با این همه، هنوز بر این باورم که آشکار شدن میزان خشونت و تصفیه‌های خونین در بخش انشعابی مجاهدین، آنها را با پسوند "مارکسیست- لنینیست" نه تنها بیش از پیش التقاط میان فرهنگ سنتی و تعابیر عقب‌افتاده از تئوری‌های مارکس را تشدید کرد، بلکه به بهره‌برداری ساواک در تقویت روحانیون پیرو خمینی نیز یاری رساند. در پی آن انشعاب، ساواک روحانیون درون زندان و اعضا مؤتلفه را از بقیه زندانیان جدا کرد و در اوین امکانات رفاهی ویژه و کتابخانه‌ای مستقل در اختیار آنان قرار داد. کلاس‌های تفسیر قرآن و "علوم دینی" را برای آنان مجاز شمرد و زمینه مناسبی برای صدور نخستین فتوا علیه کمونیست‌ها و مجاهدین از درون زندان فراهم آورد.

در آن روزها، در تناقض میان تردیدهای فرهنگی و مجذوب‌ایثار و مرعوب ادعاهای همبندان جوان بودن از یکسو و از سوی دیگر پذیرش قالبی که از چهره‌ام

ساخته شده بود، با بسیاری ارزش‌ها و معیارهای مذهبی- سنتی حاکم بر زندان همراه و هم‌رای شدم.

در حصار تنگ زندان، انگار هشدار پدرم را در مورد حجاب و اشعاری که در عیوب حجاب از عشقی و ایرج میرزا برایمان می‌خواند به کلی از یاد بردم. اگر پیش از دستگیری، عمل انقلابی و اراده‌گرایی را براندیشه و نظر ارجح می‌دانستم، در تنگنای زندان ایثار و شهادت برایم به ارزش والای سیاسی تبدیل شد و استقلال نظر از عیوب روشنفکری. اگر کینه‌ورزی را ناشایست می‌دانستم، به تدریج از فقدان نفرت در وجودم شرمنده بودم. حتی بار دومی که مرا به زندان اوین منتقل کردند، در تنهایی سلول کوشیدم در مورد کینه شعری بسرایم که از یک بیت فراتر نرفت: *درخت عشق را با کینه آبیاری می‌کنم.*

اگر پیش از دستگیری، فردیت و شخصیت‌ام را کم و بیش حفظ کرده بودم، با ناپسند دانستن فردیت و "تک روی" از زندان آزاد شدم. لذت بردن از هنر، موسیقی، زیبایی‌ها، توجه به خورد و خوراک و پوشش در ذهنم به امری ناشایست تبدیل شد و زهدگرایی و تهی‌دستی و فقر به فضیلت. سرانجام نسبت به دستاوردهای پرارزش فرهنگی، علمی، حقوق مدنی و مهمتر از همه حق برگزیدن و عزل در انتخاباتی آزاد در جوامع سرمایه‌داری به شک و تردید افتادم. گویی تحلیل‌ها و نگاه سنجشگر مارکس در مانیفست کمونیست، در مورد اهمیت تاریخی دوران سرمایه‌داری که ارزش خاصی برایم داشت از ذهنم زدوده شد. به جای آن تحلیل‌های یک جانبه و ساده‌انگارانه نشست.

اغلب هم‌بندانم، نقد سنجیده مارکس را فقط به تشدید استثمار در دوران سرمایه‌داری و ضدیت صرف با سرمایه‌داری تقلیل می‌دادند. من نیز انگار فراموش کرده بودم که مارکس دوران سرمایه‌داری را دوران گسست از کلیه مناسبات خشکیده و زنگ‌زده دوران‌های گذشته می‌دانست. دورانی که به دیده او، با گسست از تقدس پروری و پنداره‌های کهنه اخلاقی این امکان را برای بشریت پدید آورد تا به مناسبات متقابل خود در جامعه با اندیشه مستقل و هوشیاری بنگرد و در روندی تاریخی گذار به جامعه‌ای انسانی‌تر را امکان پذیر کند.

در یک کلام، همچون روزهایی که در الجزایر بودم بیان واقعیت‌ها را قربانی ملاحظات گروهی، مصلحت سیاسی روز و ترسی کردم که از سوءاستفاده دشمنان بر جان من و همبندانم ریشه دوانده بود. تنگنای زندان شتابزدگی سیاسی را بر این همه افزود و حداقل دوراندیشی را هم از من گرفت.



انقلاب،

۱۳۵۷



چندی بود که شاه با مُلقب کردن خود به "آریامهر"، سلسله مراتب "خدا شاه میهن" را تغییر داده بود، دیگر به "سایه خدا" بودن هم اکتفا نمی‌کرد. فرصت‌طلبان و چاپلوسان لقب "خدایگان" را هم به فهرست لقب‌های او افزوده بودند. با افزایش بی‌سابقه بهای نفت در ۵۳-۱۳۵۲ زمینه تشدید استبداد "آریامهری" و رواج فساد و تملق بیش از پیش فراهم آمده بود. شاه در مصاحبه با رسانه‌های غربی، آشکارا خود را "پدر ملت ایران" می‌خواند و به "دیده پدری"، دموکراسی را به "صلاح ملت خود" نمی‌دانست! (بی بی سی، ۲۸ ژانویه ۱۹۷۴)

از اواخر سال ۵۳، با اتکا به دستگاه ساواک سیاست تشدید و تعمیق خفقان و سرکوب مخالفان و زندانیان سیاسی را به "صلاح ملت خود" در دستور قرار داد! با تشکیل حزب "رستاخیز"، حتی احزاب رسمی "ایران نوین" و "مردم" را منحل کرد. جامعه ایران رسماً تبدیل شد به جامعه‌ای تک حزبی. مخالفت سیاسی در چارچوب قانونی نیز ممنوع شد. حتی طرفداران نظام اجازه ابراز نظری خلاف سیاست‌های رسمی یا "رستاخیزی" نداشتند.

۱۱ اسفند ۵۳، برخلاف معمول در زندان قصر، نگهبان به مسئول داخل بند یا "شهردار" بند تذکر داد که همه را برای دیدن اخبار در تلویزیون خبر کند. به گمانم از اواسط ۵۳ بود که در پی بحث و جدل‌های فراوان، سرانجام اکثریت همبندان با خرید تلویزیون موافقت کردند. با این که نگهبان بارها در خاموش کردن برنامه‌ها یا فیلم‌های مورد علاقه ما مداخله کرده بود اما آن شب نخستین بار بود که در خبر کردن بند برای دیدن اخبار هم مداخله می‌کرد.

هرچند، اخباری در کار نبود. از اول تا آخر، شاه در خطابه‌ای تلویزیونی با تکبر و تبختری بی‌سابقه از اهمیت ایجاد حزب رستاخیز گفت. سرآخر نیز اخطار داد؛ هرکس با سیاست‌های او مخالف است پاسپورتش را بگیرد و برود یا "دُم‌ش را مثل موش می‌گیرم و بیرون می‌اندازم!"

آن همه تکبر و تبختر، همه ما را به خشم آورد و در عین حال به خنده انداخت. اما هیچ کس آن اخطارها را به جد نگرفت. در آن میان صدیقه، از همبندان فدایی فریاد زد، "پاسپورتم رو بدین برم به ظفار!"  
آخر شاه برای سرکوب مبارزه مسلحانه در ظفار، با اعزام ارتش ایران به یمن نقش "ژاندارم منطقه" را هم به عهده گرفته بود.

بعد از چند روز، شنیدیم که فقط یک نفر جرأت کرده مخالفتش را ابراز کند. رسماً و قانوناً به دیوانگی متهمش کردند و به گمانم در اخبار تلویزیون دولتی هم به اطلاع عموم رساندند.

در آن دوره، مهدی بازرگان رهبر جریان علنی و قانونی "نهضت آزادی" نیز دستگیر شده بود. جمله معروف او در دفاعیه‌اش بیان واقعیت فضای خفقان‌آور آن سال‌هاست. با این مضمون که با بستن راه قانونی راه مبارزه مخفی و مسلحانه هموار می‌شود!

چند روزی از خطابیۀ تلویزیونی شاه نگذشته، صدیقه و شهین را به سلول‌های انفرادی اوین منتقل کردند. در ملاقات آن هفته، از خانواده‌ها شنیدیم که حدود چهل تن از زندانیان مرد را نیز، همزمان با آن دو، با اتوبوس به اوین منتقل کرده‌اند. یک ماهی از وضع آنها بی‌خبر ماندیم. روز ۲۹ فروردین ۱۳۵۴، وقتی روزنامه به بند رسید، وحشت‌زده به خبر کشته شدن ۹ زندانی سرشناس مرد، در صفحه اول کیهان و اطلاعات چشم دوختیم. سکوتی سنگین بر بند سایه انداخت. روزنامه‌ها به سرعت دست به دست می‌گشت. صدای اعتراض از گوشه و کنار بند بلند شد که "دروغ است"، "کار خودشان است"!

در خبر آمده بود که نه زندانی (بیژن جزنی، حسن ضیاظریفی، عباس سورکی، محمد چوپان‌زاده، سعید کلانتری، عزیز سردمدی، کاظم ذولانوار، مصطفی جوان خوشدل، احمد جلیل افشار) هنگام نقل و انتقال قصد فرار داشتند و در اثر شلیک سربازان، در تپه‌های اوین کشته شدند.

مخالفان مبارزه مسلحانه، قتل نه زندانی را نشانه انتقام جویی ساواک می‌دانستند در مقابله با ترور رئیس کمیته مشترک، سرتیپ رضا زندی‌پور توسط

مجاهدین، در ۲۹ اسفند ۵۳. اما ما طرفداران مبارزه مسلحانه بر این باور بودیم که قتل آنان به سبب تشدید سرکوب و ارعاب مخالفان رژیم انجام گرفته است. دیری نگذشت که بازتاب سیاست "رستاخیزی" و خطابیۀ تند و تیز شاه به صورت تشدید فشار در زندان‌های سیاسی، نظام‌مند شدن شکنجه و بالا رفتن میزان محکومیت‌ها بروز یافت. احکام ابد و اعدام زندانیان زن برای نخستین بار در تاریخ معاصر ایران به اجرا گذاشته شد. حتی آزاد نکردن زندانیان بعد از پایان محکومیت هم رسمیت یافت.

در آن فضای خفقان‌آور سیاسی، تقابل و مبارزه علیه رژیم خودکامه آریامهری به خودی خود یک ارزش اجتماعی شده بود. و در این تقابل، جریان‌های واپس‌گرای آزادی‌ستیزی و زن‌ستیزی روز به روز گسترده‌تر و پرقدرتر می‌شدند. کتاب‌ها و نوشته‌های علی شریعتی و جلال آل‌احمد در میان جوانان دانشگاهی و دبیرستانی دست به دست می‌گشت. نظرات آنان پرخواننده‌ترین نظرات سیاسی بودند. به خصوص که مخالفت آنان با وضع موجود، جایی برای نقد و آشکار ساختن تفاوت این دست نظرات واپس‌گرا و سنتی با گرایش‌های آزادیخواه و کثرت‌گرا باقی نمی‌گذاشت.

در بند سیاسی زنان، نه تنها هیچگاه نقدی در باره نظرات جلال آل‌احمد و علی شریعتی از کسی نشنیدم، بلکه بیشتر همبندان کم و بیش با علاقه و تائید از نوشته‌های آنان صحبت می‌کردند. بعضی نوشته‌های آنان حتی جزو اتهامات برخی از همبندان بود.

اما نقد یا تحلیلی نظیر نوشته داریوش آشوری در مورد تناقض گویی‌ها و سستی بنیادین "مفهوم غرب" در کتاب "غرب زدگی" جلال آل‌احمد، بازتاب چندانی نداشت. یا سخنان علی‌اکبر اکبری در جزوه‌ای به نام "در باره لومپنیسم" که ضد و نقیض گویی‌های علی شریعتی را در آمیختن افکار مذهبی با مارکسیسمی من درآوردی به روشنی نشان می‌داد، چندان خواننده‌ای نداشت.

مخالفت با رژیم شاه و ضدیت با جوامع غربی و امپریالیسم آمریکا چنان جذابیتهای داشت که بر محتوای ارتجاعی این غرب‌ستیزی سایه می‌افکند. فداییان، مجاهدین و سایر جریان‌های "چپ" مخالف مبارزه مسلحانه نیز از برنامه اثباتی

مشخص و روشنی در زمینه‌های مختلف سیاسی و اجتماعی برخوردار نبودند. هر چند "صداقت انقلابی" و جانفشانی فداییان و مجاهدین از اعتباری اجتماعی برخوردار بود. بسیاری از ما مدعیان سوسیالیسم، طرفداران و اعضاء جریان‌های سیاسی "چپ"، دستیابی به آگاهی "از طریق مبارزه روزمره" در روند تاریخ، این جوهره اندیشه سیاسی مارکس، را به کلی نادیده می‌گرفتیم. شتابزده بودیم و اراده‌گرا، تنها با اتکا به از جان گذشتگی‌های قهرمانانه شخصی به سرنگونی رژیم شاه می‌اندیشیدیم. دستاوردهای جوامع سرمایه‌داری پیشرفته هم یکسره نفی می‌شد. از این رهگذر همنظر و هم‌رای با افکار سنتی و مردسالار، مبارزه حق‌طلبانه و برابرخواهانه زنان به "آزادی استثمار نیروی کار زنان" و "کالا شدن زن در جوامع سرمایه‌داری" تقلیل می‌یافت.

در آن فضای تنگ و خفقان‌آور سیاسی، انگار قادر نبودیم نقد آگاهانه را از نفی نابخردانه و افکار واپسگرا و سنتی تمیز دهیم.



زری طبایی در توصیف حال و هوای من هنگام انقلاب و آزادی از زندان اوین، در روایت‌اش، در جلد ۲ کتاب داد بی داد، ص ۳۳۱، می‌گوید:

"ویدا! تا جایی که یادم می‌آید تو جزو کسانی بودی که خیال می‌کردی ساواک قصد دارد با این شیوه آزاد کردن زندانیان به نفع رژیم بهره برداری کند. مثل خیلی‌های دیگر هنگام آزادی به جای شادی زار زار می‌گریستی.

امروز در شگفتم، چه طرز فکری باعث می‌شد که واقعیت‌های جلو چشم‌مان را نبینیم یا باور نکنیم. حتی خودمان در همبستگی با مردم چند روزی اعتصاب غذا کرده بودیم. شعار "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" از ورای دیوارها به گوش‌مان می‌رسید اما [...]"

این ندیدن‌ها شاید ناشی از آن بود که ما قادر نبودیم باور کنیم که در مواردی و در وضعیت و شرایطی خاص، زندانی سیاسی می‌تواند بدون نوشتن عفو، بدون شرط و شروط و پیشوند و پسوند آزاد شود. شاید به این خاطر که نزدیک شدن انقلاب را بدون رهبری چپ باور نداشتیم. ما در تئوری‌ها و باورهای خود چنان غرق بودیم که

آنها را واقعیت مطلق می‌دانستیم. باور نمی‌کردیم که "توده‌های خلق" بدون "حزب طراز نوین کارگر"، به زعم ما پیروان اندیشه مائوتسه دونگ، بدون "رهبری گروه پیشرو مسلح" به زعم جریان‌های چریکی، بتوانند دست به انقلاب بزنند و ما به اصطلاح رهبران را آزاد کنند. چنان در تار و پود اندیشه‌های از پیش ساخته ذهن خود گرفتار بودیم که قادر نبودیم علایم و شواهد را ببینیم. پس، نمی‌خواستیم آزاد شویم. [...]

ویدا! سال‌ها بعد از خودت شنیدم که آن شب مأمور ساواک از تو می‌پرسید، "آیا شخصی به نام رکنی را می‌شناسی؟" چون رکنی از زندانیان سابق معروف به "گروه فلسطین" بود که پیش از دستگیری چند بار گفتگویی سیاسی با تو داشت و اطلاعاتی در باره کنفدراسیون و غیره از تو گرفته بود. حال تو می‌ترسیدی نکنند می‌خواهند برای تو و رکنی پرونده سازی کنند. آنقدر آشنایی با او را انکار کرده بودی که بالاخره مأمور ساواک گفته بود، "برو بیرون تا خودش رو ببینی!" از در اوین که پایت را بیرون گذاشته بودی، رکنی را دیده بودی که پشت در منتظر است تا تو را با ماشین به منزلت در آژگل برساند."

شب سوم آبان، با فرهمند رکنی که به آژگل رسیدیم محمد شادمانه در باغ را به رویمان باز کرد. او که رسیدگی به پدرم را به عهده داشت انگار تنها کسی بود که از آزاد شدن من جا نخورد. پدرم از خبر آزادی من دچار چنان هیجانی شد که وسط باغ روی زمین نشست. صدای هق هق گریه او را هنوز می‌شنوم. چقدر پیر و ضعیف شده بود. تنها مانده بود. کانون گرم خانواده، به سهو یا به خطا، از هم پاشیده بود. خانه ساکت بود، خاک گرفته، غمگین و خلوت. همه چیز و همه جا یادآور جای خالی مادرم بود. در نبود او، پدرم رامین و سیاوش را فرستاده بود فرانسه پیش خواهرم پری. خواهر کوچکم واله هم دیر به دیر در خانه پیدایش می‌شد. عموی بزرگم حسین که بعد از مرگ مادرم به آژگل نقل مکان کرده بود در اتاق خودش خواب بود. راننده پدرم خسرو، همسرش خدیجه و دخترشان مریم که پدرم همچون فرزند عزیزشان می‌داشت، حالا دیگر خود را صاحبان اصلی خانه و باغ می‌دانستند و از حضور نامنظرة من چندان خرسند به نظر نمی‌رسیدند. دیری نپائید که مریم به حزب‌الله و کمیته محل پیوست.

من که به آزاد شدنم با شک و ناباوری می‌نگریستم، جز به سرنوشت همبندانم که در زندان مانده بودند به چیز دیگری نمی‌اندیشیدم. روز بعد از آزادی هنگامی که فهمیدم، از همبندان سابقم در تماسی تلفنی نظرم را در مورد آزادی‌ام پرسید بی‌اختیار گفتم، "دو ماه بیشتر به پایان محکومیت‌م نمانده بود!"

هنوز فکر می‌کردم ساواک قصد دارد از آزاد کردن ما زندانیانی که به پایان محکومیت‌مان رسیده‌ایم سوءاستفاده کند. وقتی جمله‌ای که به فهمیدم گفتم در صفحه اول روزنامه کیهان یا اطلاعات چاپ شد در شگفت ماندم. تازه متوجه شدم که فهمیده به عنوان خبرنگار از من سؤال کرده است. با این همه، همچنان به انقلابی که در راه بود باور نداشتم.

این ناباوری و نادیده گرفتن واقعیت انقلابی که در پیش بود مختص به من و زندانیان زن نبود. در زندان سیاسی مردان هم ناباوری نسبت به انقلاب عمومیت داشت. بی‌توجهی به نشانه‌ها و رخداد‌های سیاسی و فرهنگی که می‌رفت به استبدادی مذهبی و ده‌ها بار خشن‌تر از رژیم "آریامهری" بینجامد، در میان جریان‌های سیاسی موجود و بسیاری از روشنفکران نیز چشمگیر بود.

حال آنکه از اواسط سال ۵۵، نشانه‌ها و رخداد‌های سیاسی بارزی وجود داشت برای جلب توجه به تغییر توازن قوای سیاسی جامعه به نفع جریان‌های بنیادگرای مذهبی:

از اواسط سال ۵۵، در پی انشعاب "مجاهدین مارکسیست-لنینیست"، شاهد بهره برداری ساواک در جهت صدور اولین فتوای نجس و پاکی علیه کمونیست‌ها و مجاهدین، توسط منتظری و روحانیون در درون زندان بودیم. با این حال، ضدیت با رژیم خودکامه و وابسته به امپریالیسم شاه از یک طرف، و ضدیت با دستاوردهای جوامع غربی از طرف دیگر مانع از دیدن پیامدهای آن فتوا بود. حتی ما زندانیان سیاسی، نخستین قربانیان آن فتوا، نیز به فراهم آمدن زمینه‌های رشد و گسترش بنیادگرای اسلامی و استبداد مذهبی توجهی نداشتیم.

به احتمال زیاد، دستگاه پر طمطراق و سرکوبگر ساواک هم باور نداشت که با همدستی با روحانیون درون زندان تیشه به ریشه خود و رژیم حامی خود می‌زند.



حتی برکنار شدن /میر عباس هوید/ توسط شاه، بعد از چهارده سال در جایگاه نخست وزیری، و انتصاب جمشید آموزگار به جای او در مرداد ماه ۵۶، نه تنها توجه ما زندانیان بلکه توجه جریان‌های سیاسی موجود و بسیاری از روشنفکران را نسبت به تغییر و تحولاتی که در فضای سیاسی جامعه در حال تکوین بود برنینگخت. دست کم، در درون و بیرون از زندان، هیچ تحلیل سیاسی در این مورد نخواندم و نشنیدم.

دیدار نمایندگان صلیب سرخ جهانی از زندان‌های سیاسی نیز، در اواسط سال ۵۶، از جانب اکثر همبندان به زد و بند سیاسی و همدستی شاه با آمریکا تعبیر می‌شد. سازمان صلیب سرخ جهانی هم، به دیده همبندان، عامل و کارگزار آمریکا بود و غیر قابل اعتماد. هر چند، در پی بحث و جدل‌های فراوان، سرانجام گفتگو با "صلیب سرخی‌ها" از جانب اکثر همبندان پذیرفته شد. اما از علل تن دادن شاه به دیدار آنان از زندان‌ها که نشانه بارزی بود از عقب نشینی در سرکوب و شکسته شدن فضای خفقان سیاسی تحلیل مشخص و روشنی وجود نداشت.

هنگامی که در خرداد ۵۷، شاه ارتشبد نصیری را از ریاست ساواک برکنار کرد و سپهبد ناصر مقدم را بجای او برگزید، حتی ما زندانیان به علت سیاسی این جابجایی توجهی نکردیم. حال آنکه این جابجایی در پی تظاهرات گسترده‌ای انجام گرفت که به مناسبت بزرگ داشت شورش واپس‌گرای ۱۵ خرداد ۴۲، در قم و تهران برگزار شد. شاه ناچار از جایگاه "پدر ملت" فرود آمد و برای جلب رضایت روحانیون طرفدار خمینی، سپهبد مقدم را به ریاست ساواک برگزید.

بی‌گمان، توصیه‌های "سیا" و سیاست معروف به "کمر بند سبز" دولت آمریکا در جهت تقویت گرایش‌های مذهبی در خاورمیانه، در آن جابجایی و رخداد‌های سیاسی بعدی نقش مؤثری داشت.

در آن زمان، سومین باری بود که من به زندان اوین منتقل شده بودم. بحث‌های سیاسی در درون بند ما بیش از هر چیز حول و حوش درستی یا نادرستی مبارزه مخفی چریکی دور می‌زد. در زندان مردان تعدادی از چریک‌های فدایی، مجاهد و جریان معروف به "فلسطین" در مخالفت با مبارزه مسلحانه پایه‌گذار گروهی شدند که بعدها "سازمان راه کارگر" نام گرفت. بحث‌ها و نظرات آنها توسط پیری در ملاقات‌های گاه به گاه با برادرش /صغر/ یزدی در زندان اوین به ما منتقل می‌شد.

در پی کشته شدن حمید /شرف رهبر بلندآوازهٔ چریک‌های فدایی و ضربه خوردن تیم‌های چریکی در خرداد ۵۵، رفته رفته نظریهٔ بیژن جزنی مبنی بر اهمیت مبارزهٔ سیاسی در مقابله با دیکتاتوری شاه در زندان مردان اشاعهٔ بیشتری می‌یافت و جایگزین نظریهٔ "مبارزهٔ مسلحانه، هم استراتژی هم تاکتیک" مسعود احمدزاده می‌شد.

در بند سیاسی زنان نیز نظرات بیژن جزنی جسته گریخته به گوش می‌رسید. به ویژه بعد از به قتل رسیدن او توسط ساواک، در تپه‌های اوین.

نظرات بیژن جزنی برای من نیز جذابیت بیشتری داشت. به خصوص که رفته رفته به اهمیت مبارزهٔ سیاسی و ناهمخوانی مبارزهٔ مخفی چریکی در جامعهٔ ایران که هیچ ربطی به الگو و فضای سیاسی جامعهٔ کوبا نداشت بیشتر پی برده بودم.

اما مسایل سیاسی در جامعه مستقل از بحث‌های درون زندان روندی دیگر می‌پیمود. چندی به پایان مسیر شتابان انقلاب نمانده بود علل سیاسی زندانی شدن /میرعباس هویدا توسط شاه نیز نادیده گرفته شد. آنهم نخست‌وزیری که طی چهارده سال در پست خود باقی مانده بود.

جبههٔ ملی و نهضت آزادی نیز، تا اوایل آبان ۵۷، همچنان بر سر ایدهٔ "شاه سلطنت کند و نه حکومت" پافشاری داشتند. مهدی بازرگان حتی زمانی که خمینی در پی بازگشت به ایران او را به نخست‌وزیری برگزید هنوز بر این باور بود که خمینی براساس قولی که در پاریس داده بود به قم خواهد رفت و در امور سیاسی دخالت نخواهد کرد. پس از نخست‌وزیر شدن مستأصل از اوضاع بهم ریخته آشکارا می‌گفت، "در پی باران بودیم/ اما سیل سرازیر شد!"

حزب توده در پی بازگشت از مهاجرت ۲۵ سالهٔ سیاسی، ویرانگری‌ها و به آتش کشیدن مغازه‌های مشروب فروشی، کاباره‌ها، سینماها و بانک‌ها را مصرانه به ساواک نسبت می‌داد. همچنان که در ۲۸ مرداد، زمانی که بنیادگرایان اسلامی سینما رکس آبادان را به آتش کشیدند و بیش از ۳۰۰ تماشاگر در آتش سوختند و از میان رفتند بسیاری از روشنفکران، فداییان، مجاهدین، سایر جریان‌های سیاسی و ما زندانیان این جنایت هولناک را مصرانه به ساواک نسبت دادیم.

انگار واقعیتِ خشونت و سُبُعیتِ حزب‌الله و خطر کشانده شدن جامعه به اعماق تاریخ، به عمد یا به سهو، نادیده گرفته می‌شد.

بخش مهمی از اعضا و کادرهای سازمان چریک‌های فدایی خلق نیز، تا بهمن ۵۷، همچنان در مخفیگاه بسر می‌بردند و خانه‌های مخفی "تیمی" را رها نکرده بودند. زمانی که در اوایل آبان از زندان آزاد شدم علی رضا اکبری شاندیز از چریک‌های فدایی معروف به جواد را در "قرارهای مخفی" می‌دیدم. هنوز در خانه مخفی "تیمی" زندگی می‌کرد. در آن "قرارها" هیچگاه تحلیلی مشخص در مورد سیر رخدادهای شتابان آن روزها از او نشنیدم. بیشتر از کمبود امکانات و نیازهای مالی سازمان فداییان می‌گفت و در پی جمع‌آوری کمک‌های مالی بود. از جواد شنیدم که صدور اعلامیه‌ای از جانب یکی از مسئولان سازمان با عنوان "قیام را باور کنیم" با اعتراض بخشی از اعضا روبرو شده و مسکوت مانده است. گویی همه آن رخدادهای سیاسی و تظاهرات خیابانی حتی در حد یک "قیام" هم پذیرفتنی نبود تا چه رسد به انقلاب. در میان بخشی از چریک‌های فدایی هنوز این باور وجود داشت که با عملیات پراکنده و منزوی چریکی می‌شود "رهبری جنبش توده‌ها" را به دست گرفت. اما برای رسیدن به چه سرمنزلی؟

بمب گذاری در کلانتری تهران توسط چریک‌های فدایی، در ۱۴ آذرماه، و ترور سرگرد مجید مجیدی رئیس کلانتری تبریز در ۲۵ دی‌ماه، یعنی یک ماه مانده به استقرار جمهوری اسلامی با همین طرز فکر سیاسی انجام گرفت. حتی اشغال و گروگان‌گیری کارمندان سفارت آمریکا نیز نخستین بار در ۵ دی‌ماه و سپس در ۲۵ بهمن ۵۷، توسط چریک‌های فدایی انجام گرفت. اما با مخالفت قدرتمداران جدید ناگزیر به عقب‌نشینی شدند. تا بالاخره در ۱۳ آبان ۵۸، اشغال سفارت آمریکا توسط "دانشجویان خط امام" فرصت مناسبی برای خمینی فراهم آورد برای تحکیم قدرت روحانیت، موقعیت بلامنازع خود و برکناری مهدی بازرگان از نخست‌وزیری و دولت به اصطلاح "لیبرال" او.

چند سال بعد، جواد نیز چون بسیاری دیگر از "فداییان اکثریت"، به رغم همکاری با جمهوری اسلامی، توسط مأموران و پاسداران دستگیر، شکنجه و در سال ۶۴ اعدام شد.

با همین نادیده گرفتن واقعیت رخدادهای سیاسی بود که اغلب جریان‌های "چپ" حتی بعد از استقرار جمهوری اسلامی، این انقلاب واپس‌گرای تاریخی را "قیام" می‌نامیدیم. حتی پاره‌ای محفل‌های "چپ" تا به امروز هم این انقلاب را "قیام" می‌نامند، همچنان به این خیال که در ایران انقلابی رخ نداده است. دلخوش به این که گویا نفس انقلاب لزوماً به معنی پیشرفت است. یا بر اساس نظریهٔ لنین "قرار است" انقلاب‌های دوران معاصر همواره "انقلاب‌های سوسیالیستی" از آب درآیند.

و این همه، در حالی بود که از اوایل آبان ماه، خمینی با اتکا به طلبه‌های قم و روحانیون بنیادگرا، لایه‌های تحتانی و حاشیه‌نشینان شهری، کسبه و دلال‌های بازار به بدیل بلامنزاع سیاسی در برابر شاه تبدیل شده بود. در تلاش برای فروغ‌لاندن جامعه به اعماق تاریخ.

\*\*\*

تا مدتی بعد از آزادی، چهرهٔ شهر گویی غریب و ناآشنا بود. همه چیز برایم تا زگی داشت. انگار به شهری غریب و ناشناخته پا گذاشته‌ام. صبح‌ها با اتومبیل ژیان از آژگل که راه می‌افتادم در مسیرم به تهران تا جلوی دانشگاه چندین بار گم می‌شدم. جاده‌ها و شاهراه‌های نوساز را نمی‌شناختم. انگار همه ساکنان شهر توی خیابان‌ها می‌پلکند. هیچانی آمیخته به نگرانی در فضا موج می‌زد. مردم با شوقی توأم با جدیت تازه‌ترین خبرها را رد و بدل می‌کردند. از زندانیان سیاسی با حرمتی خاص حرف می‌زدند و شعار "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" همه گیر بود. در دسته‌های کوچک و بزرگ تظاهرات به راه می‌انداختند. جنگ و گریز در برابر شلیک سربازان امری روزمره بود: شعار "مرگ بر شاه" و "وحدت کلمه" بر سر زبان‌ها بود و دیوارها پر از شعار. شب‌ها، بعد از حکومت نظامی و صدای شلیک تک تیرها، فریاد الله‌اکبر از پشت‌بام‌ها همبستگی و همصدایی ساکنان شهر را یادآور می‌شد. اما همبستگی با چه کسانی؟ و در راه چه آینده‌ای؟

شور و شوقی همراه با تردید و دلهره آرام و قرار از من گرفته بود. دائم از این خیابان به آن خیابان در حرکت بودم. نه می‌توانستم به فکرهای پرتناقضام سروسامان

بدهم، نه می‌خواستم مقصد نهایی مسیر پرشتاب رخدادها را باور کنم. چیزی در حال تکوین بود که نمی‌دانستم یا نمی‌خواستم بدانم چگونه چیز است! از سخنرانی‌های پُرشنوندهٔ عصرها در "چمن دانشگاه" چیز درخور توجهی دستگیرم نمی‌شد. بیشتر سخنرانی‌ها از جانب استادان و دانشجویان چپ سازماندهی می‌شد و سخنرانان نیز غالباً از گرایش‌های چپ بودند. سخنرانی‌هایی که می‌شنیدم نقدهای تند و تیزی بود به رژیم شاه. بی‌آنکه معلوم شود به دنبال چه هستیم، با چه برنامه‌ای؟ و مقصد نهایی کجاست؟ پرسش‌هایی که همواره مسکوت می‌ماند. من هم چندان حرفی برای گفتن نداشتم. به رغم دعوت مصرانه و چندین باره برای سخنرانی در "چمن دانشگاه"، از سخنرانی پرهیز داشتم. به شکل دردناکی نمی‌دانستم از چه بگویم! گفتن از گذشته و زندان به نظرم حرفی بی‌هوده بود. کل ایران را زندانی بزرگ می‌دانستم. در مورد آینده هم ایدهٔ روشنی نداشتم. نمی‌دانستم مقصد کجاست! انگار غافلگیر شده بودم و سردرگم.

از اواخر آبان‌ماه، دوستانم در "موسسهٔ تحقیقات" و سازمان برنامه در اعتصاب بودند. در بیشتر ادارات و کارخانه‌ها "شورا"های نوپایی شکل گرفته بود که سازماندهی اعتصاب‌ها را به عهده داشتند. دیری نپائید که اعتصاب‌ها و تظاهرات خیابانی با شتابی نامنتظره همه‌گیر و سراسری شد.

خمینی حتی از مقرش در پاریس، کارگران نفت را به ادامهٔ اعتصاب تشویق می‌کرد و از سربازان می‌خواست پادگان‌های نظامی را ترک کنند.

آخرین تلاش‌های شاه برای جلب رضایت روحانیون، حتی در انتصاب شریف امامی به نخست‌وزیری دیگر تأثیری بر روند انقلابی نداشت که به رهبری خمینی در حال تکوین بود.

نخستین شخصیت "سیاسی-ملی" که رهبری خمینی را آشکارا به رسمیت شناخت، کریم سنجابی از رهبران سرشناس جبههٔ ملی بود که، در ۱۲ آبان، برای ملاقات با خمینی به پاریس رفت. در بازگشت به ایران توافق شورای جبههٔ ملی را هم در ملحق شدن به خمینی جلب کرد. حال آنکه جبههٔ ملی که خود را جریانی ملی و وارث مصدق می‌دانست تا آن زمان با شعار "شاه سلطنت کند و نه حکومت" حامی قانون اساسی مشروطه بود.

زمانی که خمینی با حمایت رئیس جمهور فرانسه، ژیسکار دِسْتَن به پاریس رفت، *ابوالحسن بنی‌صدر، صادق قطب‌زاده و ابراهیم یزدی* نماینده "نهضت آزادی" در خارج از کشور، نقش مشاور او را به عهده گرفتند. در یاری رساندن به او در ایجاد روابط جهانی و برگزاری مصاحبه‌های مطبوعاتی نقش فعالی داشتند. بسیاری از فعالان کنفدراسیون دانشجویان ایرانی و اعضاء گروه‌های سیاسی خارج از کشور در دیدار و حمایت فعال از خمینی رقابت می‌کردند. از دوستان خواهرم شنیده‌ام که پری از نادر فعالان سیاسی خارج از کشور بود که هیچگاه حمایت از خمینی را برنتافت. آنهم در فضایی که نه تنها حزب کمونیست فرانسه، بلکه پاره‌ای روشنفکران فرانسوی از جمله فیلسوف سرشناسی چون میشل فوکو نیز در حمایت از خمینی و تبلیغ به نفع او دریغی نکردند.

خمینی در سخنان و مصاحبه‌هایش در پاریس همواره به آزادی عقیده، تحزب و حتی آزادی حجاب اشاره داشت. اما از همان آغاز ورود به ایران به هیچ یک از قول‌هایش وفا نکرد. در پی سلطه کامل بر جامعه به عنوان "ولی فقیه"، حتی بیشتر حامیان و همکاران سیاسی "غیرخودی" را که هر یک به نوعی در جا انداختن قدرت بلامنازع او نقش مؤثری داشتند یکی از پس دیگری از صحنه سیاسی بیرون راند و در صورت لزوم زندانی، شکنجه و اعدام کرد.

واقعیت این بود که خمینی و پیروانش تنها جریان سیاسی بودند که از مدت‌ها پیش با اتکا به لایه‌های تحتانی جامعه و موعظه‌های شبانه مساجد برای دگرگونی‌های آینده زمینه چینی می‌کردند. بجای نظام شاهنشاهی "خدا شاه میهن"، نقشه استقرار "خدا-ولایت مطلقه فقیه-امت اسلام" را در سر می‌پروراندند. در راه رسیدن به هدف خود نیز از هیچ تزویر و دروغ ابایی نداشتند. از هر وسیله و آدمی استفاده می‌کردند. همچنان که بعد از استقرار جمهوری اسلامی، در سوم خرداد ۶۱، خمینی آشکارا اعلام کرد، "ما این طور نیست که هر جا یک کلمه‌ای گفتیم و دیدیم مصالح اسلام این‌جوری نیست، بگوییم سر اشتباه خود هستیم. ما دنبال مصالح هستیم. بنابراین مسأله نیست که آقایان به ما بگویند شما آن‌روز این‌جوری گفتید!"

از همان شورش ۱۵ خرداد ۴۲، خمینی توانست در مخالفت با اصلاحات ارضی و ضدیت با حق رأی زنان و لایحه حمایت از خانواده، نمایندگی لایه‌های تحتانی و

بخش سنتی - مذهبی طبقه متوسط، کسبه بازار و دهقانان حاشیه نشین شهری را به دست بگیرد. به گفته خودش، در سخنرانی ۲۲ اسفند ۵۷ در قم، "نهضتی" که در خرداد ۴۲ شروع شد و به انقلاب انجامید؛ "نهضتی بود اسلامی، نه دموکراتیک بود و نه ملی!"

اما چه شد که بسیاری از روشنفکران، جریان‌های سیاسی، حتی کارمندان عالی رتبه دولتی، تکنوکرات‌ها و... را هم دنبال این "نهضت" ارتجاعی کشید؟

هنگامی که شاه تنها راه نجات خود را در انتصاب /رتشید /زهاری به نخست‌وزیری یافت سقوط رژیم قطعی بود. حمایت آمریکا را هم از دست داده بود. سرانجام شاه در آخرین سخنرانی خود، در ۱۶ آبان ماه، ناگزیر با فروتنی و صدایی لرزان اعتراف کرد که "من نیز پیام انقلاب شما ملت ایران را شنیدم!"

زمانی که در بیستم آذرماه، همراه دوستم علی، برادر جوان یکی از همبندانم، در تظاهرات عاشورا شرکت کردیم از آنچه در برابر چشمانم می‌دیدم در شگفت بودم. از تمامی کوچه‌هایی که به خیابان شاهرضا وصل می‌شد جمعیتی بهم فشرده به صف تظاهرات می‌پیوست، همچون رودی عظیم از پیچ شمیران تا میدان "شهید" می‌جوشید و می‌خروشید. اما منظم و به سامان، به ابتکار و به دعوت آیت‌الله طالقانی. طالقانی تازه از زندان آزاد شده بود و از محبوبیت ویژه او در میان مردم غافل نبودم. با اینکه عظمت آن جمعیت بهم فشرده و سیال شورانگیز بود و نامنتظره اما از حضور سازمان‌یافته "حزب‌الله" با شعارهای از پیش تعیین شده غافلگیر شده بودم. نخستین بار بود که شعار "حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله" را می‌شنیدم که تنها بر زبان اقلیتی جاری بود. اما از تحکم لحن و قاطعیتی خشن در خطوط چهره آن اقلیت دلم فرو ریخت. چندان راهی در رده‌های آخر صف طی نکرده بودیم که گستاخی آنان در اهانت به گرایش‌های غیر مذهبی و زنان بی‌حجاب غافلگیر کننده بود.

چهره خشن و لحن اهانت‌بار آن مردی را به یاد آوردم که در خرداد ۴۲، با چشمان بسته و اشاره انگشتان، مرا از میان جمع مردانی بیرون انداخت که در بازار مشغول خواندن اطلاعیه خمینی بودند.

تنها فکری که در آن لحظات به ذهن من و دوستم علی رسید اهمیت وجود رسانه و ارگانی سیاسی، غیر مذهبی و مستقل بود برای مقابله با آن اهانت‌ها و خشونت‌ها. فردای آن روز، در نامه کوتاهی خطاب به رهبران سازمان فداییان نظرشان را در مورد ارگانی مستقل جویا شدم. سرانجام حدود یک ماه پس از سلطه جمهوری اسلامی و "حزب‌الله" بر جامعه، نخستین شماره کار، ارگان سازمان فداییان خلق ایران، در ۱۹ اسفند منتشر شد. و تا خرداد ۵۸ که ستاد فداییان توسط حزب‌الله اشغال شد کم و بیش در تهیه و انتشار آن نشریه شرکت داشتم.

اما آن روز، هیچ یک از ما به قطعنامه‌ای که از جانب سازمان‌دهندگان تظاهرات خوانده شد توجهی نکردیم. مضمون آن قطعنامه خواست نظام جمهوری اسلامی به جای نظام شاهنشاهی بود. گویی تنها کسی که به محتوای آن قطعنامه و مخاطرات ناشی از آن توجه کرد روشنفکر و نویسنده سرشناس مصطفی رحیمی بود. حتی از نامه سرگشاده او به خمینی نیز مدت‌ها بعد از استقرار جمهوری اسلامی با خبر شدم. حال آنکه او پیش از ورود خمینی به ایران در نامه‌ای سرگشاده با عنوان "چرا با جمهوری اسلامی مخالفم؟"، در ۱۰ دی ۱۳۵۷ هشدار داده بود:

"مشکل هنگامی آغاز شد که برخی از طرفداران مسئله جمهوری اسلامی را به عنوان خواست کلیه مردم این مملکت مطرح کردند." و در ادامه به صراحت نوشته بود: "سالهاست به این نتیجه رسیده‌ام که راه رهایی بشر تلفیق دو اندیشه است: دموکراسی و سوسیالیسم که هر دو ظاهراً از غرب آمده‌اند اما معنای همه ملت‌ها و همه فرهنگ‌ها در تکوین آن هر دو سهم داشته‌اند." و...

اما هشدار او در فضای سیاسی آن روزها کمترین بازتابی نیافت.

هنگامی که شاه در ۹ دی ماه، ناچار برای واگذاری مقام نخست‌وزیری به شاپور بختیار متوسل شد دیگر روند سقوط رژیم به نقطه پایان رسیده بود. شاپور بختیار از رهبران سرشناس جبهه ملی بود. در طول زندگی سیاسی خود همواره برای به اجرا در آمدن قانون اساسی مشروطیت مبارزه کرده بود مبنی بر آن که "شاه سلطنت کند و نه حکومت" و "قوای مملکت ناشی از ملت" باشد. به خاطر همین خواست قانونی چندین بار به زندان افتاده بود.



سال‌ها بعد دانستم که بختیار حتی یک سال پیش از انقلاب، در ۲۲ خرداد ۵۶، همراه کریم سنجابی و داریوش فروهر در نامه‌ای سرگشاده به شاه هشدار داده بود که به خاطر مداخلات شخصی در تمامی امور مملکت و ایجاد تنگناهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی جامعه ایران را به لبه پرتگاه کشانده است. نامه با این خواست پایان یافته بود که شاه با "ترک حکومت استبدادی، تمکین مطلق به اصول مشروطیت، احیا حقوق ملت و استقرار حکومتی متکی بر اکثریت نمایندگان منتخب را از طرف ملت بپذیرد".

حال که شاه نتوانسته بود به رغم همه امتیازها رضایت پیروان خمینی را جلب کند در آخرین لحظات سقوط به یاد مطالبات قانونی "جبهه ملی" و بختیار افتاده بود. اما دیگر کار از کار گذشته بود و شاپور بختیار را هم با طناب خود به پرتگاه کشاند. پذیرش نخست‌وزیری از جانب شاپور بختیار را دل پر کین خمینی هرگز نبخشید. هرچند در زمان حیات خمینی تلاش در جهت ترور بختیار توسط انیس نقاش به نتیجه نرسید. اما سرانجام، در ۸ ماه اوت ۱۳۷۰ / ۱۹۹۱، مأموران جمهوری اسلامی توانستند، در شهرک سورن در حومه پاریس، شاپور بختیار و منشی‌اش سروش کتیبه را با کارد آشپزخانه با شقاوت سلاخی کنند. در آخرین جلسه دادگاه سه تن از قاتلان بختیار در پاریس، هنگامی که قاضی حکم تبرئه سرحدی یکی از قاتلان را صادر کرد چنان حیرت کرده بودم که ناباورانه از اطرافیانم می‌پرسیدم، "قاضی چی گفت؟"

حتی وقتی در راهرو ساختمان قدیمی و پُربهت دادگستری، همسر جوان بختیار بی‌تاب و پریشان در مقابل دوربین خبرنگاران اعلام کرد "امشب جمهوری اسلامی به ریش دادگستری فرانسه می‌خندد"، باز هم حکم دادگاه را باور نکردم. غافل از اینکه دولت فرانسه به امید واهی ایجاد مناسبات دوستانه با جمهوری اسلامی در حکم دادگاه مداخله کرده است و همان شب نیز وسیله بازگرداندن سرحدی قاتل را به جمهوری اسلامی فراهم آورده است. گویا سرحدی از بستگان هاشمی رفسنجانی است. در آن دوره، رفسنجانی اقتدار و برو بیایی در جمهوری اسلامی داشت و قتل‌های زنجیره‌ای داخل و خارج کشور را به او نسبت می‌دادند.

چند سال بعد، *داریوش فروهر*، وزیر کار در دولت مهدی بازرگان، و همسر جسور و مبارزش *پروانه اسکندری* نیز در پی روی گرداندن از جمهوری اسلامی، در ۲۲ نوامبر ۱۹۹۸ / آذر ۱۳۷۷، توسط مأموران رژیم با شقاوتی بی‌سابقه در منزل‌شان سلاخی شدند.

*پروانه اسکندری* را، در اوایل سال ۵۰، در "موسسه تحقیقات علوم اجتماعی" شناختم. زمانی که همسرش *داریوش فروهر* در زندان رژیم شاه بود. در گفتگوی کوتاه آن روز آشنایی و بعد آن همواره سر در گریبان این پرسش بود که "راه برداشت سلطه استبداد از فراز سرزمین ایران کدام است؟" آن روزها، بار سنگین گرداندن و هدایت حزب ملت ایران را که همسرش پایه‌گذار آن بود بر دوش داشت و بارسنگین معیشت دو فرزندش را. با حقوق ناچیز دبیری دبیرستان‌های تهران با عزت نفس شگفت‌انگیزی، خانه و خانواده را اداره می‌کرد و به فعالیت‌های حزبی‌اش ادامه می‌داد. با این همه، همواره تبسمی بر چهره خسته‌اش جاری بود. تبسمی که دردی نهفته آمیخته به امید و عزمی راسخ را به بیننده منتقل می‌کرد.



روز ۲۶ دی ۵۷، منزل دوستانم مهری و سیروس بودم که شاه ایران را ترک کرد. شوق زده خودمان را به خیابان رساندیم. جمعیت زیادی در خیابان‌ها جشن گرفته بودند. با صمیمیتی بی‌سابقه به همدیگر تبریک می‌گفتند. بعضی‌ها شیرینی پخش می‌کردند. برخی صفحه اول کیهان و اطلاعات را با عنوان درشت "شاه رفت" به دیگران نشان می‌دادند. بعضی اسکناس‌هایی را بالا برده بودند که جای تصویر شاه سوراخ بود.

انگار فضای شهر یکباره سبک و مهربان شده بود؛ نوید دهنده "بهار آزادی"! برای نخستین بار حس خوشایند آزادی را با تمام وجود لمس می‌کردم. جسم و جانم سبک شده بود. حس می‌کردم بار سنگین اهانت و زورگویی از دوشم برداشته شده و دلم از ترس و دلهره خالی شده است. شک و تردیده‌هایم یکباره از میان رفته بود. ذوق‌زده، سبکیال بودم و آزاد.

از آن پس، به رغم تداوم حکومت نظامی، چهره شهر عوض شده بود. کتاب‌های "ضاله" با جلد سفید از "بساط" دستفروش‌های جوان جلو دانشگاه سر درآورده بودند و هر روز تعدادشان بیشتر و بیشتر می‌شد. آزادی قلم، روزنامه‌ها را پُر اعتبار و پرخواننده کرده بود. ۲۹ دی‌ماه، آخرین زندانیان سیاسی با ارج و قربی خاص، آزاد شدند. مجسمه‌های شاه یکی در پی دیگری توسط مردم فرو غلطیدند.

هر کسی به طور خودانگیخته ابتکار نوینی از خود بروز می‌داد. بعضی با کیسه‌های شن روی پشت بام‌ها سنگربندی می‌کردند. برخی نظم راندگی در چهار راه‌ها را به عهده گرفته بودند. تا اواخر بهمن در بیشتر محله‌ها کمیته‌های خودانگیخته‌ای برای حفظ نظم به وجود آمده بود. برادرم کامران با اینکه اهل سیاست نبود و به هیچ گروهی تعلق نداشت هر شب تفنگ به دست با شوری بی‌سابقه راهی کمیته تخت جمشید می‌شد.

سدهای خفقان فرو ریخته بود. و من در لحظات کوتاه و شادی‌آور آن بهار آزادی غوطه‌ور بودم. چشمم را بر خشونت‌ها فرو می‌بستم. رفتارهای کینه‌توزانه و تنگ نظرانه را نادیده می‌گرفتم. و از کنار جزم اندیشانی که در همه جا حضور داشتند به آسانی می‌گذشتم.

کریم سنجابی و اعضاء شورای جبهه ملی که به خمینی ملحق شده بودند شاپور بختیار را از جبهه ملی اخراج کردند.

حزب توده براساس سیاست خارجی شوروی هنوز پای خمینی به ایران نرسیده / *ایرج اسکندری* را، در ۲۴ دی، از دبیرکلی حزب برکنار کرد. تا *نورالدین کیانوری* بتواند در رأس حزب، در راه "مبارزه علیه امپریالیسم"، رسماً از رهبری "امام خمینی" حمایت کند.

بخش عمده‌ای از گرایش‌های پیرو چین و اندیشه مائو تسه‌دونگ نیز در داخل و خارج از کشور با نام‌های تقریباً یکسان با مضمون "اتحاد و مبارزه در راه ایجاد حزب طبقه کارگر" حمایت از خمینی را در پیش گرفتند. بعد از مدتی به هم پیوستند و "حزب رنجبران" را تشکیل دادند. بر اساس سیاست خارجی چین و نظریه معروف به "تسه جهان" امام خمینی را سمبول مبارزه همزمان با "سوسیال امپریالیسم" شوروی و امپریالیسم آمریکا می‌دانستند. خمینی که برای رسیدن به قدرت از هر

وسيله‌ای برای جلب حمایت قدرتمداران آمریکا و اروپا استفاده کرده بود، بعد از رسیدن به قدرت به "سمبول مبارزه ضد امپریالیستی" تبدیل شد. به دیده بیشتر جریان‌های سیاسی پیرو چین و شوروی، همچنان که به دیده ملی‌گراها، مجاهدین و اسلام‌گرایان تجدد ستیز، ضدیت با امپریالیسم "وحدت کلام" همگانی بود. در چنین فضای سیاسی بود که شعار "بختیار نوکر بی‌اختیار" بر سراسر جامعه طنین افکند.

برنامه فوری دولت بختیار در ۱۷ ماده با تأکید بر "تأمین آزادی فردی، آزادی عقیده، آزادی بیان و آزادی قلم" که در روزنامه اطلاعات به چاپ رسید کمترین بازتاب اجتماعی نیافت. حتی مصاحبه مطبوعاتی او با روزنامه آیندگان، در ۱۰ بهمن ۵۷، با تأکید بر اینکه آن برنامه، "یک برنامه فوری و کوتاه مدت بود برای انتقال یک رژیم دیکتاتوری به یک رژیم سوسیال دموکرات"، هیچ توجهی را جلب نکرد. آیا بختیار می‌توانست بجای پذیرش نخست‌وزیری راهی دیگر برگزیند و از آن موقعیت برای ارائه برنامه‌ای مستقل استفاده کند؟

هر چه بود، با گذشت سی سال از انقلاب هنوز مردم ایران به رغم همه تلاش‌ها، جانفشانی‌ها و شکنجه و اعدام نتوانسته‌اند حتی به یک ماده از آن برنامه "کوتاه مدت و فوری" بختیار دستیابند.

در فضای سیاسی آن روزها، خواست "استقلال" و رهایی از رژیم دیکتاتوری شاه و وابسته به آمریکا چنان فراگیر بود که توجه به آن برنامه "کوتاه مدت" بختیار زمینه‌ای اجتماعی نداشت. نقدی هم بر آن نوشته نشد. حتی پیشنهاد برنامه‌ای دیگر یا مسیر و سیاستی متفاوت، از جانب کسی یا حزب و سازمانی ابراز نشد. آن تعداد کمی هم که در چند تظاهرات کوچک و پراکنده در حمایت از بختیار شرکت کردند به "طاغوتی" متهم شدند. واژه‌ای مذهبی که از آن پس در ادبیات سیاسی اشاعه یافت و در عرض دو سه ماه همه چیز رنگ مذهبی به خود گرفت.

کمتر کسی به پیامدهای استقرار استبداد مذهبی می‌اندیشید. گویی خواست آزادی بیان و عقیده، حق انتخاب و حقوق مدنی هنوز در جامعه ایران ریشه ندانده بود. و تبلور خود را بر یک پایگاه اجتماعی و سیاسی منسجم آشکار نساخته بود!

شاید سی سال سلطه استبداد فاسد مذهبی بر جامعه ایران ناگزیری تاریخ بود برای آزاد شدن برخی نیروهای اجتماعی از تنگناهای فرهنگی و ایدئولوژیک! تا سرانجام امروز مقوله بنیادین حق آزادی بیان و آزادی انتخاب را به خواست و ضرورتی اجتماعی و فراگیر تبدیل کند. جنبشی به پا خیزد که دیگر گریزی از آزادی حق انتخاب و حق حاکمیت ملت بر سرنوشت خویش نباشد.

هرچند در اوایل انقلاب، پاره‌ایی مقابله‌ها با انحصارگری جمهوری اسلامی، سرکوب فردیت و آزادی مدنی شکل گرفت. خمینی حتی هنگامی که برای نخستین بار، در اواسط اسفند، حجاب اجباری را مطرح کرد مجبور شد در برابر مقاومت و اعتراض گسترده زنان عقب نشینی کند. در آن زمان، سازمان فداییان نه تنها پشتیبانی سازمانیافته از آن تظاهرات را پیش گرفت، بلکه در نشریه کار نیز خشونت حزب‌الله را در آن تظاهرات محکوم کرد. هنوز فکر حمایت از جمهوری اسلامی بر سازمانی که خود را متعلق به آن می‌دانستم حاکم نشده بود.

در آن روزها، چند روشنفکر و نویسنده نیز از تلاش‌هایی در جهت هشدار به جامعه کوتاهی نکردند. از جمله شاهرخ مسکوب که در ۳۰ فروردین ۵۸، در مقاله‌ای در آیندگان زیر عنوان "مگر ممکن نیست امام اشتباه کند؟"، هشدار داد:

"جامعه‌ای آزاد است که در آن اقلیت فارغ از ترس و تهدید سخن خود را بگوید و این حرف زدن به اجازه اکثریت نباشد."

او بر این نکته نیز تأکید کرد که "قدرت و تحمل اکثریت نسبت معکوس دارند، قدرت اشخاص که زیاد شود تحمل آنها کم می‌شود." و در کلامی فشرده واقعیتی را بیان کرد که در این سی ساله بارها و بارها تجربه کرده‌ایم: "در استبداد لجام گسیخته هیچکس حق ندارد صاحب نظر باشد" و [...]

اما دیگر کار از کار گذشته بود، جایگاه بلامنازع خمینی در انقلاب، مقابله با سیاست‌های او را بی‌اثر کرده بود. هشدار شاهرخ مسکوب در مورد قدرت و استبداد لجام گسیخته زودتر از تصور به واقعیت پیوست. سلطه انحصاری استبداد مذهبی از همان فروردین‌ماه، در پی به تصویب رسیدن همه پرسی "جمهوری اسلامی آری یا نه"، بر جامعه حاکم شد و سرکوب دگراندیشان به راه افتاد. در عرض چند ماه، کانون‌ها و جمعیت‌های نوپای مدنی و حقوق بشری کارشان به تعطیلی و توقیف

کشید. سرکوب اقلیت‌های مذهبی و قومی در دستور قرار گرفت، تبعیض‌های جنسی و حجاب اسلامی اجباری شد، مداخله به امور خصوصی رسمیت یافت و مخالفان و معترضان که به مردم هشدار داده بودند تحت تعقیب قرار گرفتند.

در ۲۱ مرداد ۵۸، خمینی اعلام کرد که روزنامه‌آیندگان را نمی‌خواند. همین گفته برای توقیف این روزنامه که بازتاب دهنده نظرات اقلیتی معترض بود کفایت کرد. دستور هجوم به بسیاری روزنامه‌ها صادر شد. همزمان با توقیف آیندگان روزنامه ندای آزادی، پیغام امروز و روزنامه فکاهی چلنگر نیز کارشان به تعطیلی کشید. بار دیگر سانسور دولتی بر مطبوعات از جمله بر کیهان و اطلاعات حاکم شد.

تظاهرات میلیونی در حمایت از روزنامه‌آیندگان از جانب چماقداران "حزبالله" به خاک و خون کشیده شد و صدها زخمی برجای گذاشت. در آن تظاهرات که توسط "جبهه دموکراتیک ملی" برگزار شد همراه رامین و سیاوش و اوسوالدو که برای یکی دو هفته به ایران آمده بود شرکت داشتم. هر چند رهبران فداییان شرکت‌کننده سازمان را در آن تظاهرات منع کرده بودند. شکرالله پاکنژاد پایه‌گذار اصلی "جبهه دموکراتیک ملی" با آرامش و لبخند همیشگی‌اش جلو صف تظاهر کنندگان پیش می‌رفت. ناگهان چماقداران حزب‌الله با پرتاب سنگ و آجر پاره حمله کردند و سر و صورت ده‌ها نفر را شکافتند. اوسوالدو که از آن همه خشونت نامنتظره یکه خورده بود یک بند می‌پرسید، "پس برای چی انقلاب کردید؟"

تا آخر شب که برای پیدا کردن رامین و سیاوش به این بیمارستان و آن بیمارستان سرک کشیدیم، از تکرار آن پرسش دست برداشت. و تا زمانی که ایران را ترک کرد همچنان از حمایت روشنفکران و جریان‌های "چپ" از آن انقلاب سردر نیاورد.

انقلابی که سرانجام در ۲۱ آذر ۵۸، توسط مجلس خبرگان ویژه تصویب قانون اساسی، قدرت انحصاری و بلامنازع "ولایت فقیه" را بر جامعه حاکم کرد.

از همان ۱۲ بهمن ماه، عظمت استقبال همگانی از ورود خمینی به ایران، با شرکت ما فداییان، مجاهدین و سایر جریان‌های "چپ" و "راست" سیاسی، نشانه بارزی بود در شکست ایده دستیابی به حق انتخاب و حاکمیت مردم، آزادی سیاسی،

آزادی بیان و حقوق مدنی. شکست در دعوایی که روشنفکران آزاداندیش دوران انقلاب مشروطه در مقابله با "حکومت مشروعه" آغاز کرده بودند و طی یک قرن هرچند به صورتی سر و دم بریده در جامعه جاری بود.

یاری رساندن، دانسته یا ندانسته، به پیروزی جمهوری اسلامی چیزی جز از دست دادن دستاوردهای یک قرن مبارزه، از دست دادن حداقل‌های حقوق مدنی، رسمیت یافتن تبعیض‌های جنسی، سرکوب اقلیت‌ها و دگراندیشان، تصفیه استادان آنهم به توصیه برخی استادان مدعی سوسیالیسم، بسته شدن دانشگاه‌ها، کتاب‌سوزی‌های خشونت‌بار در ملاء عام، هشت سال جنگ، فرستادن کودکان به روی مین، کشتارهای جمعی، قتل عام زندانیان سیاسی، ویرانی و سرکوب به بار نشانند.

حاصل آن، بی‌اعتباری و بی‌اعتمادی به روشنفکران و سازمان‌های سیاسی در جامعه ایران بود. تجربه تلخی که امروز جامعه ایران را به تلاشی سرسختانه برای گذار از استبداد حکومتی به فضای آزاد سیاسی و دموکراتیک و حق حاکمیت مردم در سرنوشت خویش واداشته است.

با این همه، در میان پاره‌ای جریان‌های سیاسی و محافل ایرانی و خارجی در سایر نقاط جهان همچنان این درک از تاریخ به حیات سیاسی خود ادامه می‌دهد. این درک که گویا تنها با دستیابی به "استقلال" از طریق مبارزه علیه امپریالیسم، می‌توان به جامعه‌ای عادلانه دستیافت. انگار بدون دستیابی به آزادی سیاسی، آزادی بیان و حق حاکمیت مردم بر سرنوشت خویش می‌شود از جامعه‌ای سنتی و پیشامدرن یکسره به "سوسیالیسم" پرید. آنهم به رغم جهانی شدن "بازار"، سرمایه‌مالی و تولیدی و نقش فعال چین کمونیست و شوروی سابق در این سلطه جهانی سرمایه. با این حال، این درک از تاریخ همچنان بسیاری را تحت عنوان "مبارزه علیه امپریالیسم" به حمایت از گرایش‌های عقب‌مانده انحصارطلب و ضد مدرنیت نظیر جمهوری اسلامی در ایران، رژیم بعث سوریه و عراق حزب‌الله لبنان، جریان حماس در فلسطین و... کشانده است.

چندی پس از استقرار جمهوری اسلامی، رهبران سازمان فداییان تحت تأثیر همین درک کاذب از تاریخ معروف به تئوری "راه رشد غیر سرمایه‌داری"، ارنیه نظریه پردازان "سوسیالیسم واقعاً موجود"، رفته رفته به توجیه سرکوب‌ها و تبعیض‌ها در

جمهوری اسلامی پرداختند. بخشی از اعضاء را هم اندک اندک به دنبال خود کشیدند. سرانجام نیز با نزدیک شدن به حزب توده، آشکارا سیاست همکاری و همدستی با جمهوری اسلامی را در پیش گرفتند. امری که به انشعاب "اقلیت" و سپس انشعاب ما با نام "جناح چپ"، انجامید.

\*\*\*

۱۷ مهرماه ۵۸، پدرم نیز در پی سگته‌ای قلبی در آغوش پسرم جان سپرد. او آن شرایط خشونت‌بار، سرکوب‌ها و اعدام‌های بدون محاکمه و منطق، فشارهای روانی فرار و به خطر افتادن جان خویشان و بستگان نزدیکش را تاب نیاورد. تنها در کنار پسرم احساس آرامش می‌کرد که با رها کردن تحصیلاتش در رشته پزشکی به ایران بازگشته بود. پیش از پدرم، چند ماهی از انقلاب نگذشته عمویم حسین تصمیم گرفت در آن شرایط به زندگی‌اش پایان دهد. تصمیم‌اش را نیز از مدتی پیش به روشنی و در کمال خونسردی و متانت با همه ما در میان گذاشته بود.

با خودکشی عمویم و از دست دادن پدرم، اهالی ازگل که هنگام آزادی به استقبال آمده بودند حالا روی از من بر می‌تافتند و برخی از آنان هر شب روی دیوار باغ می‌نوشتند، "گمشو کمونیست!"

ناچار به کمک برادرم کامران باغ ازگل را به قیمت ناچیز یک میلیون تومان به یک حاجی بازاری فروختیم. خانواده و بستگان ما نیز مثل بسیاری از خانواده‌ها ازهم پاشید و در چهار گوشه دنیا پراکنده شد. روزی که حاجی بازاری همراه زنان متعدد "محببه" و چندین فرزند ریز و درشت وارد باغ شدند، دوست دیرینه‌ام فریده با طنز معمول‌اش تعظیم‌گرایی کرد و به صدایی بلند "ورود خرده بورژوازی و خروج اریستوکراسی" را با اشاره دست اعلام کرد. و رو به من به تلخی گفت، "تا به امروز جابجایی قدرت را این قدر ملموس حس نکرده بودم! بازاری‌ها، کسبه مذهبی و تازه به قدرت رسیده ساکنان جنوب شهر یکباره به محله‌های شمال روی آورده‌اند!"

از آن پس، همچون بسیاری از فعالان و زندانیان سیاسی سابق ناگزیر همراه پسرم و حمیده همبند جوانم، با استفاده از شناسنامه خواهرم پری، به زندگی مخفی روآوردم. و نام حمیده را به عنوان دخترم ناشیانه در آن شناسنامه جعل کردم. در



واقعیت هم حمیده را همچون فرزند عزیز می‌داشتم. او در پی مخفی شدن خواهر و برادر مجاهدش دیگر نمی‌توانست به خانه‌شان که زیر نظر بود پا بگذارد.

پس از مدتی در به دری از این مخفیگاه به آن مخفیگاه و زندگی دوستان را به خطر انداختن، سرانجام با سهمی که به من رسیده بود آپارتمانی در دَروس خریدم که وسعتش به گستردگی شاخ و برگ درخت پر بار شاه توت باغ اُزگل نبود.

لیکن مکان امنی بود برای زندگی ما و برگزاری جلسات سه نفره اجرایی محفل "جناح چپ" که در شهریور ۱۳۵۹ شکل گرفته بود. به رغم شرایط نا امن و مخاطره انگیز آن روزها حضور دو رفیق صمیمی و پرفصایم مرتضی مُحبی تابان و مرتضی کریمی آرامش و امنیت ارمغان می‌آورد. حتی گاه سپیده فرزند نوزاد والِه را هم در حاشیه آن جلسات نگهداری می‌کردیم. خواهرکرم والِه از نظر روحی در رنج بود و روزهایی که پسر فرصت نگهداری از نوزاد او را نداشت، حسن همسر پُر مسئولیت و پُرمهر والِه پیش از رفتن سرکار سپیده را به ما تحویل می‌داد.

با این حال، دائم از مرتضی تابان می‌خواستم یک کپسول سیانور برایم تهیه کند. او که مسئولیت رسیدگی به نیازهای اعضای محفل "جناح چپ" را در امور پنهانکاری و یافتن پناهگاه و غیره با دل و جان به عهده گرفته بود مخالف خودکشی و استفاده از سیانور بود. اما من که شکنجه را در زندان شاه از سرگذرانده بودم استفاده از سیانور را ضروری می‌دانستم. با کلنجر و بحث‌های فراوان، سرانجام حاضر شد یک کپسول شیشه‌ای سیانور برایم تهیه کند. کپسول برای دهانم بزرگ بود و چشمگیر. به خیابان که پا می‌گذاشتم ناگزیر دائم آن را با زبانه این ور آن ور می‌بردم تا بلکه آن را از دیده گشتی‌های کمیته و پاسداران پنهان نگه‌دارم. هرچند مطمئن نبودم اگر گیر بیفتم جرأت جویدن آن را داشته باشم.

چندین ماه بعد، زمانی که مرتضی مُحبی دستگیر شد و شکنجه‌های سختی را از سرگذراند، در ملاقات با مادرش سلام ویژه‌ای برای من فرستاد. اما ندانستم آیا "سلام" او اشاره‌ای بود به ضرورت یا عدم ضرورت استفاده از سیانور؟

با آغاز جنگ ایران-عراق، در شهریور ۵۹، سرکوب مخالفان و اقلیت‌ها ابعادی بی‌سابقه یافت. کمترین ابراز مخالفت با رژیم به دستگیری، شکنجه و اعدام می‌انجامید. مداخله استبداد مذهبی در امور شخصی و مدنی به امری فراگیر و رسمی

تبدیل شد. دیگر جای هیچ نوع توجیه سیاسی در حمایت از جمهوری اسلامی باقی نمانده بود. لیکن نشریه کار، ارگان سازمان فداییان، بیش از پیش در حمایت از جمهوری اسلامی پافشاری داشت.

حال آنکه، در نخستین شماره‌های نشریه کار که زمانی در تهیه آن شرکت داشتم حمایت از خواست‌های مدنی از جمله حمایت از اعتراض زنان به حجاب اجباری بارز بود. حتی زمانی که اواسط سال ۵۸، در ستاد مهاباد در کردستان مسئولیت حوزه جوانان را به عهده داشتم مقابله با انحصارگری و خشونت‌های نظام نوپای جمهوری اسلامی، در سیاست‌های سازمان فداییان بارز بود. اما رفته رفته نشانه‌های بدفهمی و کج‌فکری نسبت به واقعیت واپس‌گرای استبداد مذهبی در پاره‌ای تصمیم‌های رهبری سازمان ظاهر شد، هرچند به صورتی پوشیده. تنها در پی نزدیک شدن به حزب توده و پذیرش سیاست‌های شوروی از جانب رهبران بود که راه همکاری و همدستی با جمهوری اسلامی به روی سازمان فداییان گشوده شد.

در واقع شوروی سابق، در رقابت با کشورهای سرمایه‌داری، مناسبات سیاسی و اقتصادی خود را با کشورهای استبدادی و تجدد ستیز یا به اصطلاح "ضدامپریالیست" جهان سوم، از جمله جمهوری اسلامی تحت عنوان نظریه "راه رشد غیر سرمایه‌داری" توجیه می‌کرد. با این استدلال که گویا در "دوران کنونی" رژیم‌های استبدادی و واپس‌گرای ماقبل سرمایه‌داری که از خصوصیت "ضد امپریالیستی" برخوردارند، در پناه حمایت شوروی قادر خواهند بود بدون گذار از نظام سرمایه‌داری، رفته رفته به سمت نظامی سوسیالیستی گام بردارند. و احزاب کمونیست پیرو شوروی و چین با اتکا به این نظریه حمایت از رژیم‌های به اصطلاح "ضد امپریالیست" خودکامه و تجدد ستیز را، نظیر جمهوری اسلامی، حماس یا رژیم بعث عراق و سوریه، وظیفه اصلی خود می‌دانستند.

رهبران سازمان فداییان نیز، با پذیرش این نظریه، در حمایت از جمهوری اسلامی تا بدانجا پیش رفتند که حتی مبلغ اجباری شدن حجاب اسلامی شدند و در ۱۸ تیر ۵۹، در نشریه کار نوشتند، "ما از همه زنان و مردان و مبارزان آگاه می‌خواهیم که [...] اجازه ندهند جبهه سرمایه‌داری وابسته و ایادی امپریالیسم آمریکا به سود خود از طرح اجباری کردن حجاب اسلامی بهره برداری کنند."

سرانجام، نشریه کار را آشکارا با شعار "پاسد/ران را به سلاح سنگین مجهز کنید" مزین ساختند. همه مخالفان جمهوری اسلامی را "ضد انقلاب" نامیدند و راه لو دادن "رفقای سابق" را نیز به روی اعضاء خود گشودند.

این تغییر در سیاست‌های سازمان تدریجی و پوشیده بود به طوری که بخش زیادی از اعضاء را هم کم کم به دنبال خود کشیدند. تنها زمانی که در اواخر ۵۸ در پی یورش پاسداران به کردستان، به تهران بازگشتم متوجه این تغییر شدم. زمانی که در تهران مسئولیت جمع‌آوری و تنظیم گزارش‌های داخلی مسئولان شاخه‌های مختلف سازمان در شهرستان‌ها را، برای پخش در میان اعضاء، به عهده داشتم. در آپارتمانی که جلسات "هیئت سیاسی" نوپای سازمان برگزار می‌شد، اتافی هم برای تنظیم جزوه ویژه آن گزارش‌ها اختصاص داشت. خواه ناخواه، هر روز از نزدیک در جریان بحث‌ها و سیاست‌هایی قرار می‌گرفتم که از جانب "هیئت سیاسی" سازمان اتخاذ می‌شد. هر روز که می‌گذشت، تناقض گویی‌ها و توجیه‌های سیاسی رهبران سازمان در حمایت از نظام استبدادی جمهوری اسلامی، تحت عنوان مبارزه "ضد امپریالیستی" برایم مشخص تر و ملموس تر می‌شد.

در خرداد ۵۹، بخشی از اعضاء با نام "چریک‌های فدایی- اقلیت" از سازمان فداییان انشعاب کردند. لیکن تعدادی از اعضاء و از جمله من با سیاست‌ها و تحلیل‌های "اقلیت" هم‌منظر نبودیم. آنها از یک سو نظام جمهوری اسلامی را سرمایه‌داری وابسته می‌دانستند. در حالی که به دیده ما نظام جمهوری اسلامی بر پایه حکومت روحانیت و بخشی از خرده‌بورژوازی واپسگرا و تجدد ستیز استوار بود. از سوی دیگر رهبران "اقلیت" بر این باور بودند که با سازماندهی "جوخه‌های رزمی" قادر خواهند بود توده مردم را علیه جمهوری اسلامی به قیام بکشانند. حال آنکه به باور ما تحلیل‌های "اقلیت" از وضعیت جامعه غیر واقعی و من درآری بود، آنها بدون برنامه‌ای مشخص. "اکثریت" به سمت همکاری با جمهوری اسلامی گام بر می‌داشت. از این رو، در پی انشعاب "اقلیت"، ما نیز حساب خود را از "اکثریت" جدا کردیم. با برگزاری جلسات بحث و تبادل نظر به یاری و همکاری دو رفیقی که از آمریکا آمده بودند نقدی در مورد ماهیت جمهوری اسلامی در سه جزوه تهیه کردیم. توجیه‌های تنوریک- سیاسی در حمایت از جمهوری اسلامی را که به تدریج داشت بر

سیاست‌های سازمان غالب می‌شد در آن سه جزوه نقد و افشا کردیم. نخستین جزوه به نام "خشمگین از امپریالیسم و ترسان از انقلاب" تحلیلی بود در مورد ماهیت واپسگرا و استبدادی نظام جمهوری اسلامی. جزوه دوم تحلیلی بود در مورد جنگ ایران-عراق و پیامدهای ویرانگر آن. سومین جزوه در نقد همان نظریه کذابی "راه رشد غیر سرمایه‌داری" بود که به دیده ما توجیه نظری کاذبی بود در حمایت از رژیم واپسگرا و مذهبی، تجددستیز و زن‌ستیزی نظیر جمهوری اسلامی.

برای تدوین آن سه جزوه، از جمله بحث‌ها و مطالعاتی انجام دادیم حول و حوش مسئله بنیادین نادیده گرفتن حق حاکمیت مردم و آزادی سیاسی به بهانه "مبارزه ضد امپریالیستی".

اما سال‌ها پس از انقلاب، در پی بازنگری به تاریخ سیاسی معاصر ایران برای نخستین بار متوجه شدم که خواست "استقلال"، از نیمه دوم سلطنت رضا شاه تا به امروز، همواره بر فضای سیاسی اپوزیسیون چیره بوده است. حال آنکه خواست "دموکراسی، آزادی سیاسی، حقوق مدنی"، به ویژه حق "برابری زنان" همواره امری ثانوی تلقی شده است. با دستیابی به دو سند از دوران انقلاب مشروطه ریشه‌های این نظریه در فضای سیاسی جامعه ایران برایم مشخص‌تر و روشن‌تر شد. دانستم که اتکا به این نگرش از جانب جریان‌های سیاسی پیرو "اردوگاه سوسیالیستی" در تاریخ سیاسی معاصر ما همواره به همسویی و حتی حمایت از روحانیون انجامیده است. در عمل سیاسی به معنای حمایت از خصوصیات فرهنگی-سیاسی ماقبل سرمایه‌داری است که در آن باورهای عقب افتاده و تجدد ستیز چیرگی دارند.

نخستین سند را در کتاب "هدف‌ها و مبارزه زن ایرانی از انقلاب مشروطیت تا سلطنت پهلوی"، نوشته محمد حسین خسروپناه یافتم، دومین سند را در مجله جنس دوم، شماره ۵، زمستان ۱۳۷۸:

چنان که در ۱۲۹۰، نشریه *ایران نو*، ارگان "فرقه دموکرات عامیون"، در گزارش از مذاکرات دوره دوم مجلس شورای ملی، در حمایت از افکار زن ستیز و تجدد ستیز روحانی چون سید حسن مدرس می‌نویسد:

"در شرط اول از ماده ۴، آقای مدرس توضیح مفیدی دادند."

و توضیح مفید مدرس از نظر کمونیست‌های آن دوران این بود که "خداوند به زنان قابلیت نداده که لیاقت انتخاب را داشته باشند. در دین اسلام زن‌ها تحت قیمومیت رجال هستند. دیگران باید حفظ حقوق زن‌ها را بکنند."

همین درک از حقوق مدنی و خواست حق رأی برای زنان در ۱۳۰۴، در شماره ۳ نشریه شرق قادینی (زنان شرق) بارز است. جعفر پیشه‌وری (م. ج. جواد زاده) از نخستین مدافعان سرشناس سوسیالیسم در مورد فعالیت زنان در شرایط خفقان آور و فرهنگ زن‌ستیز آن روزگار به صراحت می‌نویسد:

"جنبش کنونی زنان ایران تماماً ماهیتی بورژوازی دارد. اگر هم در این جنبش سویه‌ای انقلابی مشاهده می‌شود چیزی به غیر از حذف حجاب، از خانه بیرون رفتن و رفت و آمد به مراکز تئاتر و دستیابی به حقوق سیاسی نیست. [..] با توجه به همین نظرات است که نمی‌توان به جنبش کنونی زنان ایرانی گرایش پیدا کرد." و الی آخر.

\*\*\*

زمانی که در اواخر ۱۳۵۹، آن سه جزوه را به قصد دامن زدن به بحث و گفتگو در میان اعضاء، به رهبران سازمان فداییان ارائه دادیم اقدام ما به اتهام "فراکسیون‌سب" به اخراج من و دو عضو دیگر، مصطفی مدنی و حمید نعیمی از سازمان انجامید. این نخستین سرخوردگیم از تعلق به گروهی سیاسی با یأس و اشگ‌ریزان پایان یافت. اما دیری نگذشت که، در اسفند ۵۹، همراه با جمع محفلی به نام "جناح چپ" از "سازمان فداییان خلق - اکثریت" انشعبا کردیم. لیکن در اواخر سال ۶۰، یک سال از انشعبا نگذشته "جناح چپ" زیر فشار سرکوب و خفقان همچون سایر جریان‌های سیاسی مخالف عملاً از هم پاشید. یکی از رفقای "اجرای"، مرتضی تابان مَحَبّی در همان سال دستگیر شد. دوست صمیمی و خستگی ناپذیری که برای سامان دادن، مخفی کردن و حفظ امنیت رفقای "جناح چپ" لحظه‌ای آرام نداشت. گویا روزی که از خستگی در اتوبوس به خواب رفته بود به دام پاسداران افتاد. چند سال زیر شکنجه و فشارهای زندان تاب آورد ولی، در ۲۳ دی ۱۳۶۳، دو روز مانده به سالگرد تولدش، در سن ۳۲ سالگی او را اعدام کردند.

آپارتمان دَروس را هم از ترس در و همسایه به ناچار فروختم. در نقش بیوهٔ یک حاجی بازاری همراه پسر و حمیده به اجاره نشینی در مخفیگاهی دلهره انگیز روی آوردم. روزها را، زیر نگاه کنجکاو زن همسایه که جاسوسی و لو دادن را به دستور خمینی "تکلیف شرعی" خود می دانست، با چادر سیاه در چاردیواری خانه می گذراندم. از آن پس، پسر که از کودکی مرا ویدا می نامید، ناگزیر شد مرا "خانم ننه" بنامد. نامی که تا به امروز نیز در ذهن او برجای مانده است.

از اول صبح، در انتظار بازگشت رامین و حمیده از تولیدی پوشاک لحظه شماری می کردم. پریشان و نگران از شناسایی آنها توسط گشتی های کمیته، یک بند دور اتاق ها می چرخیدم.

و شبها اخبار تلویزیون نمایشی بود از انسان های تکیده و درهم شکستهٔ به اصطلاح "نادمی" که به خیانت، جاسوسی و فاحشگی اعتراف می کردند. حتی آنهایی که سابقهٔ مقاومت شان در زندان های رژیم شاه زبان زد بود شکنجه های جمهوری اسلامی را تاب نمی آوردند و به رغم "ندامت"، دسته دسته یا تک تک به پیشواز مرگ می رفتند. مادری که پسرش را لو داده بود در دیداری نمایشی با غیض و خشونت دست عطفوت پسرش محمود طریقت/الاسلام، از اعضاء "سازمان راه کارگر" را کنار می زد. می غرید و حکم اعدام پسرش را آرزو می کرد تا از طرف خمینی به افتخار "مادر نمونه" نائل آید.

هزاران هزار نوجوان و کودک با دستار سبز آراسته به مُهر الله اکبر بر پیشانی و "کلید بهشت" در دست راهی جنگ بودند. به جای "فتح قدس" سر از حمله هایی در می آوردند که با لامپ های رنگین و گل های مصنوعی در گذرگاه های شهر، "شهادت شان" را با "تبریک" به نمایش می گذاشتند.

صاعقهٔ جهل و مرگ از اعماق قرون سوزان و خروشان همه چیز را در مسیر خود خاکستر و نیست می کرد. شهر در نظارتی دائم، با زنانی سیاه پوش و پوشیده در حجایی اجباری، در قعر واهمه ای خوفناک در ظلمت "مصلحت نظام" و "ولایت فقیه" فرو رفته بود. واژه های "محارب" و "مفسد فی الارض" مردمان را به نمایش شوم روز محشر فرا می خواند. و در تجسم دادگاه خدایی قهار، رعشه ای خاموش را در تن و روح آدمی بر می انگیخت.







سرگردان و در به در، آن مخفیگاه دلهره‌انگیز را هم ناچار در پی طرح مالک و مستأجر رها کردیم. غافل از اینکه آن طرح بیشتر جنبه نمایشی داشت و دامی بود که *اسدالله لاجوردی*، رئیس زندان‌ها، به قصد ایجاد رعب و دستگیری گسترده مخالفان به اجرا گذاشته بود. ورود و خروج از شهر تهران تحت نظر کمیته‌ها و پاسداران قرار گرفته بود و ماشین‌های اسباب‌کشی در خیابان‌ها بازرسی می‌شدند.

اگر چه جان سالم از آن اسباب‌کشی به در بردیم ولی بازهم جز پناه بردن دوباره به خانه دوستان و به خطر انداختن جان آنان چاره دیگری نداشتیم.

یکی از روزهایی که در خانه دوست صمیمی و همدلم فریده به سر می‌پردم، او با کارد تیز و بزرگ آشپزخانه در دست وارد اتاق شد و با لحنی مضطرب گفت، "اگر غافلگیر بشیم با همین کارد می‌کشمت!"

رنگش پریده بود و دستش می‌لرزید. به خنده گفتم، "با این دست لرزان؟"  
 - آره! تمام شب راه‌های فرار رو دوباره سنجیدم و تصمیمم رو گرفتم. نباید زنده به دستشان بیفتی!

دیگر به یافتن راهی برای فرار من باور نداشت. شب‌ها با هر صدایی یا نور چراغی در کوچه، از جا می‌جهیدیم. انواع راه‌های فرار از پشت‌بام، از دیوار بلند همسایه، پنهان شدن در صندوقخانه، پشت بوته‌ها یا بر فراز شاخه‌های کهنسالترین درخت باغ را به عبث امتحان کرده بودیم.

به عید نوروز سال ۶۱ که نزدیک شدیم فریده همه توان و تلاش خود را برای برپایی نوروزی خوشایند در خانه‌اش به کار گرفت. انگار در مقابله با خشونت و اهانت و ترس، تنها راه را در برپایی جشن نوروز می‌جستیم. یک ماه پیش از عید، هریک از ما ناگفته و پوشیده در فراهم آوردن فضایی خوشایند در جشن نوروز ابتکارهای جدیدی به کار می‌گرفتیم. خانه را سراپا می‌رفتیم، پرده‌ها را می‌شستیم و شیشه پنجره‌ها را برق می‌انداختیم. لباس نو برای خودمان و دیگران می‌خریدیم. هدیه‌ها را به دور از چشم هم در کاغذهای رنگین می‌پیچیدیم و اینجا و آنجا پنهان می‌کردیم. هر چه به عید نزدیکتر می‌شدیم هفت سین روی میز میهمانخانه رنگین‌تر و زیباتر می‌شد. انگار

ماهی‌ها هم در تنگ بلور سرزنده‌تر و پرتحرک‌تر شده بودند. روزی که فرار بود ساعت هشت یا نه شب تحویل شود، فریده از صبح سحر در آشپزخانه در حال تهیه دو نوع ماهی، سبزی پلو و کوکو بود. من و پسر مشغول آخرین تمیزکاری‌ها، جابجا کردن میله‌ها و گلدان‌ها و چیدن هدایا روی میزی جداگانه بودیم. ساعت شش یا هفت بود که برادرزاده فریده سراسیمه از لنگه در جلو ایوان سرش را آورد تو و با صدایی کلفت و هراسناک پرسید، "اخبار رادیو را شنیدین؟ تلویزیون را نگاه کردین؟" فریده تلویزیون نداشت، حوصله رادیو را هم نداشتیم. بعد از مکث طولانی ما را از دستگیری تعداد زیادی از "فداییان اقلیت" با خبر کرد. در سکوتی سنگین چشم به دهان او دوخته بودیم. مکثی کرد، سرش را پایین انداخت و گفت، "ویدا، به گمانم از تو هم نام بردند!"

صحت گمان او هر چند تردید برانگیز بود و من عضو "اقلیت" نبودم اما خبر همچون آواری بر سرمان فرو ریخت. فریده بی‌اختیار سرش را میان دو دست گرفت و نشست. من و رامین هاج و واج مانده بودیم. می‌دانستیم دو نفر از رفقای تشکیلات خانه فریده را می‌شناسند و من با از هم پاشیدن "جناح چپ" ردشان را گم کرده بودم. باید هر چه زودتر آن خانه را ترک می‌کردیم. اما به کجا برویم؟ دیگر جایی برای رفتن نمانده بود. فریده از جا برخاست، گوشی تلفن را برداشت و شروع کرد به جستجو. سرانجام دوست عزیزی را یافت که پیش از تحویل عید سر و کلاهش با اتومبیل پیدا شد. شتابان من و رامین را به آپارتمانی رساند که خالی از سکنه بود. از ترس در و همسایه، لوزان و نگران در تاریکی و سکوت مطلق تحویل عید و دو روز و دو شب دیگر را در آن آپارتمان از سرگذراندیم.

از آن پس، با سرزدن به این دوست و آن خویشاوند، اگر شرایط را مناسب می‌یافتیم، چند روزی در خانه این یا آن می‌گذرانیدیم. روزی که به خانه ساسان کاظمی، پسر دایی دوست‌داشتنی و مهربانم سرزدیم، پذیرایی پرمهر و متین همیشگی او با اضطرابی پنهان در وجودش آمیخته بود. با روحیه خوددار و شکیبای او در برابر ناملایمات آشنا بودم. با حسی ناشناخته و نگران او را ترک کردم.

در آخرین هفته‌های پیش از ترک ایران، زری همسر یکی از دوستان متواری و سرشناسم ناگزیر مرا در "پوشش خدمتکار" در خانهٔ پرمخاطره‌اش با مهمان‌نوازی پناه داده بود. شبی که زیر کرسی، همراه او نمایش هولناک و اندوهبار "ندامت" خسرو قشقای را در تلویزیون دیدیم که با آن چهرهٔ تکیده حتی خود را جاسوس می‌خواند، آشفته و نگران بی‌اختیار به ساسان می‌اندیشیدم. می‌دانستم که ساسان با یکی از جوانان خویشاوند نزدیک قشقای دوست است و با او رفت و آمد دارد اما نمی‌دانستم که ساسان هم دستگیر شده است. چندی پس از روی آوردن به موقعیت پناهندگی سیاسی در فرانسه، خیر اعدام او را در زندان عادل آباد شیراز، در ۱۶ آبان ۱۳۶۲، شنیدم. بعدها از خواهرش بی‌تا نیز شنیدم که درست همزمان با اعدام ساسان، در بیمارستانی در آمریکا دختری به نام نیلا به دنیا آورده بود و پزشکان و نزدیکانش خیال می‌کردند دیوانه شده است. چون به جای شادمانی، در نگرانی و پریشانی خاموشی نسبت به سرنوشت ساسان زار می‌گریست و فریاد می‌زد نه! نه! در همان لحظاتی که ساسان را، در پی شکنجه‌هایی سبانه، تیرباران کردند! تنها به خاطر یاری رساندن به دوستش و پنهان کردن چند اعلامیه و سند در باغچهٔ خانه‌اش. هنگام دستگیری ساسان، مادر بزرگ مادریم زیور نیز از هول تهاجم کمیته‌چی‌ها سخته کرده و زیر دست و پای آنان جان سپرده بود!



سرانجام در آذر ۶۱، با پول فروش آپارتمان دروس، پسر مرا با تقبل همهٔ خطرات به فرانسه فرستادم. مدتی بعد به کمک یک قاچاقچی عضو حزب دموکرات، حمیده و من، با چادر سیاه که دائم از سرم سر می‌خورد و آن کپسول شیشه‌ای سیانور در دهان، به رضائیه رسیدیم.

مدتی بود که با از دست دادن همهٔ امکانات زندگی مخفی در تدارک فرار بودم. اما پیدا کردن قاچاقچی قابل اطمینان کار آسانی نبود. بالاخره، دوستی مسئول و پرمهر ما را به یک قاچاقچی طرفدار حزب دموکرات کردستان معرفی کرد. آدمی قابل اطمینان که گویا ده‌ها چهرهٔ سرشناس سیاسی را از مرز شمال کردستان به ترکیه رسانده بود. اما اطمینان چه دردی دوا می‌کرد اگر گیر پاسدارها می‌افتادیم؟

اتوبوس که به سمت رضائیه راه افتاد از سوز سرما یا از ترس می‌لرزیدم و یک بند به جاده نگاه کردم. چادر سیاهم را با یک دست محکم جلو دهانم چسبیده بودم که از سرم سُر نخورد. دست دیگرم را بی‌اختیار گذاشته بودم روی جیب شلواری که زیر دامنم پوشیده بودم. شناسنامه خواهرم پری انگار توی جیبم سنگینی می‌کرد. پاسپورت قدیمی خودم و پاسپورت جعلی حمیده را هم توی جوراب‌هایم پنهان کرده بودم. حمیده ساکت و درخود فرو رفته بود.

شب را مخفیانه در خانه دوستم گذرانده بودیم. دلشوره راحت نمی‌گذاشت لحظه‌ای نخوابیده بودم. داستانی را که شب با حمیده برای توجیه سفرمان سرهم کرده بودیم مرتب در ذهنم بالا و پایین می‌کردم. عیب و نقص‌هایش را برطرف می‌کردم و آهسته با حمیده در میان می‌گذاشتم. اما ته دلم می‌دانستم که اگر گیر بیفتیم این توجیه‌ها هیچ دردی از ما دوا نمی‌کند. بخت با ما بود که در توقف و کنترل چندین باره مسافرها، پاسدارها پرسشی از ما نکردند.

در رضائیه، همه جا صحبت از پیشمرگه‌های حزب دموکرات و کومه‌له بود. پیشمرگه‌های مسلحی که هر از چند گاه از روستاهای گردنشین حاشیه شهر وارد می‌شدند و علیه پاسداران می‌جنگیدند. تنها وسیله اعمال قدرت رژیم در روستاهای گردنشین، محاصره اقتصادی روستاییان فقزرده و استفاده از خبرچین‌های معروف به "جاش" بود که به خاطر اندکی پول با رژیم همکاری می‌کردند.

بعد از چند روز که راهی کوهستان‌های شمال کردستان شدیم همه جا از برف پوشیده بود. ناچار پای پیاده از کوره راه‌های مالرو خودمان را از این روستا به آن روستا می‌رساندیم. هیچ اسب و قاطری قادر نبود از آن راه‌های پوشیده از برف و یخ گذر کند. ارتباط بین روستاها قطع شده بود. هر چه از جاده اصلی دورتر می‌شدیم فقر شدیدتر و امکانات حداقل رفاهی کمتر به چشم می‌خورد. نه برق وجود داشت، نه جاده، نه مدرسه، نه چاه آب و نه حتی مستراح تا چه رسد به دوا و درمانگاه. کودکان و زنان با لباس‌های ژنده و پای برهنه ناچار بودند از رودخانه‌هایی به فاصله چند صد متر آب بردارند، آنهم روزی چند بار. در آن سرمای شدید و در محاصره اقتصادی، نه نفت پیدا می‌شد، و نه نان. فقر بیداد می‌کرد.

بعد از یک ماه و خرده‌ای پیاده روی در آن کوه‌های پوشیده از برف و گذر از این روستا به آن روستا، سرانجام به مرز ترکیه رسیدیم. ژولیده و پراز شپش. با هزار مخفی کاری خودمان را به آنکارا رساندیم و چند روزی در یک هتل ماندیم.

فکر پناهندگی سیاسی چنان غریب و دور از ذهنم بود که وقتی پسرم در تماسی تلفنی ضرورت در خواست پناهندگی را پیش کشید، دو روز تب کردم. سرانجام بعد از یک ماه سکونت در منزل دوستانی از اعضاء راه کارگر، با تلاش‌های پسرم در فرانسه توانستیم ویزا بگیریم و خودمان را به پاریس برسانیم.

هنوز عرق راه بر تنم خشک نشده خبر کشته شدن سومین مسئول "اجرایی جناح چپ"، رفیق بی‌باک، پُرمسئولیت‌ام مرتضی کریمی را زیر شکنجه شنیدم. چند ماه آخری که در ایران بودم هیچ ارتباطی با رفقای تشکیلات نداشتم، جز با مرتضی کریمی و گاه با احمد رضا شعاعی. مرتضی کریمی در زندان رژیم شاه شکنجه‌های سختی را از سر گذرانده و محکوم به ابد شده بود. رفیقی بود مسئول. در یاری رساندن به رفقای بی‌پروا بود و از جان گذشته. حتی در آن فضای خوفناک، از سرمسئولیت و صمیمت ارتباط با من و برخی دیگر از رفقای تشکیلات و همشهریان جهرمی‌اش را حفظ کرده بود. می‌گفت، "تو برو! من بعد از سر و سامان دادن به زندگی رفقایم، می‌تونم بیام خارج!"

آخر هم در حال کمک رساندن به نقل و انتقال وسائل مخفی برخی از رفقای تشکیلات بود که دستگیر و در اواخر سال ۶۱ زیر شکنجه کشته شد. دیری نگذشت که احمد رضا شعاعی، مسئول بخش محله‌های جنوب تهران، رفیق پُرمهر و حساسم را هم اعدام کردند. او نیز در زندان شاه شکنجه‌های سختی را از سر گذرانده و محکوم به هفت سال زندان شده بود. توانایی غریبی داشت در ایجاد روابط صمیمی و دوستانه از همان لحظه آشنایی.

به رغم تشدید شکنجه و قتل، پذیرش شکست برایم دشوار بود. حتی پس از پناهندگی سیاسی نیز با این خیال به سرمی‌بردم که بزودی با انقلابی دیگر به میهن‌ام باز خواهیم گشت.

تازه به فکر سروسامان دادن کارهای اداری پناهندگی سیاسی بودم که در یکی از نشریات طرفداران بختیار، از دیدن عکس برادرم سوار بر اسب حیرت کردم. تا مدتی

نمی‌توانستم حتی عنوان مربوط به آن را بخوانم. چندین سال بود که از قهرمان بی‌خبر مانده بودم. بالاخره با ولع شروع کردم به خواندن عنوان خبر: "یک قهرمان ایرانی با اسب از لوس آنجلس به تهران می‌رود" در زیر عنوان نوشته بود: "قهرمان حاجبی تبریزی می‌خواهد عشق به میهن و روحیه ورزشکاری را به مردمان سه قاره ثابت نماید"

متن با این معرفی شروع میشد که "یکی از ایرانیان آواره مقیم آمریکا و مدیر فنی سابق هواپیمایی ملی ایران روز یکشنبه هفتم نوامبر [۱۹۸۲] از لوس آنجلس به سوی تهران حرکت خواهد کرد..."

اثبات عشق به میهن به آن شیوه عجیب و بی‌سابقه، نتیجه‌اش این شد که قهرمان اجازه ورود به ایران را به دست آورد. ایران به روزی افتاده بود که بسیاری نمی‌توانستند از راه‌های متعارف به آن وارد شوند یا از آن خارج.

بعدها از او شنیدم، گذر از صحرا و بیابان گسترده آریزونا سرشار از هیجان و شگفتی بود و همراه با مخاطراتی ناشناخته. در برخی از شهرها ناگزیر شب را در بیرون از شهر در کنار اسب‌اش گذرانده بود و در برخی دیگر ورود به شهر با استقبال پُرهیاهوی مردم همراه بود. لیکن همه، از شهردار گرفته تا خبرنگاران و مستقبلان او را از ادامه آن راه طولانی و پرخطر برحذر می‌داشتند. در یکی از روزنامه‌های محلی، از او به عنوان "نخستین ایرانی که در زمان جنگ ایران-عراق پرچم صلح و آشتی برافراشت" یاد کرده بودند.

خواهرم و همسرش قاضی که بعد از انقلاب بیش از چند ماه آن شرایط خشونت‌بار را دوام نیاوردند، دوباره به زندگی در پاریس روی آورده بودند. به خصوص که پری در اثر تصادفی مشکوک و سقوط از دوچرخه دچار تروماتیزم مغزی شده بود و سخت بیمار. به گفته خودش تصادف در پی تعقیب مأموران ساواک رخ داده بود.

من و رامین و حمیده به ناچار در اتاق تنگ و کوچک سیلوش به زحمت خودمان را جا داده بودیم. هزار فرانک پول باقی مانده از فروش آپارتمان دروس را هم که به کمر دامن‌ام دوخته بودم و در گذر از کوهستان‌های کردستان و اقامت در ترکیه از خودم جدا نکرده بودم در متروهای پاریس به سرقت رفت. ماندیم بی‌هیچ درآمدی.

بالاخره بعد از مدتی، به یاری دوست لهستانی هنرمند و دکوراتورم *دانکا*<sup>۱۱۱</sup>، من و *رامین* به عنوان پیشخدمت در رستوران *تئاتر معروف نانتر*<sup>۱۱۲</sup> استخدام شدیم. حمیده نخستین بار بود که به خارج آمده بود، نه زبان بلد بود و نه راه و چاه زندگی در خارج را می‌شناخت. چندی بعد، به یاری یکی از دوستان یوگسلاو، برای یک رستوران نزدیک میدان *شاتله* شیرینی می‌پختم. پسر دو یا سه شب نگهبان شبانه در یک هتل بود. یک بار در هفته نیز نظافت راه پله یک ساختمان را به عهده گرفت که حمیده هم گاه او را همراهی می‌کرد.

سرانجام از طریق دوست دیرینه *مارتینیکی‌ام سیمون*، درآمد مناسب ماهیانه‌ای برای *رامین* جور شد تا در رشته کامپیوتر به تحصیل بپردازد. این بار نیز عدم امکان تأمین هزینه تحصیل در رشته پزشکی را که مورد علاقه‌اش بود با شکیبایی پذیرا شد. در عوض برای حمیده، که آن زمان با *رامین* ازدواج کرده بود، فرصتی فراهم آمد تا بتواند در رشته آزمایشگاهی به تحصیل بپردازد. فرصتی هم برای من تا بتوانم همراه دو تن از دوستانم مجله‌ای فرهنگی-سیاسی به نام "آغازی نو" را با همکاری دوستانی در آمریکا منتشر کنیم. من با نام *تبریزی* و دوستانم با نام *مستعار سعید و ناصر مهاجر گرداندگان اصلی آن نشریه* بودیم.

چند سالی همچنان گرفتار "ملاحظات و مصلحت‌های سیاسی" باقی ماندم. در "سرخن" نخستین شماره مجله "آغازی نو"، در ۱۹۸۵/۱۳۶۴، نه تنها "شورای ملی مقاومت" را به عنوان آلترناتیوی دموکراتیک پذیرفتم. بلکه بر سوسیالیست بودن نظام شوروی نیز، به رغم همه انتقادهایم، صحنه گذاشتم. و این در حالی بود که در پی آزادی از زندان، در گزارش چند تن از همبندانم به مسئولان سازمان فداییان، به عنوان تروتسکیست معرفی شده بودم. تنها به این دلیل که در زندان، در کلاس‌های تاریخ از استالین و روش‌های استبدادی او انتقاد کرده بودم. به خصوص این که گفته بودم استالین در مراسم بزرگداشت پایان جنگ جهانی دوم در "یالتا" لیوان مشروب‌اش را به سلامتی صلح بالا برد. یکی از رفقای جوان در آن کلاس، با لحنی

---

<sup>111</sup>-Danka Semenowicz

<sup>112</sup>- Nanterre

تند و خشن گفت، "رفیق چرا دروغ می‌گی و استالین را به خوردن مشروب متهم می‌کنی؟" چرا که به دیده او مشروب خوردن عملی غیر اخلاقی تلقی می‌شد!

در ادامه انتقاد به استالین، نامه‌ای از لوکاچ را با نام "نقدی بر متدولوژی استالین"، در شماره ۳ و ۴ مجله "آغازی نو"، ترجمه کردم.

از همان نخستین شماره "آغازی نو"، توجه‌های چند دوست قدیمی عضو "شورای ملی مقاومت" در مورد انحصارطلبی‌های مجاهدین و طرح "جمهوری دموکراتیک اسلامی" در برنامه آن "شورا"، برایم ناپذیرفتنی بود و حیرت‌آور.

می‌دانستم ایده "شورا" یا ائتلافی سیاسی میان جریان‌های مخالف جمهوری اسلامی نخستین بار از جانب *شکرالله پاک‌نژاد* مطرح شده بود. او از نادر شخصیت‌های سیاسی چپ بود که در زندان رژیم شاه نیز به اهمیت ایجاد جبهه و ائتلافی سیاسی پی برده بود. در پی آزادی نیز "جبهه دموکراتیک ملی ایران" را پایه‌گذاری کرد. به گمانم اواخر سال ۶۰ بود که به قصد ایجاد "شورا"یی دموکراتیک و پلورالیست با جریان‌ها و محافل سیاسی مخالف جمهوری اسلامی از جمله از طریق من با "جناح چپ" تماس گرفت. همچنین، مقاله‌ای به نام "شورا" در نشریه مجاهد، ارگان سازمان مجاهدین منتشر کرد. در آن زمان، در دیدارها و صحبت‌هایمان تأکید ویژه‌ای داشت بر ضرورت تکثر نظرات سیاسی در "ائتلافی شورایی" با ساختار و مناسباتی دموکراتیک.

حال می‌دیدم در پی فاجعه دستگیری، شکنجه و اعدام *پاک‌نژاد*، در سال ۶۱، دوستان نزدیک‌ام نه تنها به قدرت انحصاری مجاهدین در "شورای ملی مقاومت" تن داده‌اند، بلکه برنامه "شورایی" را پذیرفته‌اند که ایده‌آلش جمهوری اسلامی دیگری است با پسوند دموکراتیک.

لیکن در پی ازدواج مسعود رجوی و مریم عضدانلو یا به اصطلاح خود مجاهدین "انقلاب ایدئولوژیک"، حتی حمایت همکارانم از "شورای ملی مقاومت" در "آغازی نو" نیز برایم تحمل ناپذیر شده بود. به رغم پافشاری دو همکارم حاضر نشدم همراه آنان در میزگردی شرکت کنم که به قصد توجیه "انقلاب ایدئولوژیک" و ازدواج مسعود و مریم ترتیب داده بودند. یک روحانی نزدیک به مجاهدین به نام گنجی سازماندهی آن میزگرد را به عهده داشت. همکارانم با همان نام مستعار سعید و ناصر



در کنار منوچهر هنزارخانی و مجید شریف در آن میز گرد شرکت کردند که مشروح آن در نشریه‌ای به نام "داد" منتشر شد. ناصر بعد از مهاجرت مجاهدین به عراق نیز به نوشتن مقاله در نشریه "شورا" ادامه داد.

رفته رفته، در پی تداوم اختلاف نظرهای ما مجله "آغازی نو" نیز در ۱۹۹۳، دچار بحران شد و کارش به تعطیلی کشید. من نیز برای نخستین بار در زندگییم دچار چنان بحران و افسردگی شدم که ناگزیر به داروهای آرامبخش و سوزن‌درمانی روی آوردم. در آخرین جلسه جمعی، برخوردهای جانبدارانه برخی از همکاران در آمریکا نسبت به توجیه‌ها و حرف‌های کاذب و غیرمنصفانه ناصر، نزدیکترین دوستم در آن دوران، در مورد طرزکار من در گرداندن مجله برایم باور کردنی نبود، آنهم بدون کوچکترین اشاره‌ای به اختلاف‌های سیاسی میان ما. دو سالی سرخورده و افسرده از کار و زندگی افتادم. تا اندک اندک نگاه با فاصله و شکیبای پسر مرا به بازاندیشی نسبت به خودم و فکرهایم کشاند. هر بار که با پسرم دردل می‌کردم با شکیبایی می‌پرسید، "پس خودت چی؟" تا سرانجام پرسش‌ها و دو دلی‌هایم نسبت به جزم اندیشی‌ها، مصلحت‌های سیاسی، الگو برداری‌ها و بی‌توجهی به استقلال اندیشه و حق حاکمیت انسان‌ها به سرنوشت خویش در ذهنم شکل مشخص‌تر و منسجم‌تری یافت. نادرستی بسیاری از توهم‌ها و پندارهای گذشته برایم مشخص شد و به فکر بازنگری به روندهای سیاسی گذشته افتادم. شروع کردم به یادداشت برداری از تجربه‌های شخصی‌ام و پرداختن به تجربه‌های زندان اما هنوز از روبرو شدن با واقعیت و از ارزیابی مسئولیت خودم در مسیری که پیموده بودم پروا داشتم.

مرگ نامنظره و همزمان خواهرم پری و دوست هنرمند و بسیار نزدیک و صمیمی‌ام دانکا، در ژوئن ۱۹۹۹، ضربه‌ای بود جبران‌ناپذیر. همزمانی مرگ دو عزیز و سنگینی بار ناتوانی در برابر مرگ آنان را در وجودم حس می‌کردم.

کتاب "پری در خاطره دوستانش" تنها کاری بود که برای زنده نگه‌داشتن یاد او از دستم برمی‌آمد. انسان آزاد اندیش، از خود گذشته و پرمحبتی که انگار تنها با مرگ، خاطره‌اش زنده شده بود. گرچه در آن سال‌هایی که من در زندان بودم، زیر فشار جدل‌ها و درگیری‌های سیاسی رفقای سابقش منزوی شده بود. تحریم سیاسی ناروای رفقای سابقش را نسبت به خودش و همسرش و حتی اخراجشان را از

"کنفدراسیون دانشجویان" تحمل کرده بود. و این در حالی بود که در زندان بازجوییم عضدی به وقاحت می‌گفت، "چنان بلایی سر خواهرت بیارم که تا عمر دارین پشیمان بمونین!" مگر نه آنکه خود پری هم می‌گفت، دوچرخه‌اش را سه نفر از پشت هول داده و موجب آن تصادف شدند؟ همان تصادفی که در اثر تروماتیسیم مغزی او را عمری بیمار کرد. بیشتر سال‌های آخر زندگی‌اش را در بستر بیماری و در تنهایی گذراند. نزدیک‌ترین رفقای سیاسی سابق و دوستانش او را به فراموشی سپرده بودند.

هنوز کتاب "پری در خاطره‌ی دوستانش" را به پایان نبرده بودم که با آغاز ۲۰۰۱، برادر کوچکتر و مهربانم کامران را هم که سال‌ها از دیدنش محروم مانده بودم از دست دادم. یکی دو سال بود که جایزه "کشاورز نمونه" در پرورش نهال زیتون را دریافت کرده بود. قرار بود یک نهال زیتون هم برای من بفرستد. کامران از کودکی مهربان بود، خجالتی و دوست‌داشتنی. عزیزترین فرزند مادرم بود. زمانی که کلاس سوم یا چهارم دبستان می‌هر بودم خودم را حامی او می‌دانستم که تازه وارد کلاس اول شده بود. بعد از آن که تحصیلاتش را در رشته کشاورزی در آمریکا به پایان برد و به ایران بازگشت در یاری رساندن به خانواده و نزدیکانش از هیچ تلاشی دریغ نداشت. و در کار کشاورزی یار و یاور پدرم بود.

چندین سال بود که به عنوان پناهنده سیاسی در پاریس زندگی می‌کردم اما انگار فضای سیاسی موجود در میان ایرانیان خارج از کشور تغییر ناپذیر بود. تهمت زدن‌های سیاسی و شخصی، پراکندگی و انشعاب‌های مکرر ناشی از عدم تحمل نظر مخالف را دیگر چون گذشته تاب نمی‌آوردم. به دشواری می‌توانستم توجیه‌ها و توهم‌های سیاسی دوستان و محافل اپوزیسیون خارج از کشور را تحمل کنم. امواج بحرانی فکری و نظری سراسر زندگی‌ام را در خود گرفته بود.

با آغاز سال ۲۰۰۲ میلادی، انگار گرمای حضور معصومانه نوه‌ام / فشین زندگی نوینی را برای من به ارمغان آورد. کنجکاو و شوق مداوم او برای زیستن، تلاش در کشف کردن، شناختن و فهمیدن با آنچه روبرو می‌شد، درهای نوینی را بر من گشود و گرمای امید به آینده را دوباره بر من دمید.

دیگر قادر نبودم با ملاحظات یا مصلحت سیاسی و ترس از بیان واقعیت‌ها، با

روبایهای گذشته کنار بیایم. طرز فکر، تحلیل‌ها و خیالبافی‌هایم از مناسبات گروهی- حزبی و رخداد‌های سیاسی گذشته و حال دیگر برایم قابل توجه نبود. هیچ تعلق‌ی گروهی یا هویت "سیاسی- جمعی" دیگر مرا از دیدن مسئولیت و واقعیت خودم و واقعیت آنچه زیسته بودم باز نمی‌داشت. انگیزهٔ بازنگری به تاریخ معاصر میهن‌ام، به مسیر زندگی سیاسی، مناسبات گروهی و طرز فکر سیاسی خودم آرامم نمی‌گذاشت. نگاهی نقادانه به گذشته، در ذهنم به امری پراهمیت و ضروری تبدیل شد.

بازنگری به گذشته، برایم نه فقط به معنای مرور خاطرات، بلکه به معنای بازاندیشی تاریخ سیاسی و فرا رفتن از مصلحت‌اندیشی و نسخه‌های از پیش آماده بود. به معنای تلاشی بود در جهت تفکیک انحصارطلبی و فرقه‌گرایی سیاسی از واقعیت رخداد‌های اجتماعی. تشخیص افتراها و تهمت‌ها، به دور از مصلحت‌اندیشی‌های گروهی. به معنای نگاهی سنجشگر و بازاندیشی آزادانه و بی‌پروا در فهم تاریخ‌مان، و آنچه زیسته‌ام و در آن سهیم بوده‌ام.

تدوین کتاب *داد بی‌داد/ نخستین زندان سیاسی زنان گامی بود هر چند کوچک و محدود که در این راه برداشتم.*

پسرم پس از خواندن آن کتاب، با آرامش همیشگی‌اش گفت، "ویدا! وقتی از زندان آزاد شدی فرهنگت خیلی عوض شده بود!"

شگفت‌زده پرسیدم، "چرا پس از ۲۵ سال این رو به من میگی؟"  
گفت، "آخه خودت که به این مسئله نرسیده بودی!"

و من در سایهٔ نگاه شکیبای پسرم به معنای رسیدن می‌اندیشم و از خود می‌پرسم آیا به این مسئله رسیده‌ام یا هنوز در راهم؟